خلاصهٔ مثنوی

به انتخاب و انضمام تعلیقات و حواشی

نگارش

آقای بدیع الزمان فروزانفر

استاد دانشگاه تهران

خلاصهٔ مثنوی

بانتخاب و انضمام تعلیقات و حواشی

نگارش

آقای بدیع الزمان فروزانفر

استاد دانشگاه تهران

نشر کتاب مرجع

«انتشارات آذر»

جلال‌الدین محمدبن محمد بلخی
خلاصهٔ مثنوی
بانتخاب و شرح
بدیع‌الزمان فروزانفر
چاپ اول : یکهزار و سیصد و بیست و یک ـ تهران
چاپ دوم : یکهزار و سیصد و هفتاد ـ تهران
چاپ : چاپخانه دیبا
صحافی : کوشش
تعداد ۵۰۰۰ نسخه

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

مقدمه

منظور اصلی ازتدوین این خلاصه آشنا ساختن ذهن دانشجویان و دانش آموزاست بکتاب مثنوی معنوی که نموداری از دل پاك و فکر بلند قبلهٔ اهل حقیقت و آفتابِ درخشان معرفت، افتخار مشرق مولانا جلال‌الدین محمدبن‌محمدبلخی معروف بمولاناء روم و مشهور بمولوی رومی است (٦٧٢ - ٦٠٤) چه این کتاب شریف هرچند ازهمان آغاز در حوزهٔ مولانا وپیروان ویاران وی تالی قرآن وحدیث مصطفی ص شناخته آمده ودر مجالس سماع ووجد وحال همواره قراءت میشده و اهل‌معنی وارباب تصوف پیوسته درمحافل خود ازآن نظم‌لطیف سرمایه ها گرفته‌اند و هیچ یك از طبقات متصوفه و عرفا در هیچ دور و زمان از مطالعه و حفظ وشرح وبیان مثنوی خودداری نکرده اند و آنرا عالیترین منظومهٔ عرفانی و تنها وسیلهٔ هدایت و راهنمائی صوفیه و کلیهٔ متذوقان بطریق تصوف و عرفان می‌دانسته اند و حکماء و علماء ژرف بین ایران و دیگر ممالك اسلامی که بزبان پارسی آشنائی دارند با نظر تجلیل و تبجیل بمناسبت مقام اشعار مثنوی‌را بطریق استشهاد ودرتأییدآراء وعقائد خود آورده اند وآوازهٔ مثنوی همواره عالمگیر بوده . بااینهمه بجهات وعللی که اکنون هنگام بیان آنهانیست مثنوی درمیان‌طبقهٔ جوانان ایرانی چنانکه درخور وشایسته است شهرت نیافته ودانشجویان ودانش آموزان بمثنوی وروش فکر مولوی درست آشنائی حاصل نکرده اند .

انحطاط مسلك تصوف وابتذال‌آنطریقت عالی بحسب ظاهرنیزسبب شده است که بعضی اشخاص نیندیشیده و دقت نا کرده از هر کتاب که بمسلك اهل‌عرفان منسوبست دوری میجویند و نفرت می‌کنند و گمان می‌برندکه حاصل‌تصوف لاقیدی مذموم و مفتخواری وگدائی وتنبلی‌است

و در اثبات فکر خود بشواهد وامثالی از اشعار عرفا متمسك میشوند و درویش صورتان خالی‌ازهرگونه معنی‌را نمونهٔ تربیت صوفیانه می‌آورند ' با اینکه آن اشعار هریك بجای خود درست و درمحل خود بسیار صحیح وعلت اشتباه دوری ازاصطلاحات ومبانی عرفاء ومتصوفان صاحبدل است وفساد بعضی‌ازصوفی نمایان هم دلیل تباهی‌این روش در تمام دوره ها نیست.

ازطرفی غلظت حجماً و کثرت صفحات برای کسانی‌که باید در رشته های‌مختلف ومتنوع بمطالعهٔ کتب پردازند موجب‌آنست‌که بخواندن مثنوی‌نگرایند ورغبت نکنند . علاوه براین نکات هرگاه بخاطر بیاوریم که مثنوی‌معنوی حاوی دقیقترین افکار عرفانی ومشتمل برخلاصهٔ آراء صوفیان وحکیمان اسلام و متضمن عقائد فرق وطوائف بسیار ازمسلم و غیرمسلم می باشدکه غالب آنها بطریق اشارت و برسبیل‌کنایت ذکر شده ودر هرمورد بآیات قرآنی و حدیث رسول ص موشح و مصدّر گردیده و با اینحال آن بزرگ را دربیان مطالب اسلوبی خاص وروشی نادراست‌که بدست آوردن آن محتاج است بمراجعه ومطالعهٔ مکرر در کتاب مثنوی' بناچار و از روی انصاف این طبقه را تاحدی معذور خواهیم داشت .

باملاحظهٔ این مقدمات چنین بخاطر رسید که هرگاه از کتاب مثنوی خلاصه‌ای متضمن بهترین وساده ترین ابیات آن ازجهت مناسبت با ضمیر وفکراین طبقه فراهم گردد که شامل شرح لغات وحل مشکلات و ذکر پاره ای ازاسرارمثنوی و بیان بعضی ازمبانی تصوف وعرفان باشد شاید که موجب راهنمائی و هدایت جوانان بدین خزینهٔ اسرار الهی و گنجینهٔ معارف بشری گردد واز برای‌عموم ارادتمندان مولوی‌که مائلند برمبادی افکار وطریق تعلیم او دراخلاق وتهذیب نفس اطلاع بدست‌آرند نیز مفید وسودمند افتد و بدین‌جهت چون درپایان سال ۱۳۱۸ ازطرف وزارت‌فرهنگ دستوررسیدکه خلاصه‌ای ازمثنوی بجهت تعلّم دانش آموزان

آماده شود بنده این خدمت را بجان پذیرفتار آمد و از سر کمال شوق میان همت استوار دربست و بمدت دو سال خلاصه ای را که از نظر خوانندگان گرانمایه میگذرد فراهم کرد و وزارت فرهنگ نیز در تهیه و طبع آن کوشش فراوان مبذول داشت.

نکاتی که درتهیهٔ این کتاب منظور داشته‌ام عبارتست از :

۱ ـ از میانهٔ قصه های کلی آنچه بحال دانش آموزان مناسبتر می‌نمود انتخاب کرده ودراین‌مختصر آورده‌ام وبنابراین انتخاب اشعار تنها ازجهت مناسبت وعدم مناسبت بادرجهٔ افکار وافق‌احوال دانش‌آموزانست نه آنکه تصوررودکه بنده بعضی داستانها یاابیات را ازبعض دیگر فصیحتر و تمامتر می پندارد زیرا تصور چنین عقیده ای در بارهٔ کتاب مثنوی بعقیدهٔ این بنده زادهٔ عدم تأمل وتدبر وبمنزلهٔ کفراست وهیچ منصف سخن‌شناس که درآثار پیشینیان‌تتبع وبا کتاب مثنوی مأنوس‌باشد براظهار چنین مطلبی گستاخی نمی‌کند تا چه رسد بکسانیکه شیفته و دل باختهٔ بیان وحی‌آسای مولوی شده وآنرا تالی کتب آسمانی واز مقدسات عالم انسانی می‌دانند.

۲ ـ تا ممکن بودکوشیده ام که رشتهٔ سخن نگسلد ونظم فکرمنقطع نگردد تاآنکه خوانندگان ازمطالعهٔ این مختصر درحد امکان بروش بیان وطرز فکر مولوی آشنائی‌حاصل کنند ودرمقام سنجش ومرحلهٔ مقایسه تفاوت منهج ومسلك اورادرسخن پردازی‌بادیگر سخنگویان باز شناسند و از اینرو ابیات متفرق برنگزیده و قطعه های کوتاه نیز جز در چند مورد نیاورده ام.

۳ ـ برای آنکه فهم ابیات و ادارك مقاصد آسان ترگردد در آغاز هریك ازقصص وحکایات کلیات مطالب را که درآن حکایت مندرج‌است بترتیب ذکر کرده ودر کنارهٔ صفحه نیز آنجا که مطلبی آغازمیشود همان عنوان که درکلیات مطالب مذکور شده آورده‌ام تا دانش آموزان پیش‌از

شروع بقراءت بطور کلی و اجمالی بر آنمطالب اطلاعی حاصل کنند و پس‌ازآن هنگام خواندن یامطالعه بخوبی وآسانی بتوانند محل هرمطلب‌را درضمن حکایت بدست آرند چه آنکه براهل اطلاع مسلم است که یکی از مشکلات ما درفهم مثنوی آنست‌که مولانا جلال الدین براقتضای حال خود و بسبب کثرت احاطه واطلاع همواره معانی را درهم می آمیزد و بطریق افتنان از سخنی بسخنی و از قصه ای بقصه ای منتقل می‌گردد و پیوسته در ضمن بیان مقصود آنچه مناسب آن می نماید بجهت تأیید بیان می کند و آنچه خلاف آن باشد بنظم درمی‌کشد و آنرا نقض‌ورد میفرماید و ازاینرو فهم مثنوی وقتی میسر می‌گردد که خواننده بارها از روی دقت و از سرعشق آنکتاب را در مطالعه گیرد و بوسیلهٔ تکرار باسلوب سخن پردازی آنخداوند معرفت مأنوس وآشنا گردد وهمه کس‌را این توفیق میسرنیست بویژه دراینروزگار، توقع چنین پشت‌کار وادامهٔ نظر آنهم در یك کتاب ازدانش آموزان که رشته های مختلف می‌آموزند نتوان داشت.

فائدهٔ دیگر که ازین ترتیب بدست می‌آید اینست که‌هرگاه کسی بخواهد مثلاً بداند که درچند موضع ازاین خلاصه دربارهٔ حقیقت‌انسان یاهر مسألهٔ دیگر سخن رفته است بآسانی ازروی فهرستی که در آغاز هرحکایت بعنوان «کلیات مطالب» مرتب شده بدست تواند آورد.

٤ - درشرح ابیات وآنچه بعنوان تعلیق نوشته ام در حد امکان مآخذ داستانها و حکایات و آیات قرآنی و احادیث نبوی و آثار صحابه و اکابر اسلام که مولوی بدانها اشارتی کرده مذکور ساخته وهرجا که شرح یکی از اصول متصوفان بمیان آمده پس از تعریف و بیان آن‌اصل اجمالا منابعی که حاوی آراء وعقائد مشایخ وبزرگان تصوفست وخاصه در توضیح آنمطلب از آنها بهره توان برد بتفصیل نوشته ونیز علاوه بر شرح لغات و مصطلحات ازذکر قواعد زبان خودداری نکرده ام.

بجهت تفسیر و شرح ابیات در درجهٔ اول از مثنوی وغزلیات و سائر آثار مولوی از قبیل مقالات معروف بفیه مافیه ومکاتیب و مجالس سبعه ورباعیات استمداد جسته‌ام زیرا پس ازدقت وفحص معلوم گردید که بسیاری ازمطالب‌را مولوی درضمن‌مثنوی یادیگرآثارخود مکررمیفرماید و بحکم **القرآن یُفَسِّرُ بَعْضُهُ بَعضاً** قسمتهای مختلف مثنوی ببیان و توضیح یکدیگر فائدهٔ بسیار میرساند وبهترین راه برای فهم دشواریها و غوامض اسرارمثنوی بازهم خودمثنوی‌است که: «شرح عشق وعاشقی هم عشق گفت» و از اینرو در حواشی و تعلیقات هر گاه بمضمون و مطلبی که درمثنوی وسائرآثارمولوی مکررشده، رسیده‌ام حتی الامکان مواضع وموارد آنرا درمثنوی معنوی وکتب دیگر مولوی بیان‌نموده‌ام.

در مرتبهٔ دوم وسیله ایکه بکار برده ام مطالعه واستفاده ازکتب و افکار خاندان و یاران گزین مولاناست ازقبیل معارف بهاء ولد که متضمن مجالس سلطان العلما بهاء الدین محمدبن الحسین الخطیبی البکری پدر مولوی می باشد و مقالات از قبلهٔ اهل حقیقت شمس‌الحق والدین محمد بن ملك داد تبریزی و فصول متفرق از صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی وحسام الدین حسن ارموی چلبی و معارف وولدنامه از بهاء الدین محمد معروف بسلطان ولد فرزند مولانا که اگرچه کتب‌و آثار آنان مستقیماً متوجه بیان و شرح مثنوی نمی باشد لیکن چون‌این بزرگان همدل و هم قبله و هم‌آهنگ بوده‌اند غالباً از حیث فکر ومقصد باهم متحد ویگانه اند و سخن هر یك ازآنان بمنزلهٔ شرح وبیان گفتار و معانی دیگرانست.

از میانهٔ شروح متعدد که بزبان پارسی وتازی وترکی برمثنوی نوشته اند بکتب ذیل مراجعه کرده وازآنها برخوردارشده ام:

الف ـ کتابی بینام ازاحمد رومی که باسلطان ولد وفرزند او ـ جلال الدین فریدون معاصر بوده و این کتاب مشتمل است بر هشتاد

فصل ، بدینطریق که در آغاز آیه‌ای ازقرآن یا حدیثی ازپیامبر ص عنوان میکند و بشرح آن می‌پردازد ودرپایان فصل حکایتی مناسب مقام بنظم می آورد و برای اثبات و تقریر مطلب در آخر هر حکایت چند بیت از مثنوی تضمین می نماید و در حقیقت آنچه از آیات و احادیث نقل میکند بجهت شرح چند بیتی است که از مثنوی شاهد آورده است .

تألیف این کتاب در سال ۷۲۰ یعنی چهل وهشت سال پس از وفات مولوی و هشت سال بعد از مرگ سلطان ولد انجام پذیرفته و هرچند اشعار وعبارات‌آن سست ومطالب مبتذل است‌ولی چون‌نخستین کتابی است که متضمن شرح مشکلات مثنوی است از اینرو در خور اهتمام و شایستهٔ تعظیم تواند بود .

ب ـ جواهر الاسرار و زواهرالانوار تالیف کمال‌الدین حسین‌بن حسن خوارزمی(م ۸٤۰) که‌ازشاگردان خواجه ابوالوفاء خوارزمی (متوفی روز جمعه چهارم ماه رجب ۸۳۵) و از بزرگان متصوفه و عرفاء قرن هشتم واوائل قرن نهم‌بوده وبپیروی استاد خود بآثار مولانا جلال الدین عشق ودلبستگی تمام داشته ومثنوی را برای مریدان‌خود شرح و تفسیر می نموده وپیش ازتالیف جواهر الاسرار شرحی منظوم بوزن بحر متقارب موسوم بکنوز الحقائق فی رموز الدقائق پرداخته و باز بخواهش دوستان و مریدان شرح مورد بحث را بنام ظهیر الدین ابراهیم‌سلطان فرزند شاهرخ ونوهٔ امیرتیمورگورکان آغاز کرده وبتحقیق مدتی پیش از سال ۸۳۳ شرح دفتر اول را بپایان رسانیده و بعد از وقوع فترت و تأخیر بسیار درسال مذکور بشرح دفتر دوم دست زده و تا سال ۸۳۵ تمام دفتر دوم و قسمتی از دفتر سوم را تا داستان مرگ بلال مرتب و منظم ساخته و پس ازاتمام شرح دفتر سوم‌ظاهراً توفیق شرح سه دفتر دیگر مثنوی نیافته است .

مصنف پیش از آنکه شرح ابیات مثنوی‌را آغاز کند ده مقدمه

در ذکر حال مشایخ طریقت و بیان اصطلاحات صوفیان و قسمتی از اصول ومبانی عرفا ترتیب داده که بسیار مفید وممتع و بخصوص مقدمهٔ اول که متضمن بیان احوال رجال طریقت است وشروع میشود ازحضرت امیرالمؤمنین علی صلوات‌الله علیه وعلی‌آله که صوفیان سند خرقه ورشتهٔ ولایت را بطرق متعدد بدانحضرت میرسانند ومنتهی میگردد بشرح‌حال مولانا جلال الدین محمد معروف بمولوی و همچنین مقدمهٔ دوم که در تعریف و شرح اصطلاحات متصوفه و عرفاست اهمیت فراوان دارد و برای شناختن مقامات رجال این طائفه و مصطلحات آنان بهترین منبع و مأخذ است.

فائدهٔ دیگر که ازین کتاب بدست می آید اینست که بدانوسیله می توان عدهٔ کثیری از اشعار اصلی دیوان غزلیات و قصائد مولوی‌را که مشهور بکلیات شمس تبریزی است تشخیص داد زیرا مؤلف مقدار کثیری از اشعار مولوی را درضمن شرح بمناسبت مقام ایراد کرده و گاه بگاه غزل یا قصیدهٔ را بتمامه ذکر نموده و پیداست که آنچه در این کتاب بمولوی نسبت داده شده مورد تردید و محل شبهه نتواند بود برخلاف نسخی که بعدها ازدیوان مولوی ترتیب داده اند وما در رسالهٔ شرح حال مولوی کیفیت صحت و سقم آنها را باز نموده ایم.

علاوه‌برفوائد مذکور جواهرالاسرار رااز حیث سلاست وانسجام و شیوائی ودل انگیزی الفاظ وعبارات میتوان درردیف بهترین‌کتابهای متصوفه قرارداد.

ج ـ اسرارالغیوب که دراوائل قرن ۱۲ یعنی درساله ۱۱۲۰ هجری تألیف شده ومؤلف یکی ازعرفاء نکته دان‌این قرن است موسوم بخواجه ایوب.

این کتاب بر خلاف جواهر الاسرار شرح مشکلات دفتر های

مشکلات مثنوی است بدینطریق که نخست لغات مشکله را تفسیر کرده و پس از آن بتفسیر بیت می پردازد و در ضمن اقوال و توجیهات سائر شراح را نقل وجرح و تعدیل می‌کند و بتناسب معانی ابیات از کلمات وحالات وخوارق عادات مولوی نمونه ای می‌آورد تا معنی بیت روشنتر گردد و نظر بدین نکات که مذکور افتاد کتاب اسرارالغیوب از بهترین شروح مثنوی بشمارتواند رفت.

یك نسخه از این شرح که درسال ۱۲۰۰ کتابت شده مرحوم محمدهاشم میرزا افسر که از نیکمردان این روزگار بود بعنوان یادگار بدین بنده مرحمت کرده اند ودر تعلیقات و حواشی از این نسخه فائدهٔ بسیار برده‌ام.

د ـ شرح مثنوی بعربی تألیف یوسف بن‌احمد مولوی از فضلاء مشایخ صوفیه درآغاز قرن سیزدهم هجری.

شرح مذکور مشتمل است برتفسیرکلیهٔ ابیات مثنوی از آغازدفتر اول تا پایان دفتر ششم بدین طریق که نخست مضمون شعر را بعربی نقل کرده و پس از آن بتفسیر و شرح پرداخته وهرجا که بخیال خود مناسب دیده عقائد و اصول‌عرفانی را تقریر نموده و این تالیف درسال ۱۲۳۰ بپایان رسیده و درسنهٔ ۱۲۸۹ در مصر طبع شده است.

در ختام این مقدمه از عموم فضلا و دانشمندان که در تألیف این کتاب همراهی و مساعدت فرموده اند سپاسگزاری و تشکر میکنم خاصه از جناب آقای اسمعیل مرآت وزیر فرهنگ (در سال ۱۳۱۷ ـ ۱۳۲۰) که مسبب و باعث این تألیف بوده وهمواره از راه تشویق بنده را سرگرم این کار داشته اند و همچنین از جناب آقای حسین علاء رئیس محترم بانك ملی که عنایت خاص درطبع این خلاصه مبذول داشته بکارکنان چاپخانهٔ بانك پیوسته دستورمراقبت میفرمودند.

و نیز از فاضل دانشمند آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه طهران که مدتها شرح مثنوی تألیف یوسف بن احمد را باختیار این ضعیف گذاشتند ودرتهیهٔ نسخ وشروح مثنوی ازهیچگونه مساعدت وهمراهی خودداری نکردند سپاس گزاری میکنم.

بپایان رسید مقدمهٔ خلاصهٔ دفتراول‌ودوم مثنوی درشهر طهران

بتاریخ ۲۸ دیماه ۱۳۲۱ فروزانفر

فهرست عناوین[1] و مطالب حواشی

موضوع	صفحه
دیباچه (دفتر اول)	**۱**
حکایت عاشق شدن پادشاهی بر کنیزکی و خریدن پادشاه کنیزک را	**۳**
کلیات مطالب	۳
ظهور عجز بشر و توانائی خداوند	۳
چگونگی خیال و تأثیر آن	٤
لزوم رعایت ادب در حضور مردان	۵
چگونگی عشق و آثار آن	۵
بی نیازی حقیقت از دلیل و برهان	٦
رمز قصه سرائی مولوی	٦
پزشک بعلائم ظاهری نباید اکتفا کند	۷
لزوم اندیشه در کار	۷
فایدهٔ کتمان سر و راز نهفتن	۸
فریفته شدن آدمی بظواهر امور	۸
عشق حقیقی و مجازی	۸
ضرور بودن پاداش و کیفر	۹
هرچه مرد کامل کند صوابست	۹
غلط بودن قیاس بنفس	۹
حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان	۱۰
دل پاک میزان حق و باطلست	۱۰
بی نیازی انسان از مجاهده پس از رسیدن بکمال	۱۱
تسلیم هرکس نباید شد	۱۱
مجنون و خلیفه	۱۱
بیان اینکه مستقر لذت و خوشی دلست و سایهٔ او بر اشیاء پدید میشود	**۱۴**
تکلیف باید باندازهٔ توانائی باشد	**۱۴**
بیان اینکه هرچیز مجذوب جنس خود است	**۱۴**
بیان توکل و ترک جهد گفتن نخجیران بشیر	**۱٦**
کلیات مطالب	۱٦
فزونی مکر و دستان میانهٔ همجنسان و معاشران	۱٦
توکل و فوائد آن	۱۷
کسب و کوشش و منافع و ادلهٔ لزوم سعی و عمل	۱۷
بطلان عقیدهٔ جبریان	۱۷
معنی دنیا	۱۸
ذکر اینکه دلبستگی بدنیا مذمومست نه مباشرت امور دنیوی	۱۹
خردی جثهٔ مانع از داشتن اندیشهٔ بلند نیست	۱۹
اهمیت معرفت و علم	۲۰
وسوسه و الهام و تأثیر آن در دل	۲۰
رازپوشی و مشورت و اینکه مشورت سربسته باید کرد	۲۰
فریفتگی انسان بعنوان و لقب و فرق میانه کلام حق و سخن باطل	۲۱
معنی جبر و اینکه جبری شدن کار کاهلانست	۲۱
سستی اندیشهٔ انسان و فریفته شدن بخیالات خود	۲۱

(۱) عناوین با حروف درشت و مطالب حواشی با حروف ریز چاپ شده است.

موضوع	صفحه
نسبت معنی بالفظ	۲۲
ناپایداری کارهائی که ازروی هوی انجام گیرد و پایداری آنچه بحق باشد	۲۲
پایگاه خرد	۲۲
ناتوانی انسان از ادراک کنه خرد	۲۲
ظهور جان وغفلت آدمی ازدیدن آن	۲۳
معرفت اشیاء بضد است	۲۳
صورت ظهور معنی است	۲۳
قاعدهٔ تجدد امثال	۲٤
دشمن را خوار نباید داشت	۲۵
قصهٔ هدهد و سلیمان	۲۵
فوائد همدلی و همزبانی	۲٦
طرح مسئلهٔ قضا و قدر	۲٦
احوال ظاهری نشانهٔ حالات درونی است	۲۷
شرح اینکه کلیات و جزئیات در معرض تغییر است	۲۷
فوائد عزلت	۲۸
مردم آینهٔ یکدیگرند	۲۸
منشاء شادی	۲۹
بزرگی بدور و نوبتست	۳۰
حق روشنست وعلت نادیدن ازماست	۳۰
تفسیر و هو معکم اینما کنتم	۳۱
در سر آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف	۳۱
قصهٔ بازرگان که طوطی اورا پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت	**۳۲**
کلیات مطالب	۳۲
بیان مرتبهٔ رضا و فناء ارادهٔ عاشق	۳۳
لزوم احتیاط در تکلم	۳۳
ذکر بعضی از وظائف سالک	۳٤
ترتب تتابع و تسلسل اعمال	۳۵

موضوع	صفحه
اشاره بمرتبهٔ پیر و مربی روحانی	۳۵
زبان و سود و زیان او	۳۵
حسرت از نادانی خیزد	۳۵
غفلت انسان از شناخت جان	۳٦
لفظ حجاب معنی است	۳٦
اتحاد عاشق و معشوق و تجاذب آن دو	۳٦
قیمت اشیاء و اهمیت آنها بچیست	۳۷
زوال خودبینی در مرحلهٔ عشق	۳۸
یگانگی و وحدت حقیقت	۳۸
حالت عاشق از غم و شادی برتر است	۳۸
ترجیح کوشش بر کاهلی	۳۹
زیان شهرت و هنرنمائی	۳۹
مضرت تعظیم خلق وانگشت نماشدن	۳۹
تأثیر عنایت های خداوند	٤۱
اختلاف احوال قلب	٤۱
ضرور بودن نیاز از برای سالک	٤۱
داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بینوائی چنگ زد درمیان گورستان	**٤۳**
کلیات مطالب	٤۳
دعوت اولیا ببقا و زندگی جاودان	٤۳
اولیا اسرافیل وقتند	٤۳
اتحاد اولیا با خدا	٤٤
یگانگی اولیا با یکدیگر	٤٤
وجود بزرگان و اهل دل راغنیمت باید دانست	٤٤
اندیشه خار پای جانست	٤٤
سرچشمهٔ خوشیها جانست	٤٤
آثار نفس و عقل	٤۵
وصف عالم خواب	٤٦
آوازه ها انعکاس آواز الهی است	٤٦
انتقاد ازاهل مناظره واستدلالیان	٤٦

موضوع	صفحه
مرد خدا در هر لباس تواند بود	۴۷
خوف و رجا نشان خود دیدنست	۴۸
وصف حال استغراق	۴۸
در بیان این معنی که تقاضای مستمع گوینده را در سخن کشد	۴۹
بیان اینکه دو ئیها درعالم حس است و جهان معنی یکرنگی اقتضا کند	۵۰
معنی الناس علی دین ملوکهم	۵۱
ماجرای نحوی و کشتیبان	۵۲
بیان اینکه کمال هرکس بکمال مطلوب اوست نه چیزهای دیگر	۵۳
وصیت کردن رسول صلعم مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از همه پیشقدمتر باشی	۵۴
کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه، صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن	۵۵
رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار	۵۶
کلیات مطالب	۵۶
زیان طمع و فزون طلبی درخدمت مردان	۵۶
خودبینی حجاب دلست	۵۷
قصهٔ آنکه در یاری بکوفت	۵۷
یگانگی اجزاء جهان باحقیقت کل	۵۷
وحدت مذاهب و ادیان دراصل	۵۷
سخن از خواهش مستمع خیزد	۵۸
فوائد بی طمعی	۵۸

موضوع	صفحه
از حال دیگران پند باید گرفت	۵۸
آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان	۶۰
کلیات مطالب	۶۰
حوادث مکمل انسانست	۶۰
جویای کمال نقص خود می بیند	۶۱
آفات عجب و خودپسندی	۶۱
انتقاد از مشایخ ریاکار	۶۱
ناپایداری احوال	۶۱
سستی خیالات بشری	۶۲
بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار	۶۲
جهان بازیچه و لاغست	۶۳
نتیجهٔ کشف و استدلال	۶۳
تفاوت علوم کشفی و استدلالی	۶۳
قصه مری کردن رومیان وچینیان در علم نقاشی و صورتگری	۶۳
در بیان فضیلت حقگزاری درغیاب و معنی ایمان بغیب	۶۴
خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی و انداختن علی شمشیر را از دست	۶۶
کلیات مطالب	۶۶
تأثیر عمل و نیت پاک	۶۶
وجود مرد کامل درهمه حال هادیست	۶۷
بزرگان درقبضهٔ تصرف حقند	۶۷
معنی اخلاص	۶۸
موجودات نگاشتهٔ خامهٔ صنع خدایند	۶۸
حواشی و تعلیقات (دفتر اول)	۶۹
دیباچهٔ دفتر دوم	۱۶۵
هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر	۱۶۸

موضوع	صفحه
التماس کردن همراه عیسی زنده کردن استخوانها را از عیسی	**۱۶۹**
کلیات مطالب	۱۶۹
ملازمهٔ ذکر و اخلاص	۱۶۹
نتیجه مناسب عمل است	۱۶۹
داستان صوفی و خادم خانقاه	۱۶۹
تفاوت علم کشفی و علم نقلی	۱۷۰
صفت پیر و مرتبهٔ او	۱۷۰
اتحاد مردان خدا	۱۷۰
منشاء دوستی و دشمنی	۱۷۰
بظاهر فریفته نباید شد	۱۷۲
کینه و آثار آن	۱۷۳
انسان اندیشه و فکرتست	۱۷۳
حکمت بعثت انبیاء	۱۷۳
هر عبارت نمودار حالتیست	۱۷۳
سبب استجابت دعا	۱۷۳
پاکدلی شرط حصول معرفتست	۱۷۴
یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیرزن	۱۷۴
بعبادت و قرب مغرور مشوید	۱۷۴
آثار عنایت الهی	۱۷۵
آرزوخاستن نشان کامیاب شدنست	۱۷۵
بازگشت بقصهٔ عیسی	۱۷۵
بیان حسن طلب	۱۷۶
آفات تقلید	۱۷۶
فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع	**۱۷۸**
کلیات مطالب	۱۷۸
آزادگی مردان خدا	۱۸۰
تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر	۱۸۰
آمیختگی لذات جهان برنج	۱۸۱
تأثیر خیال	۱۸۱
خیال در تشخیص مؤثر است	۱۸۱
حکمت صمت دلست	۱۸۳

موضوع	صفحه
حقیقت در حجاب نیست	۱۸۳
لزوم توجه بخدا	۱۸۳
متعلق عشق صورت نیست	۱۸۴
جمال‌صورت فرع کمال معنی است	۱۸۴
اتحاد عشق و عاشق و معشوق	۱۸۴
انتقاد از صورت پرستان	۱۸۴
ترغیب بسعی و عمل	۱۸۵
قصهٔ غریبی که خانه می جست	۱۸۵
قصور انسان در تشخیص خوشی	۱۸۵
میزان تشخیص	۱۸۵
راه حقیقت یابی	۱۸۵
زیان خودبینی	۱۸۶
بدسگالی نشان نفس پرستی است	۱۸۶
کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب	**۱۸۷**
کلیات مطالب	۱۸۷
ریاضت نفس موجب قربست	۱۸۷
جوانی را غنیمت باید شمرد	۱۸۸
قصهٔ والی و مردیکه خاربن در راه نشانده بود	۱۸۸
زیان اهمال در تربیت نفس	۱۸۸
بدخوئی مایهٔ رنج مردم بدخویست	۱۸۹
معنی سخا و آثار آن	۱۸۹
مقام صبر	۱۸۹
نسبت عالم صورت بجهان جان	۱۹۰
تفسیر المخلصون علی خطر عظیم	۱۹۰
کاملان از نقص مصونند	۱۹۱
چگونگی تصرف پیر در مریدان	۱۹۱
فوائد و آثار صحبت	۱۹۱
کیفیت فنا	۱۹۱
تحریض بر همنشینی پاکان	۱۹۲
تفاوت قوای روحی و جسمی	۱۹۲
مرتبهٔ رضا و تسلیم	۱۹۲
آثار تحقق بسرّ فقر	۱۹۳
حواشی و تعلیقات (دفتر دوم)	**۱۹۴**

جدول خطا و صواب

صفحه	سطر	خطا	صواب
۳	۹	نهائی	نهانی
٦	۲۲	نی‌ما	مانی
۱٦	٤	جود	خود
۱۹	۲۲	با	یا
۲۷	٤	پس اندرآ	پیش اندرآ
۳٥	حاشیه ٤	نادان	نادانی
۳۷	۱۱	پس	بس
۳۸	٤	نزد	نرد
۳۸	۲۲	بادهٔ	باده
٤۱	۱	هیچم	هیچیم
٤۳	۲۰	پرستی	برستی
٤٤	٦	نی چو شاد	نی چو تو شاد
٤٤	۱۹	گز	کز
٤٥	۲۳	حو	جو
٤٦	۲۲	کشت	کِشت
٥٦	۱٦	پیشه	بیشه
٦۱	۱۰	آئینیه	آینه
٦۲	٦	گران	کران
۷٤	۹	٤ -	ص ۲ س ۲
۷٦	۲۳	یهر	بهر
۷۷	٦	ص ۳	ص ٤
۷۷	۹	بنابراین همین	بنابر همین
۷۸	۲۰	یعنی از ماه	یعنی ماه
۷۸	۲۱	مقتبس بیت	مقتبس از بیت
۸۰	۱	پیوندد دو اورا	پیوندد و اورا
۸۱	۲۳	بیلور	بیلور
۸۸	٥	مسیله	مسیلمه
۹۷	۱	ص ۲	ص ۲۰
۹۷	۲٤	ص ۲	ص ۲۱

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۰۴	۶	اوّلُ الدنّ دردیٌ	اَوَّلُ الْدَّنِّ دُرْدِیٌّ
۱۰۶	۶	شخصی	شخص
۱۲۵	۱۹	مثلاً	مثلاً
۱۴۳	۲۳	موسی	موسیی
۱۶۸	۱۷	گفت کاین‌مه از خیال‌تو دمید	گفت‌ای شه‌نیست مه‌شد ناپدید
۱۷۳	حاشیه ۲	افسان	انسان
۱۷۳	۲۴	زوو	زور
۱۸۱	۲۴	نبایه	نیاید
۱۹۴	۱۸	ارشتر	از شتر
۱۹۶	۲۶	هیا بر کل	بر هیا کل
۲۰۴	۹	به یك	و بیك
۲۰۴	۱۳	حنضله	حنظلة
۲۰۶	۹	ار	از
۲۰۸	۷	نمیگردد	نمیگردد
۲۱۵	۶	بنماسبت	بمناسبت
۲۲۲	۱۶	نمود	نموده
۲۲۸	۱۸	مالیخولیا	مالنخولیا
۲۴۱	۸	برثر	بر اثر
۲۵۳	۷	کلو	کاوا
۲۵۵	۱۴	امداد	بامداد
۲۵۶	۸	برن	بر تن
۲۵۹	۱۲	س	ص
۲۷۵	۱۴	ارلیف	از لیف
۲۷۸	۱۰	میکند	میکنند
۲۸۷	۱۱	نقاط	نقاط

توضیح

عدد صفحات مثنوی را که درحواشی وتعلیقات بدان اشاره کرده ام
از روی چاپ علاء الدوله بنگرند

نردبان آسمانست این کلام

هر که زین برمیرود آید ببام

نی ببام چرخ کو اخضر بود

بل ببامی کز فلك برتر بود

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند   از جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند   از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه ازفراق   تا بگویم شرح درد اشتیاق

هرکسی کودور ماند ازاصل خویش   باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم   جفت بدحالان وخوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من   از درون من نجست اسرار من

سرّ من از نالهٔ من دور نیست   لیك چشم وگوش را آن نورنیست

تن زجان وجان زتن مستور نیست   لیك کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد   هر که این آتش ندارد نیست باد   ۱۰

آتش عشق است کاندر نی فتاد   جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید   پرده ها اش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید   همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند   قصهای عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست   مرزبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روز ها بیگاه شد   روز ها با سوز ها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست   تو بمان ای آنکه چون توپاك نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد   هر که بیروزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام

گر بریزی بحر را در کوزهٔ   چند گنجد قسمت یك روزهٔ

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر دُر نشد   ۲۰

هر کرا جامه ز عشقی چاك شد   او ز حرص و جمله عیبی پاك شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاك از عشق بر افلاك شد کوه در رقص آمد و چالاك شد

با لب دمساز خود گر جفتمی همچو نی من گفتنی ها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا بی زبان شد گر چه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان در گذشت نشنوی زآن پس ز بلبل سرگذشت

جمله معشوقست و عاشق پردهٔ زنده معشوقست و عاشق مردهٔ

چون نباشد عشق را پروای او او چو مرغی ماند بی پروای او

۳ من چگونه هوش دارم پیش وپس چون نباشد نور یارم پیش و پس

عشق خواهد کین سخن بیرون بود آینه غماز نبود چون بود

آینه ات دانی چرا غماز نیست زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر کنیزکی و خریدن پادشاه کنیزک را

کلیات مطالب

۱- دیدن عجز بشری و قدرت خداوند و عدم اعتماد براسباب ظاهری . ۲- چگونگی خیال و تأثیر آن در زندگانی مادی و معنوی انسان ۳- لزوم رعایت ادب در حضور مرد کامل ۴- چگونگی عشق واینکه حال درقال نمی‌گنجد وعشق در بیان نمی‌آید .
۵- ظهور حقیقت و بی نیازی او ازدلیل وبرهان عقلی . ٦- رمز قصه سرائی وداستان پردازی مولوی ۷- اشاره به اینکه پزشك در معالجه بمطالعه علائم ظاهری نباید اکتفا کند بلکه در احوال نهائی نیز باید کنجکاوی نماید . ۸- لزوم تدبیر واندیشه در کار و انتقاد از اعمال جاهلانه ۹- فائدهٔ کتمان سرّ ۱۰- فریفته شدن آدمی بظواهر امور ۱۱ - پایداری عشق حقیقی و نا پایداری عشق مجازی ۱۲- ضروری بودن پاداش و کیفر ۱۳ - بیان اینکه هرچه مردکامل میکند صواب ومطابق‌حکمتست ۱۴ - غلط بودن قیاس‌بنفس وسنجش بی بنیاد ۱۵- ذکر اینمطلب‌که دل پاك میزان حق و باطلست ۱٦- بی‌نیازی انسان از مجاهده وریاضت پس ازوصول او بدرجات‌کمال ۱۷- بیان اینکه انسان تسلیم هرکس نباید بشود وانتقاد ازمرشدان سالوس .



بود شاهی در زمانی پیش از این　　ملك دنیا بودش و هم ملك دین
اتفاقا شاه شد روزی سوار　　با خواص خویش از بهر شکار
یك کنیزك دید شه بر شاهراه　　شد غلام آن کنیزك جان شاه
مرغ جانش درقفص چون می طپید　　داد مال وآن کنیزك را خرید
چون خرید اورا و برخوردار شد　　آن کنیزك از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود　　یافت پالان گرگ خر را دربود
کوزه بودش آب می نامد بدست　　آب راچون یافت خود کوزه‌شکست　　٤٠
شه طبیبان جمع کرد ازچپ وراست　　گفت جان هردو دردست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست　　دردمند و خسته ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مرجان مرا　　برد گنج و دُر و مرجان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم　　فهم گردآریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست　　هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر　　　پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترك استثنا مرادم قسوتیست　　　نی همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت　　　جان او با جان استثناست جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا　　　گشت رنج افزون و حاجت نا روا

٥٠ آن کنیزك از مرض چون موی شد　　　چشم شه از اشك خون چون جوی شد

از قضا سرکنگبین صفرا نمود　　　روغن بادام خشکی می فزود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت　　　آب آتش را مدد شد همچو نفت

شه چو عجز آن حکیمان را بدید　　　پا برهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد　　　سجده گاه از اشك شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا　　　خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملك جهان　　　من چه گویم چون تو می دانی نهان

ای همیشه حاجت ما را پناه　　　بار دیگر ما غلط کردیم راه

چون برآورد ازمیان جان خروش　　　اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود　　　دید در خواب او که پیری رونمود

٦٠ گفت ای شه مژده حاجاتت رواست　　　گر غریبی آیدت فردا زماست

چونکه آید او حکیم حاذقست　　　صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین　　　در مزاجش قدرت حق را ببین

چون رسید آن وعده گاه وروز شد　　　آفتاب از شرق اختر سوز شد

بود اندر منظره شد منتظر　　　تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی فاضلی پر مایهٔ　　　آفتابی در میان سایهٔ

می رسید از دور مانند هلال　　　نیست بود و هست برشکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان　　　تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان　　　وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالی که شه اندر خواب دید　　　در رخ مهمان همی آمد پدید

٧٠ شه بجای حاجبان فا پیش رفت　　　پیش آن مهمان غیب خویش رفت

گفت معشوقم تو بودستی نه آن　　لیك کار از کار خیزد در جهان

از خدا خواهیم توفیق ادب　　بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد　　بلکه آتش در همه آفاق زد

هر چه برتو آید از ظلمات وغم　　آن ز بیباکی و گستاخیست هم

هر که بیباکی کند در راه دوست　　رهزن مردان شد و نامرد اوست

دست بگشاد و کنارانش گرفت　　همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت　　از مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر　　گفت گنجی یافتم آخر بصبر

گفت ای هدیه حق و دفع حرَج　　معنی اَلصَّبْرُ مِفْتاحُ الْفَرَج

ای لقای تو جواب هر سؤال　　مشکل ازتو حل شود بی قیل و قال　　٨٠

ترجمانی هر چه ما را در دلست　　دست گیری هر که پایش در گلست

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم　　دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند　　بعد از آن درپیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید　　هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند　　آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی خبر بودند از حال درون　　اَسْتَعِیذُ اللّهَ مِمّا یَفْتَرُون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت　　لیك پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از سودا و از صفرا نبود　　بوی هر هیزم پدید آید زدود

دید از زاریش کو زار دلست　　تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل　　نیست بیماری چو بیماری دل　　٩٠

علت عاشق ز علتها جداست　　عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گرزین سرو گرزان سراست　　عاقبت ما را بدان سر رهبر است

هر چه گویم عشق را شرح وبیان　　چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گر چه تفسیر زبان روشن گرست　　لیك عشق بی زبان روشن ترست

چون قلم اندر نوشتن میشتافت　　چون بعشق آمد قلم برخود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت ‌ ‌ ‌ شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب ‌ ‌ ‌ گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد ‌ ‌ ‌ شمس هر دم نور جانی می دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر ‌ ‌ ‌ چون بر آید شمس اِنْشَقَّ اَلْقَمَر
١٠٠ خود غریبی در جهان چون شمس نیست ‌ ‌ ‌ شمس جان باقیست اورا امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد ‌ ‌ ‌ می توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر ‌ ‌ ‌ نبودش در ذهن ودر خارج نظیر
چون حدیث روی شمس الدین رسید ‌ ‌ ‌ شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او ‌ ‌ ‌ شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست ‌ ‌ ‌ بوی پیراهان یوسف یافتست
از برای حق صحبت سالها ‌ ‌ ‌ بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود ‌ ‌ ‌ عقل وروح ودیده صدچندان شود
من چه گویم یك رگم هشیار نیست ‌ ‌ ‌ شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران واین خون جگر ‌ ‌ ‌ این زمان بگذار تا وقت دگر
١١٠ قَالَ اَطْعِمْنِی فَاِنِّی جَائِعٌ ‌ ‌ ‌ وَاعْتَجِلْ فَالْوَقْتُ سَیْفٌ قَاطِعٌ
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق ‌ ‌ ‌ نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی ‌ ‌ ‌ هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار ‌ ‌ ‌ خود تو درضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران ‌ ‌ ‌ گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف وبرهنه و بی غُلول ‌ ‌ ‌ باز گو دفعم مده ای بو الفضول
پرده بر دار و برهنه گو که من ‌ ‌ ‌ می نگنجم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان ‌ ‌ ‌ نی تو نی ما نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیك اندازه خواه ‌ ‌ ‌ بر نتابد کوه را یك برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت ‌ ‌ ‌ اندکی گر پیش آید جمله سوخت
١٢٠ فتنه و آشوب و خون ریزی مجو ‌ ‌ ‌ بیش از این ازشمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو | رو تمام این حکایت باز گو
گفت ای شه خلوتی کن خانه را | دور کن هم خویش و هم بیگانه‌را
کس ندارد گوش در دهلیز ها | تا بپرسم زین کنیزك چیز ها
خانه خالی ماند و یك دیار نی | جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمك گفت شهر تو کجاست | که علاج اهل هرشهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت | خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یك بیك | باز می پرسید از جور فلك
چون کسی را خار در پایش جهد | پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همیجوید سرش | ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب | خار در دل چون بود واده جواب ۱۳۰
خار دل را گر بدیدی هر خسی | دست کی بودی غمانرا بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد | خر نداند دفع آن بر می جهد
بر جهد و آنخار محکمتر زند | عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز ودرد | جفته می‌انداخت صدجا زخم کرد
آن حکیم خار چین استاد بود | دست می‌زد جا بجا می آزمود
زان کنیزك بر طریق داستان | باز می پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه ها میگفت فاش | از مقام وخواجگان و شهر وتاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش | سوی‌نبض وجستنش میداشت‌هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان | او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را بر شمرد | بعد از آن شهری دگر را نام برد ۱۴۰
گفت‌چون‌بیرون‌شدی‌ازشهرخویش | در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم‌درگذشت | رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهر ها را یك بیك | باز گفت از جای واز نان و نمك
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد | نی رگش جنبید ونی رخ گشت‌زرد
نبض او برحال خود بد بی گزند | تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ وزردشد　　کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون زرنجور آن‌حکیم این رازیافت　　اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام اندر گذر　　او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم‌که رنجت چیست‌زود　　در خلاصت سحر ها خواهم نمود
١٥٠ هان وهان این رازرا با کس مگو　　گر چه ازتو شه کند بس جستجو
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت　　زود گردد با مراد خویش جفت
دانه ها چون در زمین پنهان شود　　سر آن سر سبزی بستان شود
بعد ازآن بر خاست و عزم شاه‌کرد　　شاه را زان شمهٔ آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را　　حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگرا بخوان زان شهردور　　با زر و خلعت بده او را غرور
شه فرستاد آن طرف یکدو رسول　　حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آندو رسول　　از برای زرگر شنگ فضول
کای لطیف استاد کامل معرفت　　فاش اندر شهر ها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری　　اختیارت کرد زیرا مهتری
١٦٠ اینك این خلعت بگیر وزر و سیم　　چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید　　غره شد از اهل و فرزندان برید
در خیالش ملك و عز و مهتری　　گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مردغریب　　اندر آوردش به پیش شه طبیب
پس حکیمش گفت‌کای سلطان مه　　آن کنیزک را بدین خواجه بده
شه بدو بخشید آن مه روی را　　جفت کردآن هردو صحبت جوی را
بعد ازآن از بهر اوشربت بساخت　　تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند　　جان دختر در وبال او نماند
عشقهائی کز پی رنگی بود　　عشق نبود عاقبت ننگی بود
خون دویدازچشم همچون‌جوی‌او　　دشمن جان وی آمد روی او
١٧٠ دشمن طاوس آمد پر او　　ای بسی شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من   ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین   سر بریدندش برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان   ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من   می نداند که نخسبد خون من

برمن است امروز و فردا برویست   خون چون من کس چنین ضائع کیست

گرچه دیوار افکند سایه دراز   باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ماندا   سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیرخاك   آن کنیزك شد ز رنج و عشق پاك

زآنکه عشق مردگان پاینده نیست   زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر   هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

عشق آن زنده گزین کوباقیست   کز شراب جان فزایت ساقیست

تومگو ما را بدان شه بار نیست   با کریمان کارها دشوار نیست

کشتن این مرد بر دست حکیم   نی پی اومید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه   تا نیامد امر و الهام اله

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست   نائبست و دست او دست خداست

عاشقان جام فرح آنگه کشند   که بدست خویش خوبانشان کشند

بهر آنست این ریاضت وین جفا   تا بر آرد کوره از نقره جُفا

بهر آنست امتحان نیك و بد   تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

پاك بود از شهوت وحرص و هوا   نیك کرد او لیك نیك بد نما

گر خضر دربحر کشتی را شکست   صد درستی در شکست خضر هست

گر بدی خون مسلمان کام او   کافرم گر بردمی من نام او

می بلرزد عرش از مدح شقی   بد گمان گردد ز مدحش متقی

آنکسی را کش چنین شاهی کشد   سوی بخت و بهترین جاهی کشد

گر ندیدی سود او در قهر او   کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

بچه میلرزد از آن نیش حجام   مادر مشفق در آن غم شادکام

تو قیاس ازخویش می گیری ولیك   دور دور افتاده ای بنگر تو نیك

بود بقالی و وی را طوطیی   خوش نوائی سبز گویا طوطیی

بر دکان بودی نگهبان دکان   نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی   در نوای طوطیان حاذق بدی

۲۰۰ جست ازسوی دکان سوئی گریخت   شیشهای روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواجه اش   بردکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب   برسرش زد گشت طوطی کل زضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد   مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش برمی‌کند ومی‌گفت ایدریغ   کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان   چون زدم من برسرآن خوش‌زبان

هدیها میداد هر درویش را   تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعدسه روزوسه شب حیران وزار   بر دکان بنشسته بد نومیدوار

مینمود آن مرغرا هرگون شگفت   تا که باشد کاندر آید او بگفت

جولقیی سر برهنه میگذشت   با سر بی موچو پشت طاس وطشت

۲۱۰ طوطی اندر گفت آمد در زمان   بانگ بر درویش زد که هی فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی   تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را   کوچوخود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکانرا قیاس از خود مگیر   گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

زر قلب و زر نیکو در عیار   بی محك هرگز ندانی زاعتبار

هرکرا در جان خدا بنهد محك   هر یقین را باز داند او ز شك

در دهان زنده خاشاکی جهد   آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یك خاشاك خرد   چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان   حس دینی نردبان آسمان

صحت این حس بجوئید ازطبیب   صحت آن حس بخواهید ازحبیب

۲۲۰ صحت این حس ز معموری تن   صحت آن حس ز ویرانی بدن

راه جان مرجسم را ویران کند — بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر — وز همان گنجش کند معمور تر
آب را ببرید و جو را پاك کرد — بعد ازآن درجوروان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید — پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد — بعد ازآن برساختش صدبرج وسد
چون بسی ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر — تا فریبد مرغرا آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش — از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون — تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست — کار دونان حیله و بی شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند — بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند — مر محمد را اولو الالباب ماند
صد هزاران دام ودانه است ایخدا — ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم — هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز — سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما در این انبار گندم میکنیم — گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش — کین خلل در گندمست ازمکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست — وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن — وانگهان در جمع گندم جوش کن
گرنه موشی دزد در انبار ماست — گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا — جمع می ناید در این انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید — و آن دل سوزیده پذرفت و کشید
لیك در ظلمت یکی دزدی نهان — می نهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگانرا یك بیك — تا که نفروزد چراغی از فلك
گفت لیلی را خلیفه کان توی — کز تو مجنون شد پریشان وغوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی — گفت خامش چون تومجنون نیستی

بیان اینکه مستقر لذت وخوشی دلست وسایهٔ او بر اشیاء پدید میشود

جان همه روز از لگدکوب خیال — وز زیان وسود وز خوف زوال
نی صفا می ماندش نی لطف و فر — نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال — دارد اومید و کند با او مقال
۲۵۰ مرغ بر بالا پران و سایه اش — می دود بر خاك پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود — می دود چندانکه بی مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن‌مرغ هواست — بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او — ترکشش خالی شود از جست‌وجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت — از دویدن در شکار سایه تفت

تکلیف باید باندازهٔ توانائی باشد

چارپا را قدر طاقت بار نه — بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست — طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر — طفل مسکین‌را ازآن نان مرده‌گیر
چونکه دندانها بر آرد بعد از آن — هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نا رسته چون پران شود — لقمه هر گربه درّان شود
چون بر آرد پر بپرد او بخود — بی تکلف بی صفیر نیك و بد ٢٦٠

بیان اینکه هر چیز مجذوب جنس خود است

هرکه او بنهاد نا خوش سنتی | سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند | وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هرکه جنس آن بدان | در وجود آید بود رویش بدان
رگ‌رگست این آب‌شیرین وآب‌شور | در خلائق میرود تا نفخ صور
نیکوانرا هست میراث از خوشاب | آن چه میراثست اَوْرَثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری | شعلها از گوهر پیغمبری
شعله ها با گوهران گردان بود | شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود | زانکه خور برجی ببرجی میرود
٢٧٠ حق فشاند آن نور را بر جانها | مقبلان بر داشته داما نها
هرکه را دامان عشقی نا بده | زان نثار نور بی بهره شده
جزو ها را رویها سوی کلست | بلبلان را عشقبازی با گلست
آنچه از دریا بدریا میرود | از همانجا کامد آنجا میرود
مادر فرزند جویان ویست | اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض اگر زندانیست | باد نشفش می کند کار کانیست
می رهاند میبرد تا معدنش | اندك اندك تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان | اندك اندك دزدداز حبس جهان
تا الیه یَصْعَد اَطیابُ الْکَلِم | صاعِداً مِنا اِلی حَیثُ عَلِم
پارسی گوئیم یعنی این کشش | زآن طرف آید که آمد آن چشش
٢٨٠ چشم هر قومی بسوئی مانده است | کان‌طرف یکروز ذوقی رانده‌است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین | ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود | چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب ونان که جنس ما نبود | گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان | ز اعتبار آخر آن را جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما　　آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت　　عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر　　چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب　　چون رسد دروی گریزد جوید آب
مفلسان گرخوش شوند از زرقلب　　لیك آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند　　تا خیال کژ ترا چه نفکند　　۲۹۰
از کلیله باز جو آن قصه را　　واندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترك جهد گفتن نخجیران بشیر

کلیات مطالب

۱- فزونی مکر ودستان میانه همجنسان ومعاشران و اینکه ماده فریب خوردن درجان جود انسانست ۲- توکل و فوائد وادله اعتقاد بدان ۳ - کسب وکوشش و منافع وادله لزوم سعی وعمل ۴- بطلان عقیده جبریان وترجیح سعی وعمل ۵- معنی‌دنیا وبیان اینکه ثروت وتوانگری سرمایه سعادت معنوی نیز تواند بود . ٦- ذکر اینکه دلبستگی وتعلق بدنیا مذمومست نه مباشرت امور دنیوی وداشتن مال وثروت وزن وفرزند ۷- اشاره بدینکه خردی وحقارت جثه مانع ازداشتن اندیشه بلند وهمت عالی نیست وفریب ظاهر نباید خورد ۸- اهمیت معرفت وعلم واینکه بزرگی وشرف انسان بدانائی وبینائی‌است ۹- وجود الهام ووسوسه وتأثیرآن‌دردل ۱۰- راز پوشی ومشورت و اینکه مشورت سربسته بایدکرد ومقاصد خودرا نهفته باید داشت. ۱۱- بیان آنکه عناوین و القاب دام‌است‌که دلهای مغروران بدان دام گرفتار آید وفرق‌کلام حق وسخن باطل ۱۲- معنی‌جبر واینکه جبری شدن کار کاهلان است ۱۳ - سستی اندیشه های انسانی و فریفتگی بشر بخیالات خود ۱۴- نسبت معنی بلفظ ۱۵ - ناپایداری‌کار هائی‌که ازروی هوی انجام‌گیرد وپایداری‌آنچه بحق باشد . ۱٦- پایگاه خرد واینکه تا انسان ناقص‌است خود بینی دارد وچون بکمال رسید نقص خویش می بیند وخود نمائی نمیکند. ۱۷- بیان اینکه آدمی برکنه خرد و حقیقت‌آن محیط نمی‌شود ۱۸ - ظهور جان و غفلت انسان از دیدن آن ۱۹- اینکه معرفت اشیاء بضد حاصل است و چون خدا را ضد نیست بادراك در نیاید . ۲۰- نسبت صورت بمعنی واینکه صورت ظهور معنی است وبدان باز میگردد . ۲۱- شرح قاعده تجدد امثال واینکه جهان وزندگی درحرکت مستمر است ودم بدم نو میشود و در نظر ثابت می‌نماید . ۲۲- اشاره بدینکه دشمن را خوار نباید داشت ۲۳- فوائد همدلی و همزبانی ۲۴- طرح مساله قضا وقدرو تأثیرات‌آندو ۲۵- بیان اینکه احوال ظاهری نشانهٔ حالات درونیست ۲٦- شرح اینکه جزویات وکلیات جهان درمعرض تغییر وتبدیلست وهیچ چیز ازآفت برکنار نیست وزندگانی آشتی ضدهاست . ۲۷- اشاره بفوائد عزلت وتنهاروی ۲۸- بیان اینکه مردم‌آیینه‌ٔیکدیگرند ومعرفت‌کسان بنیکی یا بدی دیدن صفات خوداست ۲۹ - منشأ شادی واختیاری نبودن‌آن ۳۰- اینکه بزرگی بدور و نوبت میرسد و بملك و بزرگی نوبتی شاد نباید بود وفخر نبایدکرد ۳۱- دشواری جهاد با نفس واهمیت‌آن



طایفهٔ نخجیر در وادی خوش — بوده اند از شیر اندر کش مکش

بس که آن‌شیر از کمین در میربود — آن چرا برجمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر — کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جز وظیفه در پی صیدی میا — تا نگردد تلخ بر ما این گیا

گفت آری گر وفا بینم نه مکر — مکر ها بس دیده ام از زید وبکر

من هلاك فکر و مکر مردمم — من گزیده زخم مار و کژدمم

مردم نفس از درونم در کمین — از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لاُیلدَغُ المؤمن شنید — قول پیغمبر بجان و دل گزید

جمله گفتند ای حکیم با خبر — اَلحذَر دَع لَیسَ یُغنی عَن قَدَر

در حذر شوریدن شور و شر است — رو توکل کن توکل بهتر است

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز — تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زخم از رب الفلق

گفت آری گر توکل رهبرست — این سبب هم سنت پیغمبر است

گفت پیغمبر بآواز بلند — با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیبُ اللّه شنو — از توکل در سبب کاهل مشو

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق — لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

نیست کسبی از توکل خوبتر — چیست از تسلیم خود محبوبتر

بس گریزند از بلا سوی بلا — بس جهند از مار سوی اژدها

حیله کرد انسان وحیله اش دام بود — آنکه جان پنداشت خون آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود — حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

صدهزاران طفل کشت آن کینه کش — وآنکه او میجست اندر خانه اش

دیدهٔ ما چون بسی علت دروست — روفنا کن دید خود در دید دوست

طفل تا گیرا و تا پویا نبود — مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی کرد ودست وپا نمود — در عنا افتاد و در کور و کبود

ما عیال حضرتیم و شیر خواه — گفت اَلخلقُ عِیالٌ لِلاله

آنکه او از آسمان باران دهد — هم تواند کو ز رحمت نان دهد

گفت شیر آری ولی ربّ العباد — نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام — هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تولنگ — دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد — بی زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست — آخر اندیشی عبارتهای اوست

سعی شکر نعمت قدرت بود — جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر قدرت قدرتت افزون کند — جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب — تا نبینی آن در و درگه مخسب

هان مخسب ای جبری بی اعتبار — جز بزیر آن درخت میوه دار

تا که شاخ افشان کند هرلحظه باد — بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر خفتن در میان ره زنان — مرغ بی هنگام کی یابد امان

گر توکل میکنی در کار کن — کشت کن پس تکیه بر جبار کن

٣٣٠ جمله با وی بانگها بر داشتند — کان حریصان که سببها کاشتند

صد هزار اندر هزار ازمرد و زن — پس چرا محروم ماندند از زمن

صد هزاران قرن ز آغاز جهان — همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکر ها کردند آن دانا گروه — که ز بن برکنده شد زان مکر کوه

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل — روی ننمود از شکار و از عمل

جمله افتادند از تدبیر و کار — ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار — جهد جز وهمی مپندار ای عیار

شیر گفت آری ولیکن هم ببین — جهد های انبیا و مؤمنین

حق تعالی جهد شانرا راست کرد — آنچه دیدند ازجفا و گرم و سرد

دامهاشان مرغ گردونی گرفت — نقصهاشان جمله افزونی گرفت

٣٤٠ جهد می کن تا توانی ای کیا — در طریق انبیا و اولیا

کافرم من گر زیان کردست کس — در ره ایمان وطاعت یك نفس

سر شکسته نیست این سر را مبند — یك دوروزی جهد کن باقی بخند

بد محالی جُست کو دنیا بجست — نیك حالی جست کو عقبی بجست

مکر ها در کسب دنیا بار دست — مکر ها در ترك دنیا واردست

مکر آن باشد که زندان حفره کرد — آنکه حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خودرا وارهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن — نی قماش و نقره و میزان وزن

مال را کز بهر دین باشی حمول ‌ ‌ ‌ نِعمَ مالٌ صالحٌ خواندش رسول
آب در کشتی هلاك کشتی است ‌ ‌ ‌ آب اندر زیر کشتی پشتی است
کوزه سر بسته اندر آب زفت ‌ ‌ ‌ از دل پر باد فوق آب رفت ‌ ‌ ‌ ۳۵۰
باد درویشی چو در باطن بود ‌ ‌ ‌ بر سر آب جهان ساکن بود
گر چه جمله این جهان ملك ویست ‌ ‌ ‌ ملك در چشم دل او لاشی است
جهد حقست و دوا حقست و درد ‌ ‌ ‌ منکر اندر جحد جهدش جهد کرد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر ‌ ‌ ‌ کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال ‌ ‌ ‌ جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهد ها کردند با شیر ژیان ‌ ‌ ‌ کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر ‌ ‌ ‌ حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که اوفتادی روز روز ‌ ‌ ‌ سوی آن شیر اودویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغربدور ‌ ‌ ‌ بانگ زد خرگوش آخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما ‌ ‌ ‌ جان فدا کردیم در عهد و وفا ‌ ‌ ‌ ۳۶۰
تو مجو بدنامی ما ای عَنود ‌ ‌ ‌ تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید ‌ ‌ ‌ تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان ‌ ‌ ‌ ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر در میان امّتان ‌ ‌ ‌ همچنین تا مخلصی می خواندشان
کز فلك راه برون شو دیده بود ‌ ‌ ‌ درنظر چون مردمك پیچیده بود
مردمش چون مردمك دیدند خرد ‌ ‌ ‌ در بزرگی مردمك کس ره نبرد
قوم گفتندش که ای خرگوش دار ‌ ‌ ‌ خویش را اندازه خرگوش دار
هین چه لافست این که ازتوبهتران ‌ ‌ ‌ در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است ‌ ‌ ‌ ورنه این‌دم لایق چون توکی‌است
گفت ای یاران حقم الهام داد ‌ ‌ ‌ مر ضعیفی را قوی رائی فتاد ‌ ‌ ‌ ۳۷۰
آنچه حق آموخت مر زنبور را ‌ ‌ ‌ آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر ‌ ‌ ‌ حق بر او آن علم را بگشاد در

آنچه حق آموخت کرم پیله را | هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم | تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملك را در شکست | کوری آنکس که درحق در شکست
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد | کان بدریا ها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست | جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی | احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست | بنگر از صورت چه چیز او کمست
۳۸۰ جان کمست آن صورت با تابرا | رو بجو آن گوهر کم یابرا
وصف صورت نیست اندر خامها | عالم و عادل بود در نامها
عالم وعادل همه معنیست و بس | کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لا مکان | می نگنجد در فلك خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار | گوش سوی قصه خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر | کین سخن را در نیابد گوش خر
خاتم ملك سلیمانست علم | جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت | خلق دریا ها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ وشیر ترسان همچوموش | زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
آدمی را دشمن پنهان بسی است | آدمیٍ با حذر عاقل کسیست
۳۹۰ خلق پنهان زشتشان و خوبشان | میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار | بر تو آسیبی زند در آب خار
گر چه پنهان خار در آبست پست | چونکه درتو می‌خلد دانی که هست
بعد ازآن گفتند کای خرگوش چست | در میان آر آنچه در ادراك تست
ای که با شیری تو در پیچیده ای | باز گو رائی که اندیشیده ای
مشورت ادراك و هشیاری دهد | عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن | مشورت کالْمُسْتَشَارُ مُؤتَمَن
گفت هر رازی نشاید باز گفت | جفت طاق آید گهی که طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه　　تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت　　از ذهاب و از ذهب و ز مذهبت

کین سه را خصمست بسیار و عدو　　در کمینت ایستد چون داند او　٤٠٠

ور بگوئی با یکی دو الوداع　　کُلُّ سِرٍّ جاوَزَ الاِثْنَیْنِ شاع

مشورت کردی پیمبر بسته سر　　گفته ایشانش جواب و بی خبر

در مثالی بسته گفتی رأی را　　تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو　　وز سؤالش می نبردي غیر بو

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن　　بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر　　خاك را می کند ومی غرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان　　خام باشد خام و سست و نا رسان

دمدمه ایشان مرا از خر فکند　　چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت در ماند امیر سست ریش　　چون نه‌پس بیند نه‌پیش ازاحمقیش

راه هموار است و زیرش دامها　　قحط معنی در میان نامها　٤١٠

لفظها و نامها چون دامهاست　　لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو　　سخت کمیابست رو آنرا بجو

منبع حکمت شود حکمت طلب　　فارغ آید او ز تحصیل و سبب

هرکه ماند از کاهلی بی‌شکروصبر　　او همین داند که گیرد پای جبر

هرکه جبر آورد خود رنجور کرد　　تا همان رنجوریش در گور کرد

جبر چبود بستنی اشکسته را　　یا بپیوستن رگی بگسسته را

چون درین‌ره پای‌خود نشکسته‌ای　　برکه میخندی چه پا را بسته ای

وانکه پایش در ره کوشش شکست　　در رسید او را براق و بر نشست

تازه کن ایمان نه از گفت زبان　　ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست　　کاین هواجز قفل‌آن دروازه نیست　٤٢٠

کردهٔ تاویل حرف بکر را　　خویش را تاویل کن نی ذکر را

بر هوا تعلیم قرآن میکنی　　پست و کژ شد از تو معنی سنی

آن مگس بر برگ کاه و بول خر همچو کشتی بان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام مدتی در فکر آن می مانده ام
اینك این دریا و این کشتی و من مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عَمَد می نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو آن نظر که بیند آنرا راست کو
عالمش چندان‌بود کش بینش‌است چشم چندین بحر همچندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس وهم او بول خر و تصویر خس
۴۳۰ شیر می گفت از سر تیزی وخشم کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکر های جبریانم بسته کرد تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشانرا مایست پوستشان‌بر کن کشان‌جز پوست‌نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ‌رنگ چون زره بر آب کش نبود درنگ
این‌سخن‌چون‌پوست‌و معنی‌مغز دان این‌سخن‌چون‌نقش‌و معنی‌همچوجان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جوئی از آن باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوی و آرزوست چون هوی بگذاشتی پیغام هوست
۴۴۰ خوش بود پیغامهای کردگار کو ز سر تا پای باشد پایدار
در شدن خرگوش بس تاخیر کرد مکر ها با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز تا بگوش شیر گوید یك دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندر این بحر عذاب می دود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت چونکه پر شدطشت دروی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی صورت ما موج و یا از وی نمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نبیند دل دهنده راز را   تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز   می دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد   واسب خود اورا کشان کرده چوباد   ۵۰
در فغان و جستجو آن خیره سر   هر طرف پرسان و جویان دربدر
کان که دزدید اسب مارا کو و کیست   این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسب است لیکن اسب کو   با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدائی و نزدیکیست گم   چون شکم پرآب ولب خشکی چو خم
کی بینی سرخ و سبز و بور را   تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو   شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود   پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون   همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها   و اندرون از عکس انوار علی
شب نبد نوری ندیدی رنگ را   پس بضد نور پیدا شد ترا   ٤٦٠
دیدن نورست آنگه دید رنگ   وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید   تا بدین ضد خوشدلی اید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود   چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ   ضد بضد پیدا بود چون روم وزنگ
پس بضد نور دانستی تو نور   ضد ضد را مینماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود   تا بضد او را توان پیدا نمود
صورت ازمعنی چو شیر ازبیشه دان   یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن وآواز از اندیشه خاست   تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف   بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت   از سخن و آواز او صورت بساخت   ٤٧٠
از سخن صورت بزاد و باز مرد   موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون   باز شد که انّا الیه راجعون

پس ترا هرلحظه مرگ ورجعتیست　　مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
هر نفس نو میشود دنیا و ما　　بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد　　مستمری می نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست　　چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز　　در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع　　می نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست　　نك حسام الدین که سامی نامه ایست
۴۸۰ شیر اندر آتش و در خشم و شور　　دید کان خرگوش می آید ز دور
می دود بی دهشت و گستاخ او　　خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود　　وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیك صف　　بانك بر زد شیر های ای نا خلف
من که گاوانرا ز هم بدریده ام　　من که گوش پیل نر مالیده ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین　　امر ما را افکند اندر زمین
گفت خرگوش الامان عذریم هست　　گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان　　این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید　　عذر احمق را نمیشاید شنید
عذر احمق بد تر از جرمش بود　　عذر نادان زهر دانش کش بود
۴۹۰ عذرت ای خرگوش از دانش تهی　　من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه نا کسی را کس شمار　　عذر استم دیده ای را گوش دار
خاصه از بهر زکوة جاه خود　　گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می دهد　　هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم　　از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او　　جامه هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف　　سر نهادم پیش اژدر های عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم　　با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوش دگر   جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد   قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم   خواجه تاشان ِکه آن درگهیم   ۵۰۰
گفت شاهنشه که باشد شرم دار   پیش من تو یاد هر نا کس میار
هم ترا وهم شهت را بردرم   گر تو با یارت بگردید از درم
گفمتش بگذار تا بار دگر   روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرونه پیش من   ورنه قربانی تو اندرکیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد   یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زَفتی سه چندان بدکه من   هم بلطف وهم بخوبی هم بتن
بعدازین زآن شیر این ره بسته شد   رشتهٔ ایمان ما بگسسته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر   حق همی‌گویم ترا والحق مُرّ
گر وظیفه بایدت ره پاك کن   هین بیا و دفع آن بی باك کن
گفت بسم‌الله بیا تا او کجاست   پیش درشو گر همی گوئی توراست   ۵۱۰
تا سزای او و صد چون او دهم   ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی بپیش   تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کونشانش کرده بود   چاه مُغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هردو تا نزدیك چاه   اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می برد   کاه کوهی را عجب چون می برد
دام مکر او کمند شیر بود   طرفه خرگوشی که شیری می ربود
حال آن کو قول دشمن را شنود   بین جزای آنکه شد یار حسود
دشمن ارچه دوستانه گویدت   دام دان گرچه زدانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان   گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست   دشمنان را باز نشناسی ز دوست   ۵۲۰
چون سلیمان را سرا پرده زدند   پیش او مرغان بخدمت آمدند

هم زبان و محرم خود یافتند　　پیش او یك یك بجان بشتافتند

جمله مرغان ترك كرده چیك چیك　　باسلیمان گشته اَفْصَحَ مِنْ اَخِیك

هم زبانی خویشی و پیوندیست　　مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بساهندو و ترك هم زبان　　ای بسا دو ترك چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست　　هم دلی از هم زبانی بهتر است

غیر نطق و غیر ایما و سجل　　صد هزاران ترجمان خیزد زدل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود　　از هنر و ز دانش واز کار خود

با سلیمان یك بیك وامینمود　　از برای عرضه خود را میستود

٥٣٥ از تکبر نی و از هستی خویش　　بهر آن تاره دهد او را بپیش

نوبت هدهد رسید و پیشه اش　　وان بیان صنعت و اندیشه اش

گفت ای شه یك هنرکان کهترست　　باز گویم گفت کوته بهترست

گفت برگو تا کدامست آن هنر　　گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین　　من ببینم آب در قعر زمین

تا کجااست وچه‌عمقستش چه رنگ　　ازچه می‌جوشد زخاکی یا زسنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را　　در سفر می‌دار این آگاه را

زاغ چون بشنود آمد از حسد　　با سلیمان گفت کو کژ گفت وبد

از ادب نبود بپیش شه مقال　　خاصه خود لاف دروغین و محال

گر مراو را این نظر بودی مدام　　چون ندیدی زیر مشتی خاك دام

٥٤٠ چون گرفتار آمدی در دام او　　چون قفص اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست　　کز تودراول قدح این دُرد خاست

چون نمائی مستی ای خورده تو دوغ　　پیش من لافی زنی آنگه دروغ

گفت ای شه برمن عور گدا　　قول دشمن مشنو از بهر خدا

گر نباشد این که دعوی میکنم　　من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست　　گر هزاران عقل دارد کافرست

من ببینم دام را اندر هوا　　گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب
این سخن پایان ندارد گشت دیر — گوش کن تو قصه خرگوش و شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید — کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا — پای را واپس مکش پس اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت — جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر — زاندرون خود می دهد رنگم خبر
رنگ و بوغماز آمد چون جرس — از فرس آگه کند بانك فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر — تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان — مرء مَخفِیٌّ لَدیٰ طَیِّ اللِّسان
در من آمد آنکه دست و پا ببرد — رنگ رو و قوت و سیما ببرد
آنکه در هرچه در آید بشکند — هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنه از وی گشت مات — آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزا اند کلیات ازو — زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور — بوستان که حله پوشد گاه عور
افتابی کو بر آید نارگون — ساعتی دیگر شود او سر نگون
اخترانی تافته بر چار طاق — لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود زاختر در جمال — شد ز رنج دق مانند خیال
این زمین با سکون با ادب — اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده ریگ — گشته است اندرجهان او خرد ریگ
این هوا با روح آمد مقترن — چون قضا آید شود زشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد — در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت — هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او — فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست وجوست — حال او چون حال فرزندان اوست
از خود ای جزوی ز کلها مختلط — فهم می کن حالت هر منبسط

چونك كلياك رارنجست و درد | جزو ايشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع | ز آب وخاك وآتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست | این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی اشتی ضدهاست | مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
چون جهان رنجور و زندانی بود | چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او از این روپندها | گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض | این سبب گوخاص کانیستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه سا کنست | اندرین قلعه ز آفات ایمنست
۵۸۰ قعر چه بگزید هرکه عاقلست | ز آنکه در خلوت صفا های دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق | سر نبرد انکس که گیرد پای خلق
گفت پیش‌آز خمم او را قاهرست | تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی | تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشت تو من ای کان کرم | چشم بگشایم بچه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید | در پناه شیر تا چه می دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب | اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت | شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید | مر ورا بگذاشت واندرچه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود | زانکه ظلمش در سرش آینده بود
۵۹۰ چاه مظلم گشت ظلم ظالمان | این چنین گفتند جمله عالمان
هرکه ظالمتر چهش با هول تر | عدل فرموده است بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی | از برای خویش دامی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن | بهر خود چه میکنی اندازه کن
شیر خود را دید درچه وز غلو | خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را اوعد و خویش دید | لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان | خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اللهر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بد مستی تو
آن توی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آن ساعت تو لعنت میکنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان / ورنه دشمن بود یی خود را بجان
حمله برخود می کنی ای ساده مرد / همچوآن شیری که برخود حمله کرد ۶۰۰
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بدان نا کسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می نمود
هر که دندان ضعیفی می کند / کار آن شیر غلط بین می کند
ای بدیده عکس بد در روی عم / بد نه عمست آن توی از خود مرم
مؤمنان آئینه همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت می نمود
گرنه کوری این کبودی دان زخویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
چونکه خرگوش ازرهائی شادگشت / سوی نخجیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهیدازدست مرگ / سبز ورقصان درهوا چون شاخ وبرگ ۶۱۰
شاخ و برگ ازحبس خاك آزاد شد / سر برآورده و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب وگلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان رقصان وجانها خود مپرس / وآنکه گرددجان از آنها خودمپرس
سوی نخجیران دوید آن شیر گیر / کابشِرُوْا یا قَوْم اِذْجاءَ اْلبشیرْ
مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سك دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچوخس جاروب مرگش هم بروفت
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شادو خندان ازطرب درذوق وجوش ۶۲۰
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرا بیان

تو فرشته آسمانی یا پری — نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست — دست بردی دست وبازویت درست
راند حق این آبرا در جوی تو — آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چون سگالیدی بمکر — آن عوانرا جون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود — باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلم آن استم نما — صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان — ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد — نور دل مردست و پا را زور داد
٦٣٠ حق بدور و نوبت این تأیید را — می نماید اهل ظن و دید را
هین بملك نوبتی شادی مکن — ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
برتراز نوبت ملوك باقیند — دور دائم روحها با ساقیند
ای شهان کشتیم ما خصم برون — ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست — شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست — کو بدریا ها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز — کم نگردد سوزش آن خلق سوز
در کمان ننهند الّا تیر راست — این کمانرا باژگون کژ تیر هاست
راست شو چون تیرو واره ازکمان — کز کمان هر راست بجهدبی گمان
چونکه واگشتم زپیکار برون — روی آوردم بپیکار درون
٦٤٠ قوت از حق خواهم وتوفیق ولاف — تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند — شیر آنست آن که خود را بشکند
هر کرا باشد زسینه فتح باب — او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران — همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه — هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست — عیب جز زانگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین — وآنگهانی هرچه میخواهی ببین

روو سر در جامه ها پیچیده اید　　لا جرم با دیده و نا دیده اید
آدمی دید است باقی پوستست　　دید آنست آن که دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به　　دوست کو باقی نباشد دور به
بار دیگر ما بقصه آمدیم　　ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آئیم آن زندان اوست　　ور بعلم آئیم آن ایوان اوست
ور بخواب آئیم مستان وئیم　　ور ببیداری بدستان وئیم
ور بگرئیم ابر پر رزق وئیم　　ور بخندیم آن زمان برق وئیم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست　　ور بصلح و غدر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ　　چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
سهل چون آمد بدریا بحر گشت　　دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با جا نور　　نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد　　ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان　　گشت بینائی شد آنجا دید بان
ای خنك آن مرده کز خود رسته شد　　در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست　　مرده گشت وزندگی از وی بجست
چونکه در قرآن حق بگریختی　　با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا　　ماهیان بحر پاك کبریا
ور بخوانی و نیی قرآن پذیر　　انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چو بر خوانی قصص　　مرغ جانت تنگ آید زین قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست　　می نجوید رستن از نادانیست
روحهائی کز قفصها رسته اند　　انبیای رهبر شایسته‌اند
خویش را رنجور سازی زار زار　　تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست　　در ره این از بند آهن کی کمست

قصهٔ بازرگان که طوطی او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

کلیات مطالب

۱- اشاره ببیان مرتبه رضا وفناء ارادهٔ عاشق دراراده وخواست معشوق . ۲- تأثیرسخن و لزوم احتیاط در تکلم ۳- اهمیت مقام مربی روحانی و ذکر بعضی از وظائف سالك ۴- ترتب نتایج و تسلسل اعمال ۵- اشاره بمرتبه شیخ و تأثیر او در احوال و اعمال سالك ۶- زیان و سود و زیان او ۷- بیان اینکه نادان بررنج خود عاشقست وحسرت از نادانی خورد ۸- غفلت انسان ازشناخت جان ۹- اشاره باینکه لفظ حجاب معنیاست ۱۰- اتحاد عاشق و معشوق و اینکه کشش عشق از هردو سوی پدید آید . ۱۱- گرمی و آرزومندی عشاق بخود سوزی وجانبازی واشاره بمرتبه رضا وتسلیم ۱۲- بیان اینکه اهمیت هرچیز باندازه رنج و زحمتی است که درتحصیل آن تحمل کنند . ۱۳- زوال خودی وخود بینی در عشق ۱۴- اشاره بوحدت و یگانگی حقیقت و اینکه دوئی اعتباریاست . ۱۵- بیان اینکه عاشق را حالتی بر تراز غم و شادیست و خوشی و لذت سایه دلست . ۱۶- ترجیح کوشش بر کاهلی ۱۷- زیان هنرنمائی ومضرت شهرت وتعظیم خلق ۱۸- توانائی خداوند وتأثیر عنایتهای او ۱۹- اختلاف احوال قلبی واینکه کمالات اشعه خورشید حقیقت وآدمی را بدو راهبراست ۲۰- ضروری بودن نیاز از برای سالك

---

۶۷۰ بود بازرگان و او را طوطیی — در قفص محبوس زیبا طوطیی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد — سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزك را ز جود — گفت بهر توچه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادیخواست کرد — جمله را وعده بداد آن نیك مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان — کارمت از خطهٔ هندوستان

گفت آن طوطی که آنجا طوطیان — چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست — از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و دادخواست — وز شما چاره و ره ار شادخواست

گفت می شاید که من در اشتیاق — جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بندسخت — که شما بر سبزه گاهی بر درخت

۶۸۰ اینچنین باشد وفای دوستان — من در این حبس وشما دربوستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار — یك صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود — خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ایحریفان بابت موزون خود   من قدحها میخورم از خون خود
یك قدح می نوش کن بر یادمن   گر همی خواهی که بدهی دادمن
یا بیاد این فتاده خاك بیز   چونکه خوردی جرعهٔ برخاك ریز
ای عجب آنعهد و آن سوگند کو   وعده های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست   چون تو بابد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ   با طرب تر از سماع بانگ چنگ
ایجفای تو ز دولت خوبتر   و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود   ماتم این تا خود که سورت چون بود   ۶۹۰
از حلاوتها که دارد جور تو   وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند   وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد   ایعجب من عاشق این هردو ضد
والله ارزین خار در بستان شوم   همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان   تا خورد او خار را با گلستان
این نه بلبل این نهنگ آتشی است   جمله ناخوشهای عشق اورا خوشیست
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام   کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندوستان رسید   در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد   آن سلام و آن امانت باز داد
طوطئی از طوطیان لرزید و پس   اوفتاد و مرد و بگسستش نفس   ۷۰۰
شد پشیمان خواجه از گفت خبر   گفت رفتم در هلاك جانور
این مگر خویش است با آنطوطیك   این مگر دو جسم بود وروح یك
این چرا کردم چرا دادم پیام   سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آتش وشست   وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن برهم گزاف   که زروی نقل وگاه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار   در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آنقومی که چشمان دوختند   وز سخنها عالمی را سوختند

عالمیرا یك سخن ویران کند روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمست یکدمش زخمست و دیگر مرهمست

۷۱۰ گر حجاب از جانها برخاستی گفت هر جانی مسیح آساستی

گرسخن خواهی که گوئی چون شکر صبر کن از حرص و اینحلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان هست حلوا آرزوی کودکان

کودك اول چون بزاید شیر نوش مدتی خاموش باشد جمله گوش

مدتی میبایدش لب دوختن از سخن گویان سخن آموختن

تا نیاموزد نگوید صد یکی ور بگوید حشو گوید بی شکی

ور نباشد گوش و تی تی میکند خویشتن را گنگ گیتی میکند

کر اصلی کش نبود آغاز گوش لال باشد کی کند از نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را سوی منطق از ره سمع اندرآ

نطق کان موقوف راه سمع نیست جز که نطق خالق بی طمع نیست

۷۲۰ مبدعست و تابع استاد نی مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حرف هم در مقال تابع استاد و محتاج مثال

کرد بازرگان تجارت را تمام باز آمد سوی منزل شاد کام

هر غلامی را بیاورد ارمغان هر کنیزك را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو

گفت نی من خود پشیمانم از آن دست خود خایان و انگشتان گزان

که چرا پیغام خامی از گزاف بردم از بیدانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی زچیست چیست آن کین خشم وغم را مقتضی است

گفت گفتم آن شکایتهای تو با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

۷۳۰ من پشیمان گشتم این گفتن چه بود لیك چون گفتم پشیمانی چه سود

نکتهٔ کان جست ناگه از زبان همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زاد نیست و آن موالیدش بحکم خلق نیست

بی شریکی جمله مخلوق خداست آن موالید ار چه نسبتشان بماست

صاحب ده پادشاه جسمهاست صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شك پس نباشد مردم الا مردمك

من تمام این را نیارم گفت ازآن منع می‌آید ز صاحب مرکزان

چون‌شنید‌آن‌مرغ کانطوطی چه‌کرد هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین بر جهید وزد کله را بر زمین ۷۴۰

چون بدین رنگ وبدین حالش بدید خواجه بر جست و گریبانرا درید

گفت ایطوطی خوب خوش چنین هی چه بودت این چرا گشتی چنین

ایدریغا مرغ خوش آواز من ایدریغا همدم و همراز من

ایدریغا مرغ خوش الحان من راح روح و روضه و ریحان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی کی‌خود او مشغول آن‌مرغان شدی

ایدریغا مرغ کارزان یافتم زود روی از روی او بر تافتم

ایزبان تو بس زیانی مر مرا چون توئی گویا چه گویم من ترا

ایزبان هم آتش و هم خرمنی چند این آتش در این خرمن‌زنی

در نهان جان از تو افغان میکند گرچه هرچه گوئیش آن میکند

ایزبان هم گنج بی پایان توئی ای زبان هم رنج بی درمان توئی ۷۵۰

چند امانم میدهی ای بی امان ای توزه کرده بکین من کمان

یا جواب من بگو یا داد ده یا مرا اسباب شادی یاد ده

ایدریغا نور ظلمت سوز من ایدریغا صبح روز افروز من

ایدریغا مرغ خوش پرواز من زانتها پریده تا آغاز من

عاشق رنجست نادان تا ابد خیز ولا اُقسم بخوان تافی کبدَ

این دریغا ها خیال دیدنست وز وجود نقد خود ببریدن است

ای دریغا اشك من دریابدُی تا نثار دلبر زیبا بدُی

طوطی من مرغ زیرک سار من   ترجمان فکرت و اسرار من

هرچه روزی داد و ناداد آیدم   او ز اول گفته تا یاد آیدم

٧٦٠ طوطیی کاید زوحی آواز او   پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آنطوطی نهان   عکس اورا دیده تو بر این و آن

میبرد شادیت را تو شاد ازو   می پذیری ظلم را چون داد ازاو

ایکه جان از بهر تن می سوختی   سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی   تا زمن آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود   سوخته بستان که آتش کش بود

چون زنم دم کاتش دل تیز شد   شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست ومست   چون بود چون او قدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود   از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من   گویدم مندیش جز دیدار من

٧٧٠ خوش نشین ایقافیه اندیش من   قافیه دولت توئی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی ازآن   صوت چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت وگفت را برهم زنم   تا که بی این هرسه با تودم زنم

آندمی کز آدمش کردم نهان   با تو گویم ای تو اسرار جهان

آندمی را که نگفتم با خلیل   وآندمی را که نداند جبرئیل

آن دمی کزوی مسیحادم نزد   حق ز غیرت نیز بیما هم نزد

میشود صیاد مرغانرا شکار   تا کند ناگاه ایشان را شکار

دلبران را دل اسیر بیدلان   جمله معشوقان شکار عاشقان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان   کو بنسبت هست هم این وهم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان   آب هم جوید بعالم تشنگان

٧٨٠ چونکه عاشق اوست توخاموش باش   او چوگوشت می کشد توگوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند   ورنه رسوائی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود   زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر همچو موج بحر جان زیر وزبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر تیر او دلکش تر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است بی مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌ش خونهای صد هلال خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم جانب جان باختن بشتافتیم
ایحیات عاشقان در مردگی دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان گفت رو رو برمن این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیدهٔ ای دو دیده دوست را چون دیدهٔ
ای گرانجان خوار دیدستی مرا زانکه پس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی ام که غرقست اندرین عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم من بیان ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود من چولا گویم مراد الا بود
من زشیرینی نشینم رو ترش من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان در حجاب زو ترش باشد نهان
شرح این بگذارم و گیرم گله از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او بیوصال روی روز افروز او
ناخوش اوخوش بود درجان من جان فدای یار دلرنجان من
عاشقم بررنج خویش و درد خویش بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاك غم را سرمه سازم بهر چشم تا زگوهر پرشود دو بحر چشم
راستی کن ای تو فخر راستان ای تو صد رومن درت را آستان

آستان و صدر در معنی کجاست   ما و من کو آنطرف کان یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من   ای لطیفه روح اندر مرد و زن

۸۱۰ مرد و زن چون یك شوند آن یك توئی   چونکه یکها محو شد آنك توئی

این من و ما بهر آن برساختی   تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا من و توها همه یکجان شوند   عاقبت مستغرق جانان شوند

چشم جسمانه تواند دیدنت   در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بسته غم و خندیدنست   تو مگو کو لایق آن دیدنست

آنکه او بسته غم و خنده بود   او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی منتهاست   جز غم و شادی دراو بس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برتراست   بی‌بهار و بی خزان سبز و تر است

من حلالش کردم ارخونم بریخت   من همی گفتم حلال او میگریخت

ای که هر صبحی که ازمشرق بتافت   همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت

۸۲۰ ای جهان کهنه را تو جان نو   از تن بی جان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا   شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما   با خیال و وهم نبود هوش ما

حالت دیگر بود کان نادر است   تو مشو منکر که حق بس قادراست

تو قیاس از حالت انسان مکن   منزل اندرجور و د احسان مکن

جور و احسان رنج و شادی حادثست   حادثان میرند حقشان وارثست

صبح شد ای صبح را پشت و پناه   عذر مخدومی حسام الدین بخواه

تافت نور صبح و ما از نور تو   در صبوحی بامی منصور تو

دادهٔ تو چون چنین دارد مرا   باده که بود تا طرب آرد مرا

بادهٔ درجوشش گدای جوش ماست   چرخ درگردش گدای هوش ماست

۸۳۰ باده از ما مست شد نی ما ازو   قالب از ما هست شد نی ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم   خانه خانه کرده قالب را چو موم

بس درازست این حدیث خواجه گو   تا چه شد احوال آنمرد نکو

خواجه اندر آتش و درد و حنین | صد پرا کنده همی گفت این چنین
که تناقض گاه ناز و گه نیاز | گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند | دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامین دست گیرد در خطر | دست و پائی میزند از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی | کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست | ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
اندرین ره میتراش و میخراش | تا دم آخر دمی فارغ مباش
هرچه کوشد جان که درمرد ورنست | گوش و چشم شاه جان بر روزنست ۸۴۰
بعداز آتش از قفص بیرون فکند | طوطیك پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد | کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ | بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای‌عندلیب | از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی | ساختی مکری و مارا سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد | که رها کن لطف آواز و داد
زانکه آوازت ترا در بند کرد | خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام وخاص | مرده‌شو چون‌من که تایابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند | غنچه باشی کودکانت بر کنند
هرکه داد او حسن خودرا درمزاد | صد قضای بد سوی او رو نهاد
حیلها و خشمها ورشکها | بر سرش بارد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند | دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت و بهار | او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت | کوهزاران لطف بر ارواح ریخت
خواجه باخود گفت کاین پندمنست | راه او گیرم که این ره روشن است
جان من کمتر ز طوطی کی بود | جان چنین باید که نیکو پی بود
تن قفص‌شکلست تن شد خار جان | در فریب داخلان و خارجان ۸۵۰

اینش گوید من شوم همراز تو   و آنش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود   در کمال فضل و در احسان وجود

آنش گوید هردو عالم آن تست   جمله جانها مان طفیل جان تست

٨٦٠ او چو بیند خلق را سرمست خویش   از تکبر میرود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او   دیو افکندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست   کمترش خورکان پر آتش لقمه ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار   دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو آنمدح را من کی خرم   از طمع میگوید او پی می برم

مادحت گر هجو گوید بر ملا   روزها سوزد دلت ز آنسوزها

گرچه دانی کوز حرمان گفت آن   کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر میماندت در اندرون   در مدیح این حالتت هست آزمون

آن اثر هم روزها باقی بود   مایهٔ کبر و خداع جان شود

لیک بنماید چو شیرینست مدح   بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح

٨٧٠ همچو مطبوخست و حب کانرا خوری   تا بدیری شورش و رنج اندری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی   این اثر چون آن نمی پاید همی

چون نمی پاید همی پاید نهان   هر ضدی را تو بضد آن بدان

چون شکر پاید همی تأثیر او   بعد حینی دمل آرد نیش جو

ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف   اندرون شد پاك زاخلاط کثیف

ورنه چون لطفت نماند و آنجمال   از تو آید آنحریفان را ملال

آنجماعت کت همی دادند ریو   چون به بینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت بدر   مردهٔ از گور خود برکرد سر

دیو سوی آدمی شد بهر شر   سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت   میدوید و میچشانید او میت

٨٨٠ چون شدی درخوی دیوی استوار   میگریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او   چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

اینهمه گفتم لیك اندر بسیج ‌ ‌ ‌ بی عنایات خدا هیچم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق ‌ ‌ ‌ گر ملك باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بی چند و چون ‌ ‌ ‌ واقفی از حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا ‌ ‌ ‌ با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیدهٔ ‌ ‌ ‌ تا بدین بس عیب ما پوشیدهٔ
قطره دانش که بخشیدی زپیش ‌ ‌ ‌ متصل گردان بدریا های خویش
قطره علمست اندر جان من ‌ ‌ ‌ وارهانش از هوا و زخاك تن
پیش از آن کاین خا کها خسفش کند ‌ ‌ ‌ پیش از آن کاین باد ها نشفش کند
گرچه چون نشفش کند تو قادری ‌ ‌ ‌ کش از ایشان واستانی واخری ۸۹۰
قطرهٔ کو در هوا شد یا بریخت ‌ ‌ ‌ از خزینه قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم ‌ ‌ ‌ چون بخوانیش او کند ازسر قدم
درخزان آن صدهزاران شاخ وبرگ ‌ ‌ ‌ در هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر ‌ ‌ ‌ در گلستان نوحه کرده برخضر
باز فرمان آید از سالار ده ‌ ‌ ‌ مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه ‌ ‌ ‌ از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر ‌ ‌ ‌ دم بدم در تو خزانست و بهار
این سخنهائی که از عقل کلست ‌ ‌ ‌ بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوقلا ووزست و رهبر مر ترا ‌ ‌ ‌ می برد تا خلد و کوثر مرترا
بو دوای چشم باشد نور ساز ‌ ‌ ‌ شد زبوئی دیده یعقوب باز ۹۰۰
تو که یوسف نیستی یعقوب باش ‌ ‌ ‌ هم چو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی ‌ ‌ ‌ تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را روئی بباید همچو ورد ‌ ‌ ‌ چون نداری گرد بد خوئی مگرد
زشت باشد روی نا زیبا و ناز ‌ ‌ ‌ سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن ‌ ‌ ‌ جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن زطوطی بد نیاز ‌ ‌ ‌ در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند　　همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سر سبز سنگ　　خاك شو تا گل بروئی رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش　　آزمونرا یك زمانی خاك باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بینوائی چنگ زد در میان گورستان .

کلیات مطالب

۱ ـ دعوت اولیا خلق را ببقاء و زندگانی جاویدان ۲ تأثیر اولیا واینکه ایشان اسرافیل وقتند و خلق را زندگی می بخشند ۳ ـ اتحاد اولیا با خدا واینکه فرمانشان فرمان خدا است ۴ ـ بیان اینکه اولیا ازیکدیگر جدائی ندارند وپیروی هریك صوابست ۵ ـ لزوم قدر دانی از بزرگان و غنیمت داشتن وجود آنان ٦ ـ اشاره بمرتبه جان انسانی و اینکه اندیشه های مادی خار پای جانست ۷ ـ ذکراینکه جان سرچشمه خوشی است و خوشیهای بیرونی زوال می پذیرد و خوشی که از دل خیزد جاودان باشد ۸ ـ آثار نفس و عقل و اینکه نفس وهوی خزان جانند و عقل بهارجان فزاست ۹ ـ وصف عالم خواب و آسایش جان در آنحالت ۱۰ ـ بیان اینکه آوازها و آثار از خداست و آواز وآثار خلق انعکاس آن آواز وآثار است ۱۱ ـ انتقاد از اهل مناظره واستدلال و مقلدان حکماء ۱۲ ـ اشاره بدینکه مرد خدا درهرلباس تواند بود فریب ظاهر نباید خورد ۱۳ ـ بیان اینکه خوف ورجانشان خود دیدنست و مرتبه مردان برتر از حالت خوف ورجاست ۱۴ ـ وصف حال استغراق و فناء بنده از اوصاف خود



آن شنیدستی که در عهد عمر بود چنگی مطربی با کرّ و فرّ
بلبل از آواز او بیخود شدی یك طرب زآواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کاوازش بفن مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را کز سماعش پر برستی فیل را
اولیا را در درون هم نغمهاست طالبان را زآن حیات بی بهاست
نغمهای اندرون اولیا اولا گوید که ای اجزای لا
هین زلای نفی سرها برزنید زین خیال و وهم سربیرون کنید
ای همه پوسیده درکون و فساد جان باقیتان نروئید و نزاد
هین که اسرافیل وقتند اولیا مرده را ز ایشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن برجهد زآوازشان اندر کفن
گوید این آواز زآواها جداست زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم　　بانگ حق آمد همه برخاستیم
ای فنا پوسیدگان زیر پوست　　باز گردید از عدم زآواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود　　گرچه از حلقوم عبدالله بود
آدمی را او بخویش اسما نمود　　دیگر آنرا ز آدم اسما میگشود
خواه از آدم گیر نورش خواه ازو　　خواه از خم گیر می خواه ازکدو
کاین کدو باخم بهپیوستست سخت　　نی چو شادآن کدوی نیکبخت
چون چراغی نور شمعی را کشید　　هر که دید آن را یقین آنشمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد　　دیدن آخر لقای اصل شد
٩٣٠ خواه از نور پسین بستان بجان　　هیچ فرقی نیست خواه ازشمعدان
گفت پیغمبر که نفحتهای حق　　اندر این ایام می آرد سبق
گوش وهش دارید این اوقات را　　در ربائید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت　　هر کهرامیخواستجانبخشیدورفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش　　تا از این هم وانمانی خواجه تاش
تازگی و جنبش طوبیست این　　همچو جنبشهای حیوان نیست این
دوش دیگر لون این میداد دست　　لقمه چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو　　وقت لقمانست ای لقمه برو
جان لقمان که گلستان خداست　　پای جانش خسته خاری چراست
اشتر آمد این وجود خار خوار　　مصطفی زادی براین اشتر سوار
٩٤٠ اشترا تنگ گلی بر پشت تست　　کز نسیمش در تو صد گلزاررست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ　　تاچه گل چینی زخار مرده ریگ
پیش ازآنکاین خار پا بیرون کنی　　چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان　　در سر خاری همیگردد نهان
این نه آن جانست کافزاید زنان　　یا کهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است و خوش وعین خوشی　　بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود　　کان شکر روزی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز بسیاری وفا　　پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق ازخود چون غذا یابد رحیق　　عقل آنجا گم بماند بی رفیق
گفت پیغمبر ز سرمای بهار　　تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند　　کان بهاران با درختان میکند　٩٥٠
در بهاران جامه از تن بر کنید　　تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از برد خزان　　کان کند کو کرد با باغ ورزان
راویان این را بظاهر برده اند　　هم بر آنصورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از جان آن گروه　　کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس وهواست　　عقل وجان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلی است جزوی درنهان　　کامل العقلی بجو اندر جهان
پس بتأویل این بود کانفاس پاك　　چون بهارست و حیات برگ وتاك
گفته های اولیا نرم و درشت　　تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم و سردش نوبهار زندگیست　　مایهٔ صدق و یقین و بندگی است
زانکز او بستان جانها زنده است　　زاین جواهر بحر دل آکنده است　٩٦٠
مطربی کز وی جهان شد پرطرب　　رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی　　وزصدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگارو پیر شد　　باز جانش از عجز پشه گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم　　ابروان بر چشم همچون پار دم
گشت آواز لطیف جانفزاش　　زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
چونکه مطرب پیرتر گشت وضعیف　　شد ز بی کسبی رهین یك رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی　　لطفها کردی خدایا با خسی
نیست کسب امروز مهمان توام　　چنگ بهر تو زنم آن توام
چنگ را بر داشت و شد الله جو　　سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها　　کو بنیکوئی پذیرد قلبها　٩٧٠
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد　　چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جانش از حبس رست　　چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن ورنج جهان　　در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا　　کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم در این باغ و بهار　　مست این صحرا و غیبی لاله زار
بی پرو بی پا سفر میکرد می　　بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ　　کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدید می　　ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
کان زمین و آسمان بس فراخ　　کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
٩٨٠ وین جهانی کاندرین خوابم نمود　　از گشایش پرو بالم را گشود
امر می آمد که نی طامع مشو　　چون زپایت خار بیرونشد برو
مول مولی زد آنجا جان او　　در فضای رحمت و احسان او
آنزمان حق بر عمر خوابی گماشت　　تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست　　این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید　　کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندائی کاصل هربانگ ونواست　　خود ندا آنست واین باقی صداست
ترك و کرد و پارسی گو و عرب　　فهم کرده آن ندا بیگوش و لب
صد هزاران اهل تقلید و نشان　　افکند در قعر یك آسیبشان
پای استدلالیان چو بین بود　　پای چوبین سخت بی تمکین بود
٩٩٠ پای نا بینا عصا باشد عصا　　تا نیفتد سر نگون او بر حصا
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند　　در پناه خلق روشن دیده‌اند
گرنه بینایان بدندی و شهان　　جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود　　نی عمارت نی تجارت ها و سود
این عصا چه بود قیاسات و دلیل　　آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر　　آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید　　آن عصا از خشم هم بروی زدید

حلقهٔ کوران بچه کار اندرید　　دیده بانرا در میانه آورید
بانك آمد مر عمر را کای عمر　　بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم　　سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر بر جه زبیت‌المال عام　　هفتصد دینار در کف نه تمام　۱۰۰۰
پیش او بر کای تو ما را اختیار　　اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها　　خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست　　تا میانرا بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو　　در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان روانه شد بسی　　غیر آن پیرو ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید　　مانده گشت و غیر آن پیراوندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست　　صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا　　حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت　　همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست　　گفت در ظلمت دل روشن بسیست　۱۰۱۰
آمد و با صد ادب آنجا نشست　　بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید وماند اندر شگفت　　عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد　　محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد　　دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم　　کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد　　تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز　　تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسدت　　چونی از رنج و غمان بیحدت
نك قراضه چند ابریشم بها　　خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و برخود می‌طپید　　دست می خائید و جامه میدرید　۱۰۲۰
بانك میزد کایخدای بی نظیر　　بس که از شرم آب شدبیچاره پیر

ای خدای با عطای با وفا   رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی ازو   کس نداند قیمت آنرا جز او
خرج کردم عمر خود را دم بدم   در دمیدم جمله را در زیر و بم
پس عمر گفتش که این زاری تو   هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگر است   زانکه هشیاری گناهی دیگر است
هست هشیاری زیاد ما مضی   ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی   پر گره باشی ازین هردو چونی
تا گره با نی بود همراز نیست   همنشین آن لب و آواز نیست
١٠٣٠ ای خبرهات از خبر ده بیخبر   تو به تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو   کی کنی توبه ازین توبه بگو
چونکه فاروق آینه اسرار شد   جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی‌خنده شد   جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آنزمان   که برونشد از زمین و آسمان
جست و جوئی از ورای جستجو   من نمی دانم تو میدانی بگو
قال و حالی از ورای حال و قال   غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش   یا بجز دریا کسی بشناسدش
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید   پیر وحالش روی در پرده کشید
پیر دامن را زگفت و گو فشاند   نیم گفته در دهان ما بماند

در بیان این معنی که تقاضای مستمع گوینده را در سخن کشد

ای دریغا مر ترا گنجا بدی	تا ز جانم شرح دل پیدا شدی	۱۰٤۰
این سخن شیر است در پستان جان	بی کشنده خوش نمیگردد روان	
مستمع چون تشنه و جوینده شد	واعظ ارمرده بود گوینده شد	
مستمع چون تازه آید بی ملال	صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال	
چونکه نا محرم در آید از درم	پرده در پنهان شوند اهل حرم	
ور در آید محرمی دور از گزند	بر گشایند آن ستیران روی بند	
هرچه‌را خوب وخوش وزیبا کنند	از برای دیده بینا کنند	
کی بود آواز لحن و زیر وبم	از برای گوش بیحس اصمّ	
گر جهانرا پر در مکنون کنم	روزی تو چون نباشد چون کنم	

بیان اینکه دوئیها درعالم حس است و جهان معنی یکرنگی اقتضا کند

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد — موسیی با موسیی در جنگ شد

۱۰۵۰ چون به بیرنگی رسی کان داشتی — موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید بدین نکته سئوال — رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست — رنگ با بیرنگ چون درجنگ خاست

چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند — آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خاراست و خار از گل چرا — هر دو در جنگند و اندر ما جرا

یا نه جنگ است این برای حکمتست — همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و نه آن حیرانیست — گنج باید جست این ویرانیست

چون عمارت دان تو وهم ورایها — گنج نبود در عمارت جایها

معنی الناس علی دین ملوکهم

خوی شاهان در رعیت جا کند چرخ اخضر خاك را خضرا کند
شه چو حوضی دان وهر سولوله‌ها وز همه آب روان چون دولها
چونکه آب جمله از حوضی‌است‌پاك هر یکی آبی دهد خوش ذوقناك ۱۰۶۰
ور درآن حوض آب‌شوراست وپلید هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض خوض کن درمعنی‌این‌حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بیوطن چون اثر کرده است اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش‌نسب چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون چون در آرد کل تن را در جنون
هر هنرکاستا بدان معروف شد جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد فقیه آن فقه خوان فقه خواند نی اصول اندر بیان
باز استادی که او نحوی بود جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محوره است جان شاگردش از او محوشه است

ماجرای نحوی و کشتیبان

١٠٧٠ آن یکی نحوی بکشتی در نشست — رو بکشتیبان نمود آنخود پرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا — گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتی بان زتاب — لیك آندم کرد خاموش از جواب

باد کشتی را بگردابی فکند — گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو — گفت نی ایخوش جواب خوب‌رو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست — زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می باید نه نحو اینجا بدان — گر تو محوی بی خطر در آب ران

گر تو علامه زمانی در جهان — نك فنای این جهان بین وین زمان

مرد نحوی را از آن در دو ختیم — تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف — در کم آمد یا بی ای یار شگرف

١٠٨٠ چون در معنی زنی بازت کنند — پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل آلود و گران — زآنکه گل‌خواری ترا گل شد چونان

چون گرسنه میشوی سك میشوی — تند و بد پیوند و بدرگ میشوی

چون شدی تو سیر مرداری شدی — بیخود و بیحس چو دیواری شدی

پس دمی مردارو دیگر دم سگی — چون کنی درراه شیران خوش‌تکی

بیان اینکه کمال هر کس بکمال مطلوب اوست نه چیزهای دیگر

بهر کیکی تو کلیمی را مسوز
وز صداع هر مکس مگذار روز

بت پرستی گر بمانی در صور
صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب
خواه هندو خواه ترك و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او
بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست و هم آهنگ تواست
توسفیدش خوان که همرنگ تو است

وصیت کردن رسول صلعم مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از همه پیش قدم تر باشی

۱۰۹۰ گفت پیغمبر علی را کای علی — شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیك بر شیری مکن هم اعتمید — اندر آ در سایه نخل امید
اندر آ در سایه آن عاقلی — کش نتاند برد از ره ناقلی
یا علی از جمله طاعات راه — بر گزین تو سایه بندهٔ اله
هر کسی در طاعتی بگریختند — خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز — تا رهی زآن دشمن پنهان ستیز
چون گزیدی پیر نازك دل مباش — سست وریزیده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی — پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه صورت شیر
و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان   در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بی‌گزند   از سر سوزن کبودیها زنند

سوی دلاکی بشد قزوینئی   که کبودم زن بکن شیرینیئی   ۱۱۰۰

گفت چه صورت زنم ای پهلوان   گفت برزن صورت شیر ژیان

طالعم شیر است نقش شیر زن   جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت برچه موضعت صورت زنم   گفت بر شانه گهم زن آن رقم

چونکه‌او سوزن فرو بردن گرفت   درد آن در شانه که مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی   مر مرا کشتی چه صورت میزنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا   گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده‌ام   گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت   دُمگه او دَمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ایشیر ساز   که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آنشخص زخم   بیمحابا بی موا سا بی ز رحم   ۱۱۱۰

بانگ کرد او کاین چه اندامست ازو   گفت این گوش است ای مردنکو

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم   گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد   باز قزوینی فغان را ساز کرد

کاین سیوم جانب چه اندامست نیز   گفت اینست اشکم شیر ایعزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را   خود چه اشکم باید این ادبیر را

خیره شد دلاک وبس حیران بماند   تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن آندم اوستاد   گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی دم و سرو اشکم که دید   اینچنین شیری خدا خود نافرید

رفتن گرگ وروباه در خدمت شیر بشکار

کلیات مطالب

۱ ـ لزوم رعایت ادب و ترك طمع در حضور شاهان و بزرگان ۲ ـ بیان اینکه خود بینی و من و ما گفتن خلاف ادب وحجاب دلست ۳ ـ یگانگی اجزاء جهان واتحاد آنها با حقیقت‌کل و اینکه اختلاف درصورتست و بیان حکمت این اختلاف ۴ ـ ذکراینکه مذهبها و روشهای انبیاء هم بحقیقت یکیست ۵ ـ اشاره بدینکه تکلم بداعی احتیاج و خواهش مستمعانست ٦ ـ فائده بی طمعی و نادیدن خود در پیشگاه مردان ۷ ـ توجه بدین نکته که از حال دیگران عبرت باید گرفت و معنی امت مرحومه



شیر وگرگ و روبهی بهر شکار — رفته بودند از طلب در کوهسار

۱۱۲ تا بپشت همدگر از صیدها — سخت بر بندند بند و قید ها

هرسه باهم اندر آن صحرای ژرف — صیدها گیرند بسیار و شگرف

گرچه ز ایشان شیر نررا ننگ بود — لیك کرد اکرام و همراهی نمود

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه — در رکاب شیر بافر و شکوه

گاو کوهی و بزو خرگوش زفت — یافتند و کار ایشان پیش رفت

هرکه باشد در پی شیر حراب — کم نیاید روز و شب اورا کباب

چون ز که در بیشه آوردندشان — کشته ومجروح و اندر خون کشان

گرگ وروبه را طمع بود اندرآن — که رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هردوشان بر شیر زد — شیر دانست آن طمعها را سند

شیر چون دانست آنوسواسشان — وانگفت و داشت آندم پاسشان

۱۱۲ لیك با خود گفت بنمایم سزا — مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من — ظنتان اینست در اعطای من

ای خرد ورایتان از رای من — از عطا های جهان آرای من

شیر با این فکر میزد خنده فاش — بر تبسمهای شیر ایمن مباش

گفت شیر ایگرگ اینرا بخش‌کن — معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت گری — تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست   آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط   روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ایگرگ چون گفتی بگو   چونکه من باشم تو گوئی ما و تو
گرگ خود چه سك بود کو خویش دید   پیش چون من شیر بیمثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید   پیشش آمد پنجه زد او را درید   ١١٤٠
گفت چون دید منت از خود ببرد   اینچنین جانرا بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من   فرض آمد مرترا گردن زدن
هر که او بردر من و ما میزند   رد بابست او وبر لامی تند
آن یکی آمد در یاری بزد   گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتمش برو هنگام نیست   برچنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق   که پزد که وارهاند از نفاق
رفت آنمسکین و سالی در سفر   در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آنسوخته پس بازگشت   باز گرد خانه انباز گشت
حلقه زد بردر بصد ترس و ادب   تا بنجهد بی ادب لفظی زلب
بانگ زد یارش که بردر کیست آن   گفت بردرهم توئی ایدلستان   ١١٥٠
گفت اکنون چون منی ای من درآ   نیست گنجائی دومن را درسرا
گفت یارش کاندرا ایجمله من   نی مخالف چون گل وخار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون   گر دو تابینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جَذوب   تا کشاند مرعدم را در خُطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور   گرچه یکتا باشد آندو در اثر
آندو انبازان گازر را ببین   هست درظاهر خلافی زآن وزاین
آن یکی کرباس را در آب زد   وآندگر همباز خشکش میکند
باز او آنخشك را تر میکند   همچو زاستیزه بضد بر می تند
لیك ایندو ضد استیزه نما   یکدل و یك کار باشد در رضا
هرنبی و هرولی را مسلکی است   لیك باحق میبرد جمله یکی است   ١١٦٠

چونکه جمع مستمع را خواب برد — سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست — رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند — آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست — ورنه خودآن نطق‌را جوئی جداست
ای خدا جانرا تو بنما آن مقام — که دراو بی حرف میروید کلام
گرگ را برکند سرآن سرفراز — تا نماند دو سری و امتیاز
بعداز آن رو شیر با روباه کرد — گفت بخشش کن برای چاشت خورد
سجده کرد وگفت کاین گاو سمین — چاشت خوردت باشد ایشاه گزین
وین بزاز بهر میانه روز را — یخنیئی باشد شه پیروز را
۱۱۷۰ وآندگر خرگوش بهر شام هم — شبچره ایشاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی — اینچنین قسمت زکه آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ — گفت ایشاه جهان از حال گرگ
گفت چون درعشق ما گشتی گرو — هرسه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی — چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا — پای برگردون هفتم نه برا
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی — پس تو روبه نیستی شیر منی
گفت روبه صد سپاس آن شیررا — کز پس آن گرگ واخواند او مرا
گر مرا اول بفرمودی که تو — بخش کن این راکه بردی جان‌ازو
پس سپاس اورا که مارا درجهان — کرد پیدا از پس پیشینیان
۱۱۸۰ تا شنیدیم آن سیاستهای حق — بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش — همچو روبه پاس خود داریم بیش
عاقل از سر بنهد این هستی وباد — چون شنید انجام فرعونان و عاد
هر که او در پیش این شیر نهان — بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
زخم یابد همچوگرگ از دست شیر — پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

قوتم بشکست چون اینجا رسید　　چون توانم کرد این سر را پدید

همچو آن روبه کم اشکم کنید　　پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من بپیش او نهید　　ملك ملك اوست ملك اورا دهید

آمدن مهمان پیش یوسف علیه‌السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

کلیات مطالب

۱ - بیان اینکه حوادث و سختیها نفس را بکمال میرساند ۲ - ذکر اینکه نقص خود دیدن سبب آنست که آدمی بکمال رسد. ۳ - زیان خود بینی وآفتهای عجب و دشواری‌علاج آن. ۴ - اشاره بادعاها وگزافگوئیهای بعضی ازمشایخ تصوف وانتقاد آنان. ۵ - ناپدیداری احوال واینکه معانی را سرچشمه ایست فیاض که عبارت از مرد کاملست و آنمعانی دیگران را بعاریت می‌رسد ۶ - سستی‌گمان و خیالات بشری وزیان فریفتگی انسان بقیاسات خود ۷ - بیان اینکه جهان لاغ و بازیچه است و مردم خام کودکانند که ببازیچه ها مشغول میشوند و پندار باطل را حقیقت می شمارند ۸ - نتیجه علوم کشفی و علوم نظری و استدلالی. ۹ - ذکراینکه دانش از دل پاك خیزد وحقیقت بردل روشن تابد و بیان تفاوت روش اهل‌کشف باطریقه اهل استدلال.



آمد از آفاق یاری مهربان یوسف صدیق را شد میهمان

کاشنا بودند وقت کودکی بروساده آشنائی متکی

۱۱۹۰ یاد دادش جور اخوان وحسد گفت کان زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله ما نداریم از قضای حق گله

شیر را برگردن ار زنجیر بود برهمه زنجیر سازان میر بود

گفت چون بودی ززندان و زچاه گفت همچون در محاق وکاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا نی در آخر بدر گردد برسما

گرچه دردانه بهاون کوفتند نور چشم و دل شد و دفع گزند

گندمی را زیر خاك انداختند پس زخاکش خوشها برساختند

بار دیگر کوفتندش زآسیا قیمتش افزود و نان شد جانفزا

باز نانرا زیر دندان کوفتند گشت عقل و جان وفهم هوشمند

این سخن پایان ندارد باز گرد تا که بایوسف چه گفت آن نیکمرد

۱۲۰۰ بعد قصه گفتنش گفت ایفلان هین چه آوردی تو مارا ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن هست بی گندم سوی طاحون شدن

گفت یوسف هین بیاور ارمغان — او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا — ارمغانی در نظر نامد مرا
حبهٔ را جانب کان چون برم — قطرهٔ را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم — گر بپیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندر این انبار نیست — غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آندیدم که من آئینهٔ — پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تا ببینی روی خوب خود در آن — ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی — تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل — خوب را آئینه باشد مشتغل
آئینه هستی چه باشد نیستی — نیستی بگزین گرابله نیستی
نیستی ونقص هر جائی که خاست — آینه خوبی جمله پیشه هاست
هر که نقص خویش را دید وشناخت — اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمیپرد بسوی ذوالجلال — کو گمانی میبرد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جان تو ای ذود لال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود — تا ز تو این معجبی بیرون شود
کرده حق ناموس را صدمن حدید — ای بسی بسته ببند نا پدید
بند پنهان لیك از آهن بتر — بند آهن را بدراند تبر
بند آهن را توان کردن جدا — بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور گر نیشی زند — نیش آن زنبور از خود میکند
زخم نیش اما چو از هستی تست — غم قوی باشد نگردد درد سست
من غلام آنکه اندر هر رباط — خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که ببابد ترك کرد — تا بمسکن در رسد یکروز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست — پر تو عاریت آتش ز نیست
گر شود پر نور روزن یا سرا — تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم — پر تو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نا رشید   چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم   شاد و خندانیم و ما عالی قدیم

فصل تابستان بگوید کای امم   خویش را بینید چون من بگذرم

١٢٣٠ نازنینی تو ولی در حد خویش   الله الله پامنه زاندازه بیش

کر بیا موزی صفیر بلبلی   تو چه دانی کوچه دارد با گلی

ور بدانی از قیاس و از گمان   چون زلب جنبان گمانهای گران

آن کریرا گفت افزون مایهٔ   که ترا رنجور شد همسایهٔ

گفت با خود کر که با گوش گران   من چه دریابم ز گفت آنجوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد   لیك باید رفت آنجا نیست بُد

چون ببینم کان لبش جنبان شود   من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود

چون بگویم چونی ای محنت کشم   او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

من بگویم شکر چه خوردی ابا   او بگوید شربتی یا ماش با

من بگویم صح نوشت کیست آن   از طبیبان پیش تو گوید فلان

١٢٤٠ من بگویم بس مبارك پاست او   چون که او آید شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما   هر کجا شد میشود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد   پیش آن رنجور شد آن نیکمرد

گفت چونی گفت مردم گفت شکر   شد از این رنجور پر آزار و نُکر

کاین چه شکراست این عدوی ما بده است   کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر   گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او   کو همی آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل میآید برو   گفت پایش بس مبارك شاد شو

کر برون آمد بگفت او شادمان   شکر که کردم مراعات اینزمان

گفت رنجور این عدو جان ماست   ما ندانستیم کو کان جفاست

١٢٥٠ چون عیادت بهر دل آرامی است   این عیادت نیست دشمن کامی است

چون صفیری بشنوی از مرغ حق   ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی — مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را — که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی — صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آرنجور دلها از تو خست — تو بپندار اصابت گشته مست
خلق اطفالند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهواست و شما — کودکید و راست فرماید خدا
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان — جمله بی معنی و بیمغز و مهان
جمله شان گشته سواره بر نیی — کاین براق ماست یا دلدل پیی
همچو طفلان جمله تان دامن سوار — گوشهٔ دامن گرفته استوار ١٢٦٠
آنگهی بینید مرکبهای خویش — مرکبی سازیده اید ازپای خویش
علم چون بر دل زند یاری شود — علم چون بر تن زند باری شود
هین مکش بهر هوا این بار علم — تاشوی راکب تو بر رهوار علم
از هوا ها کی رهی بی جام هو — ای زهو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال — و آن خیالش هست دلال وصال
هیچ نامی بیحقیقت دیده‌ای — یاز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رومسمّی را بجو — مه ببالا دان نه اندر آب جو
همچو آهن زاهنی بی رنگ شو — در ریاضت آینه بی ژنگ شو
خویش‌را صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاك صاف خود
ور مثالی خواهی از علم نهان — قصه گو از رومیان و چینیان ١٢٧٠
چینیان گفتند ما نقاش تر — رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم در این — کز شما ها کیست دردعوی گزین
چینیان گفتند خدمتها کنیم — رومیان گفتند بر حکمت تنیم
چینیان و رومیان بحث آمدند — رومیان از بحث در مکث آمدند
چینیان گفتند یك خانه بما — خاصه بسپارید و یك آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر — زآن یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ ازشه خواستند   پس خزانه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها   چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ   در خور آید کار را جز دفع زنگ

١٢٨٠ در فرو بستند و صیقل میزدند   همچو گردون ساده و صافی شدند

از دوصد رنگی ببیرنگی رهی‌است   رنگ‌چون‌ابراست‌وبیرنگی‌مهی‌است

هرچه اندر ابرضو بینی و تاب   آن زاختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند   از پی شادی دهلها میزدند

شه درآمد دید آنجا نقشها   میربود آن عقل را وقت لقا

بعد از آن آمد بسوی رومیان   پرده را برداشت رومی ازمیان

عکس آن تصویر و آن کردارها   زد براین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا بود اینجا به نمود   دیده را از دیده خانه میربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر   بی زتکرار و کتاب و بی هنر

لیك صیقل کرده‌اند آن سینها   پاك از آز و حرص و بخل و کینها

١٢٩٠ آن صفای آینه وصف دل است   صورت بی منتها را قابل است

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ   هر دمی بینند خوبی بیدرنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند   رایت عین‌الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنائی یافتند   بر و بحر آشنائی یافتند

مرگ کز وی جمله اندر وحشتند   میکنند آنقوم بروی ریشخند

کس نیابد بردل ایشان ظفر   چون صدف گشتند ایشان پرگهر

گرچه نحو وفقه را بگذاشتند   لیك محو و فقر را برداشتند

برلب جو برد ظنی یك فتی   که سلیمانست ماهی گیر ما

گرویست این ازچه فرد است وخفیست   ورنه سیمای سلیمانیش چیست

اندر این اندیشه میبود او دو دل   تا سلیمان گشت شاه و مستقل

١٣٠٠ دیو رفت ازملك وتخت اوگریخت   تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

کرد در انگشت خود انگشتری   جمع آمد لشکر دیو و پری

آمدند از بهر نظاره رجال ‌ ‌ ‌ درمیانشان آنکه بد صاحب خیال
چونکه کف بگشاد و دید انگشتری ‌ ‌ ‌ رفت اندیشه و تحرّی یکسری
بندگی در غیب آید خوب وکش ‌ ‌ ‌ حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او ‌ ‌ ‌ تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت ‌ ‌ ‌ دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان ‌ ‌ ‌ قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها ‌ ‌ ‌ همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران ‌ ‌ ‌ که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار ‌ ‌ ‌ به که اندر حاضری زآن صد هزار ۱۳۱۰

خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی و انداختن علی شمشیر را از دست

کلیات مطالب

۱ - تأثیر عمل و نیت پاك ۲ - اشاره بدینکه وجود مرد خدا هادی ورهنماست چه سخن گوید وچه نگوید ۳ - اینکه بزرگان در قبضه تصرف حقند و بفرمان او کار میکنند و هوی را برایشان دست نیست ۴ - معنی اخلاص ۵ - اینکه موجودات نگاشته خامه خدایند و ستردن نقش الهی روا نیست مگر بفرمان حق

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان مطهر از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری برآورد و شتافت

او خدو انداخت برروی علی — افتخار هر نبی و هر ولی

آن خدو زد بررخی که روی ماه — سجده آرد پیش او در سجده گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی — کرد او اندر غزایش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل — از نمودن عفو و رحمت بی محل

گفت برمن تیغ تیز افراشتی — از چه افکندی مرا بگذاشتی

آن چه دیدی بهتر از پیکار من — تا شدستی سست در اشکار من

آن‌چه دیدی که چنین خشمت نشست — تا چنین برقی نمود و باز جست

۱۳۲۰ آن چه دیدی که مراز ان عکس دید — در دل و جان شعلهٔ آمد پدید

آن چه دیدی برتراز کون و مکان — که به ازجان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانیستی — در مروت خود که داند کیستی

ای علی که جمله عقل و دیدهٔ — شمهٔ و اگو از آنچه دیدهٔ

تیغ حلمت جان ما را چاك کرد — آب علمت خاك ما را پاك کرد

باز گو دانم که این اسرار هوست — زآنکه بی شمشیر کشتن کار اوست

باز گو ای باز عرش خوش شکار — تا چه دیدی این زمان ازکردگار

چشم تو ادراك غیب آموخته چشمهای حاضران بردوخته
یا تو وا گو آنچه عقلت یافته است یا بگویم آنچه برمن تافته است
ازتو برمن تافت پنهان چون کنی بی زبان چون ماه پرتو میزنی
لیك اگر در گفت آید قرص ماه شبرو ا نرا زودتر آرد براه
ماه بی گفتن چو باشد رهنما چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آنمدینه علم را چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب برجویای باب تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز گو ای باز پرافروخته با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه ای سپاه اشکن بخود نی باسپاه
در محل قهر این رحمت زچیست اژدها را دست دادن راه کیست
گفت من تیغ از پی حق میزنم بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا فعل من بردین من باشد گوا
رخت خود را من زره برداشتم غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه ام من کدخدایم آفتاب حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پرگهرهای وصال زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم زحلم و صبر و داد کوه را کی در رباید تند باد
آنکه ازبادی رود ازجا خسی است زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز برد او را که نبود اهل نیاز
کوهم و هستی من بنیاد اوست ورشوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم برشاهان شه و ما را غلام خشم را هم بسته ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است خشم حق برمن چو رحمت آمده است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا تیغ را دیدم نهان کردن سزا

هم نبردش گفت از بهر خدا | شرح کن این را و بپذیرم هلا
گفت امیرالمؤمنین با آنجوان | که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من | نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا | شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی | آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن | برزجاجه دوست سنگ دوست زن
گفت من تخم جفا میکاشتم | من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بودهٔ | بل زبانه هر ترازو بودهٔ
۱۳۶۰ تو تبار و اصل و خویشم بودهٔ | تو فروغ شمع کیشم بودهٔ
من غلام آنچراغ چشم جو | که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آندریای نور | که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن برمن شهادترا که من | مرترا دیدم سر افراز زمن
قرب پنجه کس زخویش و قوم او | عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلقرا | واخرید از تیغ چندین خلقرا
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر | بل زصد لشکر ظفر انگیزتر

حواشی و تعلیقات

ص ۱ س ۲ ـ اکثر شارحان مثنوی برآنند که مولوی در این ابیات اشاره میکند بدانکه انسانرا حقیقتی است که از آن جدامانده و دور افتاده است و شب وروز می کوشد تا خود را بدان حقیقت نزدیك و متصل گرداند و بنا براین نی کنایه از نفس انسانی و نیستان اشاره بدان حقیقت کلی تواند بود وممکن است فرض کرد که نی کنایه از خود مولوی باشد زیرا از اشعار و سخنان او بخوبی استفاده میشود که او خود را در سخن سرائی باختیار خویش نمی بیند و این نواهای شور انگیز را زادهٔ عشق بیزبان و نتیجهٔ کشش معشوق نهانی می شناسد و در اشعار خویش بارها بدین نکته اشاره نموده و در مثنوی نیز این حقیقت را بزبانی روشنتر بیان فرموده است .

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی   زاری ازمانی تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در مازتست   ما چو کوهیم و صدا درمازتست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات   برد و مات مازتست ایخوش صفات

و در غزلی فرماید

دهان عشق میخندد که نامش ترك گفتم من
خوداین او میدمد در من که ما نائیم و او نائی

تاریخ زندگی مولانا هم نشان میدهد که اوپیش ازارتباط وپیوستگی شمس الدین تبریزی شعر نمی‌ساخته و دورهٔ شاعری وسخن سرائی وی پس از عشق ورزی او بشمس تبریز و صلاح الدین و حسام الدین آغاز گردیده است ونظیرآن گفتارخواجه حافظ است .

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد   حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

و چون بعقیدهٔ عرفا عاشق ظهور معشوق است و هرچه دارد از مطلوب دارد ازینرو تشبیه عاشق بنی میان تهی که نایزن وی را بآواز می‌آورد بسیار ساده وطبیعی است

ص۱س۳ ـ نفیر فریاد وآواز بلند

ص۱س۴ ـ شرحه بفتح اول پاره از گوشت را گویند وشرحه شرحه یعنی پاره پاره و مراد آنست که درفهم مقصود جنسیت ومناسبت شرط است وکسی تا اهل درد نباشد سخن دردمندان را فهم نتواند کرد چنانکه‌سعدی فرماید

حدیث عشق چه داند کسی که درهمه عمر
بسر نکوفته باشد در سرائی را

و این بیت رضی الدین نیشابوری نیز همین معنی را افاده میکند

حال شبهای مرا همچو منی داند و بس
تو چه دانی که شب سوختگان چون گذرد

و اینکه بعضی شارحان تصور کرده اند که مولوی خود را سینه چاك میخواهد و این نوع سینه ای برای خود آرزو میکند غلط است و با ابیات بعد (هرکه او از همزبانی شد جدا) و(باالب دمساز خود گر جفتمی) مناسبتی ندارد .

ص۱س۶ ـ اشاره‌بدانست که راهرو و طالب حقیقت باید گرفتار تعصب‌نباشد وبخیال خام دور ازراه نیفتدومقصود خویش رادرمیان‌هرقوم وطایفه ای جستجو کند ووسعت نظر داشته بیکراه ویکروش پا بندنگردد زیرا حقیقت‌همه جا هست ومحدود بحدود خاصی نیست اورا درهمه جا و بهمه لباسی باید جست چنانکه سعدی در ذیل این حکایت این نکته را بیان میفرماید

ز تاج ملك زاده‌ای در مناخ شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

و ممکنست این بیت را متمم بیت سابق (هر کسی کو دور ماند از اصل خویش) فرض نکنیم و درآنصورت حکایت ظاهرحال نی‌خواهد بودکه گاه همنفس خوشحالان وشادکامانست وگاهی نیز قرین بدحالان و تنگدلان .

ص ۱ س ۱۰ ـ نیست در اینجا صفت و بمعنی معدوم و نا چیز و نا بود می آید و در مصراع نخستین فعل منفی است .

ص ۱ س ۱۲ ـ پرده بمعنی آهنگ و مقام موسیقی است و از پرده دوم معنی معروف که بعربی حجاب وستر گویند اراده شده و پرده دریدن کنایه از افشاء سر و آشکارا کردن راز می باشد زیرا موسیقی پرده از احوال نهانی صاحبدلان برمی افکند و در آنان حالات مختلف ایجاد میکند و از اینرو میفرماید که پرده‌ها و آهنگهای نی پرده راز ما را پاره کرد و احوال نهانی ما را برهمه کس آشکار ساخت .

ص ۱ س ۱۴ ـ تریاق بکسر اول معرب تریاکست که اصل آن یونانیست و در زبان پارسی مرادف کلمهٔ پاد زهرومقابل زهر بکار میرود چنانکه شیخ سعدی گوید:

هرغمی را فرجی هست ولیکن ترسم
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

و مثل (تا تریاق از عراق آرند مار گزیده مرده باشد) و در اصطلاح اطبا معجونی است که در معالجه زهرهای حیوانی و امراض سخت استعمال میشود و آنرا تریاق فاروق و تریاق کبیر نیز گویند وتریاك نیز در استعمالات فصحا بهمین معنی می‌آمده و یکی از شواهد آن گفتهٔ خواجه حافظست .

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم و گر تو زهر دهی به که دیگری تریاك

واستعمال آن بجای افیون که آنهم از ریشهٔ یونانی گرفته شده نسبة تازه است .

موسیقی و سماع بعقیدهٔ عرفا برای کسانیکه از سر هوی و هوس گوش دهند بمنزلهٔ زهراست وبرای اصحاب قلوب حکم تریاق دارد ودلهای مشتاق و بیتاب را آرامش میدهد و این بیت اشاره بدین عقیده می باشد برای اطلاع از کیفیت تریاق فاروق و آثار آن رجوع کنید بجزو دوم از کامل الصناعه معروف بطب ملکی تألیف علی بن عباس اهوازی طبیب بزرگ ایرانی چاپ مصر صفحهٔ ۵۲۶ ـ ۵۳٤ و قرابادین قانون تألیف ابوعلی‌سینا چاپ تهران صفحهٔ ٤۰۲ برای آگاهی ازعقائد عرفا درباره سماع رجوع کنید بکتاب اللمع تألیف ابونصر عبدالله بن علی سراج (متوفی ۳۷۷) چاپ لیدن صفحه ۲٦۷ ـ ۳۰۰ و کتاب احیاألعلوم تألیف امام محمد غزالی (٤۵۰ ـ ۵۰۵) جلد دوم چاپ مصر صفحه ۱۸۳ ـ ۲۱۰ وکشف المحجوب تألیف ابوالحسن علی بن عثمان جلابی چاپ لنینگراد صفحه ۵۰۸ ـ ۵٤٦ وکتاب عوارف المعارف تألیف شهاب الدین عمر بن محمد سهروردی (۵۳۹ ـ ٦۳۲) درحاشیه احیأ العلوم جلد دوم صفحه ۱۰۰ ـ ۱٦۵ و کتاب نقدالعلم و العلما تألیف ابوالفرج عبدالرحمن ابن جوزی چاپ مصر صفحه ۲۲۲ ـ ۲۵۰

ص ۱ س ۱۵ ـ بیهوش دراین بیت بمعنی نادان وبیشعور استعمال نشده و مقصود کسی است که ازعشق حقیقت بیهوش و سر مست باشد وممکن است که مقصود کسی باشد که حیله‌وری وچاره‌سازی نداند ونوعاً اینگونه اشخاص را اهل دنیا بیهوش و ابله دانند و مصراع دوم این معنی راتائید می کنند .

ص ۱ س ۱۷ ـ در بیان این مقصود ازغزلیات بشنوید .

بگفتم روز بیگاهست وره دور است گفتارو

بمن بنگر بره منگر که من ره را نوردیدم .

ص ۱ س ۱۸ معلوم است که زندگانی ماهی بسته بوجود آب است

و بی او زندگانی نتواند کرد بعقیده مولانا همچنین عاشقی که در عشق
ثابت قدم باشد دور از معشوق نتواند زیست و سیری و ملالت در حق
او تصور ندارد و از اینرو سیری و ملالت صفت کسانی است که از روی
هوی و هوس دوستی می ورزند برای توضیح بیشتر رجوع کنید بدفتر
ششم صفحه ۶۱۵ این بیت سعدی را هم بخاطر بیاورید

روان تشنه برآساید از کنار فرات   مرافرات زسربر گذشت وتشنه ترم

ص ۱ س۸ - بیروزی یعنی محروم وبی نصیب یعنی کسی ازصرف
وقت در طلب مقصود تنگدل میگردد که بی نصیبی و محرومی دامنگیر
او شده باشد وگرنه مرد طالب سر گرم طلب است و از گذشتن وقت باك
ندارد زیرا وجود خواهش و داعی نفسانی بر طلب هر چیز بعقیدهٔ مولانا
دلیل کامیابی و توفیق و عدم آن نشانهٔ عدم توفیق و علامت محرومی است
رجوع کنید بدفتر دوم صفحه ۱۱۳

ص ۱ س۱۹ - اشاره است بدانچه در شرح بیت سوم گذشت .

ص۱ س ۲۱ - برخی از پیشینیان گمان میکرده اند که اصل
مروارید قطره‌های باران است که صدف دهان گشاده و آنها را در درون
خود جای داده بمروارید تبدیل میکنند و شیخ سعدی این قطعه را
(یکی قطره باران ز ابری چکید) از روی همین افسانه ساخته و بنابرین
صدف با آب قناعت می کند و تصور قناعت در بارهٔ او ممکن است وچون
در بیت پیشین بکنایه فرمود که حالات درونی و معانی چنانکه هست در
عبارت نمیگنجد والفاظ باندازه خود ازمعانی نصیب دارند چنانکه کوزه ازدریا
دراینجا اشاره میفرماید که اکنون بهمین اندازه که دربیان می‌آید قناعت
کن وبیش حرص مورز زیرا کوزه چشم حریص بمقتضای اَلْحَرِیصُ مَحْرُوْمٌ
هرگز پر نمیشود ولی صدف بسبب قناعت پراز درمیگردد برای آگاهی
از عقائد پیشینیان در باره مروارید رجوع کنید بکتاب الجماهر
فی معرفة الجواهر تألیف ابوریحان محمدبن احمد بیرونی (۳۶۳-۴۴۰)

چاپ حیدر آباد صفحه ۱۰٤ - ۱٦۰ و تتمهٔ آنکتاب در ضمیمه صفحه ۱-۱۱

ص۱ س۲۲ - عدهٔ از عارفان باذوق در تهذیب نفس عشق را مؤثر ترین عامل میشمارند و طریق عشق و محبت را از مجاهده و ریاضت سهلتر و مفیدتر دانند زیرا بعقیده آنان اساس تمام مفاسد اخلاقی خود پرستی است که عشق آتش در بنیاد آن می زند و دو بینی را بیگانگی بدل میکند چنانکه شیخ سعدی در اشاره بدین مطلب فرماید.

غلام همت آنم که پای بند کسی است　　بجانبی متعلق شد از هزار برست

و مولوی در این اشعار ببیان این عقیده توجه دارد

٤ - افلاطون از حکما و فلاسفه بزرگ یونان شاگرد سقراط و استاد ارسطو است و در عداد اطباء محسوب نمیشود ولیکن چون در میانه ایرانیان بپزشکی نیز شهرت دارد مولانا نام اورا با نام جالینوس که از اطباء است قرین آورده است.

ص۲س۲ - این بیت در بیان همان مطلب است که عرفا میگویند عاشق ظهور و جلوه معشوقست.

ص۲س۸ - پروا در اینجا بمعنی التفات و توجه است.

ص۲ س۱۰ - بیرون بودن کنایه از آشکار شدن است و غماز در لغت سخن چین را گویند و چون آینه زشتی و زیبائی را نشان میدهد بدین مناسبت آنرا غماز خوانده و مقصود آینه دلست که چون پاك باشد حقیقت را بانسان می نماید و هرگاه آلوده و ناپاك باشد صور حقائق و معانی را بدرستی جلوه نتواند داد.

ص۳ س۱٦ - اصل این داستان را در کتاب فردوس الحکمه تألیف علی بن ربن طبری از پزشکان ایرانی اوائل قرن سوم چاپ برلین صفحه ۵۳۸ می توان دید و نظامی عروضی نظیر آن را در چهار مقاله ذکر کرده و این معالجه شگفت را بابو علی سینا (۳۷۰-٤۲۸)

نسبت میدهد هرچند صحت آن داستان محل شك و تردید است لیکن چنانکه استاد علامه آقای قزوینی اشاره فرموده‌اند (حواشی چهارمقاله صفحه (۲۴۹ - ۲۵۰) ابوعلی سینا این طرز معالجه را با تمام جزئیات در کتاب قانون نوشته است و در این هردو مأخذ (فردوس‌الحکمه و چهار مقاله) قسمت اخیرحکایت یعنی شربت ساختن حکیم ودلسرد کردن کنیزك از معشوق خود وجود ندارد و نظیر آن را نظامی در شرفنامه (داستان ارسطو وارشمیدس) بنظم آورده وممکن است که مولانا قسمت اخیر را از آنکتاب باصل داستان منظم ساخته باشد (رجوع کنید بخمسه نظامی چاپ حسن صفحه ۵۸۲ - ۵۸۳)

ص ۳ س ۱۹ - قفص بهمین صورت و باسین هم نوشته میشود و شاهد استعمال آن بدینصورت (قفص) بیت مثنوی است .

مرغ بی اندازه چون شد در قفص   گفت حق برجان فسون خواند و قصص

و در این بیت باسین آمده است .

میرهند ارواح هرشب زین قفس   فارغان نی حاکم و محکوم کس

ص ۳ س ۳۶ مرجان درلغت مروارید ریز ولؤلؤ مروارید درشت است و ابو ریحان در کتاب الجماهر چاپ حیدر آباد صفحه ۱۰۵ در بارهٔ این لغت شرحی مستوفی نوشته است ولی اکنون مرجان را بر گوهر نباتی سرخ رنگ اطلاق میکنند ودر فرهنگهای پارسی بدین‌معنی نیز آمده و پیشینیان آن را «بسد» می گفته‌اند .

ص۴س۱ - گر خدا خواهد ترجمه (انشاءالله) است چنانکه عنصری نیز گوید .

اگرخدای بخواهدنگفت‌واین‌بتراست   که گفت وصف ترادرروایت جهال

ص۴س۱ - بطر خود بینی و ناسپاسی است و مرادف آن بپارسی دنه ودنه گرفتن است .

ص۴س۴ ـ مقصود از استثنا در این مورد گفتن (انشاءالله) می باشد و نظیر این استعمال در قوت‌القلوب از ابوطالب مکی جلدسوم چاپ مصر صفحه ۱۹۹ ـ ۲۰۵ وحلیة الاولیاء تألیف حافظ ابی نعیم اصفهانی متوفی ۴۳۰ (جلد دوم چاپ مصر صفحه ۲۸۰) و جزو اول از احیاءالعلوم صفحه ۹۱ می توان دید و معنی بیت چنین است که‌از ترك استثنا نگفتن (انشاءالله) تنها مراد نیست بلکه مراد سنگدلی‌وغفلت از نا توانی بشر وتوانائی خداوندواز توجه بحقتعالی می باشدکه‌امریست قلبی و صفتی است ذاتـی و قابل دوام نه ترك لفظ انشاء الله زیرا لفظ صوتی نا پایدار و حالتی عارضی است و هرگاه بانیت قلبـی توأم نباشد هیچ گونه فائده‌ای ندارد و نتیجه آنکه در همه کارها و در کلیه عبادات دل باید همراه باشد و الفاظ و حرکات از حالات درونی پدید آیدوگرنه عبادات بیحضور قلب مثل عبارت بیمعنی و اسم بلا مسمی است .

ص۴س۶ ـ سرکنگبین همان سکنگبین و سکنجبین است که پزشکان در دفع صفرا بکارمی برده‌اند وصفرا یکی از اخلاط چهارگانه است که بعقیده حکمامزاج ازآنها ترکیب میشود بدینقرار صفرا ـ سودا ـ بلغم ـ خون و آنهارا چار طبع نیز خوانند .

ص۴س۷ ـ هلیله دوائی است مسهل و چندین قسم میشود رجوع کنید بتحفه حکیم مومن چاپ سنگی ورق ۲۲

ص۴س۲۱ ـ خیال بفتح عبارتست از شبح و هرصورتی که از ماده مجرد باشد مانند عکس شئی در آینه وهرچه در نظر آیدوحقیقت خارجی نداشته باشد مثل طیف و خرمن ماه و آفتاب و درپارسی آنرا همانا و آسا می گفته‌اند و خیال بکسر بمعنی اندیشه و تصور و صورت خیالی نیز مناسب است وپارسی گویان بهر دو بمعنی بکسر اول خوانند و چون خیال صورتی است مجرد از ماده آنرا باعتبار اینکه مرئی یا متصور

است موجود وهست و باعتبار آنکه ماده و حقیقت خارجی ندارد نیست میتوان گفت

ص ۴ س ۲۲ ـ روان در مصراع نخستین مرادف روح و نفس و در مصراع دوم صفت است از فعل رفتن که مرادف کلمهٔ (جاری) بکار میرود .

ص ۴ س ۲۵ ـ فا تبدیلی است از کلمه با و بازبمعنی سوی وطرف و (وا) نیز بهمین معنی تبدیل دیگر است از کلمهٔ (با)

ص۵س۹ ـ هر گاه آخر مضاف‌هاء مختفی باشدحذف کسره اضافه رواست و حذف حرکت اضافه از آخر هدیه بنابرین همین قاعده صورت گرفته است .

ص۵س۹ ـ حرج بفتح اول و دوم تنگی وفشار و سختی .

ص ۵ س ۱۰ ـ اشاره است بدانچه صوفیه می گویند که وجود مرد کامل اختلافات و مشکلات را بخودی خود حل میکنند وحضوراو گره دشواریهارامی گشاید رجوع کنیدبدفتردوم مثنوی چاپ علاءالدوله صفحه ۱۸۷ ـ ۱۸۹

ص ۵ س ۱۴ ـ قاروره در لغت بمعنی شیشه ودر اصطلاح پزشکان شیشه ادرار بیمار است .

ص ۵ س ۱۴ ـ علامات عوارض و اسباب موجبات و مقدمـات مرض است .

ص ۵ س ۱٦ـ اَسْتعیذُ اللهَ مِماَ یفتروُنَ بخداپناه میبرم از افتراهای ایشان ومقصوداز افترا تشخیصهای غلطی است که پزشکان داده بودند

ص ۵ س ۱۷ ـ نهفت ضمیر و سررا گویند .

ص ۵ س ۲۱ ـ اصطرلاب آلتی است که در اعمال نجومی ازآن

فوائد بسیار میگیرند و انواع متعدد دارد واز جمله فوائد آن تعیین مکان ستارگان و ساعات شب و روز و گرفتن زوایاست رجوع کنید بکتاب الاستیعاب ازابوریحان.

ص۵ س۲۲ ـ ممکن است مراد این باشد که عشق خواه مجازی خواه حقیقی سرانجام انسان را بمقصود خویش واصل میکند چنانکه گفته اند اَلْمجازُ قنطرَةُ الحقیقةِ ونظیر همین معنی را مولوی در دفتر دوم صفحه ۱۷۱ بصراحت بیان فرموده است وشاید که این بیت اشاره باختلافی باشد که عرفا در مبدأ عشق کرده و بعضی گفته اند که عشق عاشق ازمعشوقیت معشوق میخیزد وبنا براین عشق زاده کشش معشوقست واین اصل مبنای طریقهٔ اهل جذب و مجذوبانست و برخی برآنند که مبدأ این حقیقت کوششهای عاشقانه است و معشوقیت بسبب عاشقیت پدید می آید و دراین صورت معنی چنین میشود که عشق خواه از جانب عاشق خیزد وخواه از جانب معشوق بهمه حال ما را بمطلوب خواهد رسانید.

ص۶س۲ ـ این سخن نظیر آنست که گفته اند عرَفتُ رَبی بِربِی وَلولا ربی لَما عرَفتُ ربی (احیاء العلوم جلد ٤ صفحه ۱۸۲) بآفتاب توان دید کافتاب کجاست.

ص۶س۴ ـ سمر افسانه است وافسانه خواب آرد چنانکه کودکان را بافسانه در خواب آورند و مقصود آنکه دلیل و استدلال بآثار که سایه حقیقت است دل بیدار سالك را در خواب غفلت می افکند و از جست وجوی حقیقت بازمی دارد همانطور که افسانه و اِنْشقَ اْلقمرَ یعنی از ماه درهم شکافت و پاره پاره گردید ومعنی این مصراع مقتبس بیت ذیلست.

درخشیدن ماه چندان بود که خورشید رخشنده پنهان بود

ص۶س۵ غریب کسی است که دور از خانه و همجنسان باشد و آفتاب را بدین اعتبار که همجنس ندارد غریب خوانده است.

ص۶س۵ ـ امس را بپارسی دی و دیروز گویند و نتیجه سخن آنست که آفتاب جان را آغاز و بنا برین انجام نیست که هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام زیرا جان برتراز زمان و مکانست و دی و امروز و فردا در آنجا نمیگنجد چنانکه مولوی فرماید

لامکانی که در آن نور خداست   ماضی ومستقبل وحالش کجاست

ص۶س۶ ـ اشاره است بدانچه منطقیان گویند که شمس کلی منحصر در فرد است زیرا از مفهوم شمس (ستاره ای که بخود روشن است و تاریکی را از میان میبرد) انحصار در فرد فهمیده نمیشود و بنا برین کلی است و تصور مثل او ممکن است برخلاف شمس جان که کلی حقیقی است و در ذهن و خارج نظیرش نتوان یافت واین مضمون در احیاء العلوم جلد (۲) صفحه ۱۹۱ موجود است

ص۶س۷ ـ اثیر بعقیدهٔ قدما کرهٔ آتش است که بالای کره هوا و زیر فلك ماه جای دارد و آخرین حد اجرامی است که کون وفساد و تغییر وتبدیل در آنها تأثیر تواند کرد و چون جان مجرد است و کون و فساد را در او راه نیست بدینمناسبت او را خارج از اثیر میخواند.

ص۶س۸ ـ شمس بعقیدهٔ منجمین قدیم درآسمان چهارم جای دارد.

ص۶ س۱۰ ـ جان دامن اضافه مقلوب وأصل آن دامن جان است.

ص۶ س۱۵ ـ ترجمه آن چنین میشود گفت مرا غذا ده که گرسنه ام و دراینکار بشتاب زیرا وقت چون شمشیر برنده ودرگذراست کنایه از آنکه اشتیاق من ببیان مطلب بسیار است و از فوت وقت ترسانم جمله اَلْوَقتُ سَیفٌ قَاطِعٌ ازمثلهای مشهور صوفیانست رجوع شود بکشف المحجوب چاپ لنینگراد صفحه ۴۸۲ .

ص۶ س۱۶ ـ ابن الوقت وقت در اصطلاح صوفیان زمان حال (میانه ماضی و مستقبل) و نیز واردیست از خداوند که سالك

پیوندد دو او را از گذشته و آینده غافل گرداند و صوفی را از این جهت ابن الوقت گویند که فرصت را از دست نمیدهد و در حال حاضر وظائف قلبی خود را بانجام میرساند و پروای گذشته و آینده ندارد و این تعبیر در دو موضع از احیاء العلوم (جلد چهارم صفحه ۱۱۲ و ۲۸۹) بهمین معنی استعمال شده وبا مصراع دوم مناسبت آن واضح است و وقت ازمراتب مبتدیان است و بهمین جهت مولوی درجلد سوم میانه صوفی ابن الوقت وصافی که او را ابوالوقت نامند فرق نهاده است (دفتر سوم صفحه ۲۲۹) واگر وقت را بمعنی حال ووارد قلبی فرض کنیم بازهم اطلاق ابن الوقت برصوفی مناسب است زیرا صوفی همیشه مراعات دل میکند و کاریرا از روی ریا و تکلف و برخلاف نیت قلبی خود انجام نمیدهد و اینکه بعضی ابن الوقت را بمعنی سست عنصر و منافق میگیرند از مراد مولوی و اصطلاح صوفیه بسیار دور است برای اطلاع از معانی وقت رجوع کنید بکتاب اللمع چاپ لیدن صفحه ۳۴۲ وکشف المحجوب چاپ لنین گراد صفحه ۴۸ و عوارف المعارف حاشیه جلد چهارم احیاء العلوم صفحه ۳۲۹.

ص۶ س۱۱ ـ مفاد این مثل آنست که همانطور که اگر تمام سرمایه را بمعامله نسیه بدهند چیزی باقی نمی ماند و دکان ازکالا تهی میگردد کسی که کار امروز را بفردا می افکند و از هر فرصت استفاده نمیکند سرمایه خوشی را بکلی از دست داده از لذائذ زندگانی وفوائد حیات محروم خواهد ماند چنانکه مولوی میفرماید.

هین مگو فردا که فرداها گذشت تا بکلی نگذرد ایام کشت

برای اطلاع ازعقیده صوفیه در شتاب بکار خیر وترك فردا گفتن رجوع کنید باحیاء العلوم جلد ٤ صفحه ۳۲۹.

ص۶ س۲۰ ـ غلول خیانت وبیغلول یعنی بی کم و کاست.

ص ۷ س ۱۰ - این بیت‌را بخاطر بیاورید

خلد گر بپا خارم آسان برآرم   چه سازم بخاری که دردل نشیند

ص ۷ س ۱۱ - برای توضیح مفاد این‌بیت رجوع کنید بدفترسوم مثنوی چاپ علاءالدوله صفحه ۲۷۳

ص ۷ س ۱۷ - تاش در ترکی جغتائی بمعنی خارج شهر است و در بعضی نسخ مثنوی (شهر تاش) بدون واو نوشته اند و تاش در آن صورت بمعنی شریك و انباز و معنی ترکیبی آن همشهری خواهد بود (شرح مثنوی تألیف یوسف‌بن احمد مولوی صفحه ۷۱)

ص ۸ س ۳ - سرپل ظاهراً همان رأس‌القنطره باشد که یاقوت آنرا جزو توابع سمرقند میشمارد والمقدسی نیز درضمن نواحی سمرقند از محلی بنام رأس الطاق اسم میبرد که ممکن است ترجمه دیگر ازکلمه فارسی « سر پل » باشد رجوع کنید بمعجم‌البلدان جلد (۷) چاپ مصر صفحه ۱۷۳ و احسن‌التقاسیم چاپ لیدن صفحه ۲۷۹

ص ۸ س ۶ - اشاره است بحدیث‌نبوی اِسْتَعِینُوا عَلی قَضاءِ الحوَائِج بِالکتمان فاِنّ کلّ ذِی نِعمةٍ مَحسودٌ حلیة‌الاولیاءجلد(۶) چاپ مصر صفحه ۹۶ واحیاء العلوم جلد ۳ صفحه ۱۲۹

ص ۸ س ۸ - پیشینیان زیادت یك حرف ساکن را مخل بوزن نمیدانند و این قاعده در صورتی جاری است که دو یا سه ساکن درآخر کلمه جمع شود مانند

چوگشتاسب‌را داد لهراسب تخت   فرود آمد ازتخت وبربست‌رخت

که درآخر گشتاسب و لهراسب سه ساکن جمع شده و یکحرف زیاد است و چنانکه رودکی گوید .

ور بیلور اندرش ببینی گوئی   گوهرسرخست بکف‌موسی‌عمران

که (سرخست) دارای دو ساکن می باشد و عروضیان درتقطیع این حرف زائد را محسوب نمیدارند .

ص۸ س۹ ـ در زبان پارسی اجتماع چند علامت که همه یکمعنی داشته باشد در یك کلمه رواست چنانکه در بیت بالا (از) و (پی) و (را) علت و جهت را میرساند و نظیر آن گفته سنائی است

ازپی دوست را ودشمن را   علم جانرا به وعمل تن را

و در پساوندهای زمان و ظرف و علت نظائر آن بسیار توان دید مانند (دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید) و (نشاند تیر را چون مژه در چشم سوار اندر) واین قاعده در زبان تازی روا نیست .

ص۸ س۱۱ ـ عدول جمع عدل است بمعنی عادل .

ص۸ س۱۲ ـ شنگ ظریف و عیار را گویند .

ص۸ س۱۷ ـ این جمله در صورت تصدیق و در معنی استهزا و ریشخنداست یعنی زرگربامید ملك‌الموت خوش‌میرفت‌وعزرائیل میگفت بروکه جان ازدست من نمی بری و بمراد نمیرسی .

ص۸ س۲۱ ـ شربت در اصطلاح پزشکان مقداری از دوا های مایع یا جامد است که یکبار خورند و بیشتر در مایعات بکار میرود .

ص۸ س۲۳ ـ در این معنی جنید گوید « هردوستی که از برای عوض و غرضی باشد چون عوض برود و غرض برآید دوستی برجای نماند » رجوع کنید باحیاء العلوم جلد ٤ صفحه ۲۵۸

ص۸ س۲۵ ـ اشاره است بدین قطعه از سعدالدین کافی که یکی از شعراء قرن (٦) است

طاوس را بدیدم می‌کند پر خویش

گفتم مکن که پرتو بازیب وبافراست

بگریست زار زار و مرا گفت ای حکیم آگه نیی که دشمن جان من این پر است

و تمام این قصیده را که از غرر قصائد زبان پارسی است در جلد دوم لباب الالباب تألیف محمد عوفی چاپ لیدن (صفحه ۳۷۹ - ۳۸۲) می توان یافت و همین مضمون را مولانا در آغاز دفتر پنجم (صفحه ۴۴۲-۴۴۵) موضوع بحث شیوا و دلفریبی قرار داده است.

ص ۹ س ۴ - خفتن خون کنایه از پایمال شدن است.

ص ۹ س ۷ - صدا انعکاس صوت است و امروز در مطلق آواز هم بکار میبرند.

ص ۹ س ۱۳ - باید متوجه بود که مولوی در قصه گوئی و داستان سرائی نظر به آن ندارد که همه حکایت یا قسمتی از آن را سرمشق اخلاقی و دستور العمل اجتماعی قرار دهد بلکه این حکایتها را وسیله ای از برای بیان مطالب و توضیح مقاصد خویش قرارداده و از آنجهت که پیمانه معنی و آئینه مقصود است بنظم آنها همت گماشته و کاری بدرستی و نا درستی و شایستگی و ناشایستگی مضامین حکایت ندارد و ازاین جهت در موارد بسیار که صورت حکایت نا مطلوب و ناپسند بوده بروش خود دراین باب اشاره کرده و خواننده را بدریافت دقائق معنی و لطائف مضمون و ترك خرده گیریهای کودکانه توجه داده چنانکه گفته است

ای برادر قصه چون پیمانه ایست معنی اندر وی بسان دانه ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

و در این حکایت بخصوص چنانکه اکثر شارحان میگویند پادشاه کنایه از روح قدسی و جان علویست و کنیزك عبارتست از تن یا نفس حیوانی و زرگر اشاره بدنیا است و جهت مناسبت آنست که روح قدسی ببدن و جان حیوانی تعلق و دلبستگی دارد و جان حیوانی بسته خواب و خور و شیفته جهان پر نیرنگ و دنیای رنگ آمیز است که از این جهت او را زرگر توان خواند و طبیبان عبارتند از راهنمایان

ناقص و علماء ظاهر وحکیم غیبی نمودار مرشد حقیقی است که نظر بر دل دارد و فریفته علائم و اسباب ظاهر نیست و وجه مشابهت میانه طبیبان و راهنمایان ظاهر پرست آنست که دیدیم پزشکان در علاج کنیزك بآنچه خوانده و در کتب یافته بودند اکتفا جستند و از حدود شنیده ها و دانسته های خود تجاوز ننمودند و در چنبره تقلید گرفتار ماندند همانطور هم راهنمایان ناقص ومقلد پیشه در معالجه بیماری درون و اصلاح نفس گرفتار اقوال سلفندونمیدانندکه بکاربستن‌آن سخنان بیمدد بصیرت معنوی و ذوق الهی زیان آور است و منظور ازین داستان دوچیز است .

یکی‌آنکه مردکامل‌هرچه کندصوابست ومبتدی رابروی اعتراض نرسد و کار بزرگان را با خود قیاس نباید کرد و این معنی را بصراحت در ضمن اشعار بالا و حکایت طوطی بیان فرموده است .

دوم‌بیان‌اینست که‌ریاضت‌ومجاهدت‌وظیفه وتکلیف همیشگی ودائمی نیست بلکه مجاهدت و ریاضت‌تا وقتی‌لازم‌است که آدمی‌درجهادنفس چیره وغالب نگشته وقوای‌مادی رامغلوب وزیر دست نکرده‌باشدوچون‌بتهذیب نفس موفق گردیدوبرنیروی هوی وشهوت وخشم‌غالب‌آمدحاجتی‌بریاضت ندارد وتواند بودکه‌مجاهدات نفسانی‌دراین‌هنگام بدوزیان‌رساندچنانکه بیمارهنگام‌بیماری از پرهیز واحتماناچار است‌وچون بهبودیافت‌ودوران‌صحت‌را ازسر گرفت پرهیز برای وی روانیست زیرا قوای اورا ضعیف وسست میگرداند واین مطلب‌ازفحوای‌داستان‌یعنی‌آسایش کنیزك‌پس‌از رنجوری زرگرو پیدا شدن زشتی وی و بصراحت از پایان حکایت بدست می آید و ما در جای خود بدان اشارت خواهیم نمود و شاید علت اینکه مولوی این حکایت را (نقد حال) خوانده بمناسبت همین منظور اخیر است زیرا چنانکه میدانیم مولانا در آغاز حال مردی ریاضت پیشه و صاحب مجاهده و متعبد بود و چون بشمس الدین تبریزی دست ارادت داد از صومعه و محراب روی بمجلس

سماع نهاد و منکران و مخالفان این حالت مولانا را بنظر انکار دیده و در رنجش خاطر آن بزرگ بسبب این تغییر حال که درنظر قاصر آنان خلاف شیوه و رسم معمول می نمود بهمه راه کوشیده اند و از اینرو مهمترین مطلبی که بیان آن برای هم‌عصران مولوی ضرورت داشته بیان علت اختلاف روش و تبدیل حالت آن استاد بود و بدین‌مناسبت درآغاز مثنوی نخست بشرح این نکته توجه فرموده است.

ص ۹ س ۱۷ ـ نقره زر و سیم گداخته و جفا بضم اول مخفف جفاء است که هرچیز بیهده باشد و در این بیت نقره بمعنی خالص وجفا بمعنی غش استعمال شده است.

ص ۹ س ۸ ـ زبد بفتح اول و دوم کف روی آب است

ص ۹ س ۲۰ ـ خضر بفتح اول‌وکسر دوم نام یکی‌از پیغمبران‌است که بموجب روایات مذهبی زندگی جاوید نصیب یافته وداستان اوباموسی در سورهٔ کهف ذکر شده و صوفیان قصه های بسیار بدو نسبت میدهند و خضر بکسر اول و سکون دوم هم خوانده میشود.

ص ۹ س ۲۲ ـ اشاره بحدیث نبویست اذا مُدِحَ الفاسِق غَضِبَ الربُّ وَاهتزَّ لهُ العرشُ (شرح خواجه ایوب) و اینحدیث بامختصر تفاوتی دراحیاءالعلوم جلد (۳) صفحه ۵۸ دیده میشود.

ص ۹ س ۲۴ ـ این‌معنی‌را مولوی دردفتر سوم صفحه ۳۰۲-۳۰۳ بتفصیل بیان میفرماید.

ص ۹ س ۲۵ ـ نیش همانست که‌اکنون نیشتر گویندو مضمون شعر را در احیاء العلوم جلد ٤ صفحه ۷۳ و حلیة‌الاولیاج ۲ صفحه ۲۲۸ و جلد ٤ صفحه ۲۵۲ می‌توان یافت.

ص ۱۰ س ۷ ـ کل و کچل بیک معنی می آید

ص۱۰س۱۰ ـ ازاین جمله ادات تمنی(ایکاش) حذف شده و نظیر آن گفته فردوسی است.

تنومند مردی خرد با روان ببردی خبر سوی نوشیروان

ص۱۰س۱۳ ـ هرگون مخفف هرگونه ودرمثنوی این تخفیف را بسیار توان دید و نظیر آن از جهت تخفیف و حذف (هاء مختفی) از آخر این کلمه امثله ذیل است گوناگون. واژگون. نیلگون وامثال آن واین عمل در موقع ترکیب قیاسی است و گویا مولوی بر این موارد قیاس فرموده باشد.

ص۱۰س۱۴ ـ جولقی بفتح اول بنابگفتهٔ فرهنگ نویسان ژنده‌پوش و شال‌پوش باشد و خواجه ایوب در شرح مثنوی آن را بمعنی جوال‌باف گرفته ودر این صورت باید آن را مخفف جوالقی بضم اول یا جوالیقی‌بفتح اول بمعنی جوال فروش و جوال باف دانست و اگر آنرا مخفف جوالقی بدانیم بضم اول باید خواند.

ص۱۰س۲۵ ـ مقصود ازمعموری تن زنده داشتن ونیرومند کردن قوای غضبی و شهوانی است که تباهی جان و جهان بعقیدهٔ حکیمان و صوفیان از زندگی و نیرومندی آند و پدید آید وغرض از ویرانی بدن ضعیف ساختن و رام کردن آنقوی است نه آنچه از ظاهر آن مفهوم میشود وبعضی نیزبغلط پنداشته‌اندکه‌ویرانی بدن بی‌اعتنائی ببهداشت ونگاهداری قوای جسمی است چه این‌مطلب برخلاف عقل ومخالف گفته های‌مولوی است ازآنجمله صفحه (۳۴۴) از دفتر پنجم و نظیر آن لفظ کشتن است درمواردی از قبیل (کشتن نفس) زیرا ممکن نمیشودکه انسان بتواند نفس و شهوت وغضب را از میان ببرد و اگر هم ممکن بود فائده‌ای برآن‌متصور نمیگردید زیرا بوسیلهٔ همین قوی انسان طریق ترقی را درهم میسپرد و نظام عالم را برپای میدارد و وظیفهٔ حیات را انجام میدهد و تفاوت روش

صوفیان بزرگ و باصطلاح خودشان (فقر محمدی) با راه و رسم راهبان و (فقر عیسوی) از همین اصل پدید می آید و مولوی و شمس تبریزی درآثار خود روش اخیر وچله نشینی راسخت انکار نموده اند وچه خوش میگوید مولوی .

روش زاهدوعابدهمگی ترک مراداست   صنماترک چه گویم چوتوئی جمله مرادم

و از اینجا معلوم میشود که (کشتن) درین موارد بمعنائی دیگر است از قبیل مسخر کردن ورام ساختن و تحت تدبیر آوردن چنانکه قتل مرادف همین کلمه در زبان تازی دراین معانی بکار میرود .

ص ۱۱ س ۱ ـ راه جان یعنی طریق تربیت نفس و در بعضی نسخ (شاه جان) نوشته‌اند .

ص ۱۱ س ۵ ـ در این اشعار بطریق تمثیل بیان میفرماید که ریاضت و کاهش تن تنها تاموقعیست که انسان بر قوای خویش غالب نگردیده و چون پیروز گشت نگهداری و پاس اینقوی لازم است و اصل این تمثیل از شمس تبریز است که در (مقالات) فرماید «قلعه تا از آن یاغی بوده‌باشد ویران کردن او واجب بود و موجب خلعت بود و آبادان کردن آن قلعه خیانت بود و معصیت بود چون قلعه از یاغی بستدند و علمهای پادشاه برآوردند بلکه پادشاه درآمد درقلعه بعد از آن ویران کردن وخراب کردن قلعه غدر باشد و خیانت و آبادان کردن آن فرض عین وطاعت وخدمت

تسبیح ودین وصومعه آمدنظام زهد   زنار وکفر ومیکده آمدقوام عشق »

ص ۱۱ س ٦ ـ دربیان این معنی ازعطار بشنوید :

بسی دجال مهدی روی هستند   که چون دجال از پندار مستند
پی دجال جادو چند گیری   نه وقت آن که آخر پند گیری

و نظیر آن در مثنوی دفتر دوم صفحه ۱۱۱ موجود است .

ص۱۱س۱۰ ـ تفاوت اهـل حقیقت و اهل صورت و ریا کاران را بیان میکند که نتیجه تربیت آنان گرمی و فزایش عشق و حاصل دعوت اینان پریشانی و پشیمانی است.

ص۱۱س۱۱ ـ کد گدائی است وبو مسیلم تحریفی است از اسم مسیله که در آخر عهد پیغمبر ص ادعای نبوت کرد وعده‌ای از اهل یمامه بدو گرویدند ودر روزگار خلافت ابوبکر بدست لشگر اسلام کشته گشت ومسلمانان اورا مسیلمه کذاب خوانند وتصور نشود که ابو مسیلمه کنیه این شخص بوده زیرا باتفاق مورخان کنیه او ابوالمنذر است ومفادشعر چنین میشود که شیخان ریاکار خرقه مردان بر تن میکنند وخویش‌را در لباس‌اهل حق جلوه می‌دهند همانطورکه تعزیه خوانها در جلد شیرمیروند وکدامنشان صورت شیرمیسازند ومقصود همه گدائی است.

ص۱۱س۱۷ ـ انبار دراین اشعار کنایه ازضمیر انسانی و موش اشاره بنفس است که مانع صدق نیت می‌شود وبوسیله اندیشه های‌پرا کنده و خیالات پست که صوفیه آنها را وساوس و خطرات گویند انسانرا از ثمرات واقعی اعمال بی نصیب می گرداند.

این نکته را باید متوجه بود که بعقیدهٔ صوفیان عمل خیر وقتی در کمال نفس مؤثر میشود که علاوه برشرائط ظاهری بانیت پاك قرین باشد واین طائفه را در بیان نیت‌پاك سخنان لطیف است وموانع صدق نیت را نیز بطریق جامع شرح گفته‌اند و نخستین کسی که در این باب سخن گفت حارث بن اسد محاسبی بود از بزرگان صوفیه در اوائـل قرن سوم و مولوی در ضمن این مثال زیان آلودگی وناپاکی نیت و خیالات‌نفسانی را شرح میدهد برای آگاهی از عقائد صوفیه در بارهٔ نیت و وساوس و خطرات رجوع کنید بقوت‌القلوب واحیاءالعلوم.

ص۱۱س۲۲ ـ ستاره آتش هماست که ماامروز جرقه گوئیم.

ص۱۱س۲۵ ـ این قطعه وحشی راهم که مضمون آنرا ممکنست ازهمینجا گرفته باشد باقطعه بالا بسنجید:

بمجنون گفت روزی عیبجوئی — که پیدا کن به از لیلی نکوئی
که‌لیلی گرچه‌درچشم‌توحوریست — بهر عضوی ز اعضایش قصوریست
ز گفت عیبجو مجنون بر آشفت — درآن آشفتگی‌خندان شد و گفت
که گر بر دیدهٔ مجنون نشینی — بغیر از خوبی لیلی نبینی

واین قصه را نخست شیخ عطار درمصیبت نامه‌برشته نظم‌کشیده‌است ونتیجه آنست که عاشق ادراك زیبائی‌معشوق تواندکرد ودیگران از حسن و جمالش غافل و بی بهره‌اند و این مطلب را مولوی در دفتر سوم صفحه ۲۷۲ مفصلتر بیان فرموده است.

ص۱۲س۶ ـ بعقیدهٔ مولوی منبع وسرچشمه تمام لذات عالم معنی و دلست که سایهٔ از آن براشیا افتاده است و انسان سایـه را باصل اشتباه میکند برای اطلاع بیشتر رجوع کنید بدفتر چهارم صفحه ۳۵۹ و مفاد این مثل نیز همانست.

ص۱۴س۲ ـ مضمون‌آن‌ازحدیث‌است مَن سَنَّ فی الاسلام سُنةً سیئةً فَلهُ وِزرُها وَوِزْرُ مَن عَملَ بِها مِن غَیر اَن یُنقصَ مِن اوزارِهم شَیءٌ.

ص۱۴س۶ ـ اشاره است بدین یه ثُم اَورَثنا الکتابَ الذینَ اصطفینا مِنْ عِبادِنا یعنی پس ازآن‌قرآن‌را ببندگان گزیده‌خویش میراث دادیم ودر این ابیات مولوی بیان میکند که هرجنس مجذوب جنس خویش است و درینمعنی عمومیتی قائل است و نظر او تنها بمواد و موجودات خارجی نیست بلکه میانه انسان ومعانی وصفات نیز بیکنوع جنسیتی‌اعتقاد دارد مثل اینکه مردم بدسرشت بسوی بدی میروند و نیکان و پاك سرشتان بنیکی میگرایند وتصدیق وتکذیب انبیاراهم فرع جنسیت وعدم آن‌میداند

برای اطلاع بیشتر رجوع کنید بدفتر اول صفحه ۶۳ و دفتر ششم صفحه ۵۸۰

ص۱۴س۱۰ - در حدیث است که اِنَّ اللهَ خَلَقَ الخَلقَ فی ظُلمةٍ ثُمَّ رَشَّ علیهِم مِن نُورِهِ فَمَن اَصابَهُ مِن ذلِكَ النورِ فَقَد اِهتَدیٰ وَ مَن اَخطاهُ فَقَد غَوِیَ و پارسی آن چنین میشود خداوند خلق را در تاریکی بیافرید پس بر ایشان نورافشانی کرد هر که ازآن نور نصیب یافت بسوی هدایت شتافت و هر که بی بهره ماند بجانب گمراهی رفت و این ابیات اشاره بدین حدیث تواند بود .

ص۱۴س۱۱ - زیرا عشق بعقیدهٔ مولوی منشاء سعادت وسرچشمهٔ نیکبختی و سرمایه طلب وکامیابی است .

ص۱۴س۱۱ - بعقیده حکما هر جزو بکل خویش گراینده و مایل است.

ص۱۴س۱۵ - نشف بخود کشیدن وبخود جذب کردن است چنانکه نمد آب را بخود کشد و مقصود از ارکان چهار عنصر و ارکانی منسوب بدانست وچون آب وباد هردو جزو عناصرند بدین جهة میانه آنها جنسیتی تصور می توان کرد .

ص۱۴س۱۸ - اشاره است بآیه اِلَیهِ یَصعَدُ الکَلِمُ الطَّیِّبُ (سخنان پاك بپیشگاه خداوندی بالا میروند) وچون کلمه در بعضی موارد بر روح انسانی و مرد کامل نیز اطلاق میشود چنانکه عیسی را کلمة الله گویند در این بیت هم مولوی کلمه را کنایه از جانهای پاك آورده است واین بیت باشعر پیشین بستگی دارد ومقصود اینست که نفس جانهای ما را اززندان جهان بیرون میکشد تا جانهای پاك بسوی خداوند روند و صعود آنها از ما آغاز میشود تا نهایتی که خداوند داند زیرا ارتقاء نفوس را حدی پیدانیست .

ص۱۴س۱۹ - کشش مرادف جذب عربی و چشش پارسی ذوق و بنظر مولوی کشش زادهٔ چشش وذوق است زیرا طبع بناچار مجذوب چیزی شود که با آن ملائم باشد و مایه خوشی آن گردد بدینجهت میفرماید که

هرجا طبع یادل وجان بهره‌ای برده وخوشی یافته باشند هم چشم بدانسو دارند و مجذوب آنجانب میگردند و این دارای سه مرتبه است .

الف ـ جذب جنس بجنس

ب ـ جذب جنس بدانچه قابل جنسیت باشد

ج ـ جذب آنچه جنس نیست ولی با جنس شباهت دارد

قسم الف و ب اصلی است ودوام دارد ولی قسم اخیر پاینده نتواند بود و مثال هریك را مولوی در متن بیان فرموده است

ص ۱۵ س ۳ ـ مقصود صفیرصیادان است که آواز مرغ‌را تقلید می کنند و بدین حیلت اورا بدام می آورند .

ص ۱۵ س ۵ ـ دارضرب ضرابخانه

ص ۱۵ س ۷ ـ باب‌الاسد والثور صفحه (۷۹ـ۸۰) چاپ تهران این حکایت را در کتاب کلیله و دمنه که اثر خامه یکی از نویسندگان زبردست وسحر آفرین زبان پارسیست بخوانید وبا مثنوی بسنجید تابدانید که‌قدرت طبع وبلندی‌فکر مولوی تاچه حد است که حکایتی بدان‌کوتاهی را اینمایه شرح و بسط داده و لطیفترین مطالب عرفانی را در دهان دد و دام نهاده و از هرجزو حکایت نتیجه‌ای جداگانه گرفته و با این حال تناسب مطالب ومقدمات را هم هرچه دلکش‌تر وتمام‌تر حفظ کرده‌است.

ص۱٦س۲۸ ـ نخجیر حیوانی که شکار شود .

ص ۱۷ س ۲ـ اشاره است بحدیث نبوی لاٰ یُلْدَغُ المُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَیْن یعنی مؤمن اهل تجربه است‌ازچیزی که زیان دید دوباره مرتکب‌آن نمیشود ودیگربارفریب نمی‌خورد واین مطلب رادرصورت‌مثل اینطور فرموده است که مؤمن اگر انگشت در سوراخی کرد و جانوری انگشت اورا گزید دفعهٔ دیگر انگشت در آنسوراخ نمیکنند .

ص ۱۷ س ۳ ـ اشاره است بحدیثیکه ازامیرالمومنین علی ؏ روایت کرده‌انداذا دَخَلَ القَدَرُ بَطَلَ الحَذَرُ یعنی چون قدر برسدپرهیز و چاره

جوئی سود ندهد وتباه گردد و شیخ سعدی آنرا بعبارتی بسیار کوتاه بیان میفرماید که (نباشد حذر با قدر سودمند) و نظیر این مضمون در اشعار پارسی بسیار است .

ص۱۷ س۴ - توکل در نظر محققان آنست که سالك درهمه‌کار نظر برخدا افکند وبراسباب ظاهری اعتماد نکند ودر عین کسب وکاروکوشش خدا را فراموش ننماید وتصور نکند که سببهای ظاهری علت حقیقی‌است که چون بدست آمد نتیجه آن ضروری و حتمی باشد و فائده این اعتقاد ایجاد حس خوش بینی ورفع تأثر ودلتنگی است زیرا وقتی انسان‌دانست که وجود اسباب ظاهری همیشه انسانرا بـه نتیجه متصور نمیرساند و کار بدست خداوندیست حکیم که بر مصلحت از خود او واقف‌تر است دراین صورت اگر وقتی بمقصود نرسید زیاده غمگین نمیشود ودست از کارنمیکشد و ببدبختی وحرمان خود اعتقاد جازم حاصل نمیکند وتوکل بدین معنی باکار وکوشش مخالفتی ندارد وموجب خانه نشینی وترك اسباب ومقدمات عمل نیست بلکه میتوان گفت که داعی بسعی و عمل و جهد و کوشش نیز میشود و گذشته از اینکه ضرر ندارد فائده هم مـی بخشد و محققان راه و بویژه مولوی توکل را بدینمعنی گرفته‌اند و چنانکه خواهیم دید مولوی کسب و طلب را در زندگی لازم و ضروری میشمارد و ترك آنرا خلاف سنت الـهی و کفران نعمت میداند ولیکن عدهٔ بسیار از زهاد و پارساروشان و برخی ازصوفیان توکل را بمعنی ترك اسباب و صرف نظر ازکسب وکار پنداشته‌اند چندانکه مثلاً هنگام بیماری مراجعه بطبیب و دوا خوردن را مخالف توکل می دیده‌اند وایشانرا درین باب اقوال شگفت و حکایات ظریفست و مولوی درآغاز این داستان نخجیران را که درضعف وسستی‌مثلند نماینده عقیده دوم وشیر را که درشهامت‌ودلیری وثبات نفس ضرب‌المثلست نمایندهٔ عقیده نخستین قرار داده است چنانکه شیخ سعدی نیز فرماید .

برو شیر درنده باش ای دغل   مینداز خود را چو روباه شل

نگفته نگذاریم که توکل در نزد صوفیان یکی از مقامات سلوکست برای آگاهی از اختلاف نظر صوفیه در بارهٔ توکل رجوع کنید به اللمع فی التصوف صفحه ۵۱-۵۳ و احیاء العلوم جلد ٤ صفحه ۱۷۲-۲۰۸ وقوت القلوب جلد ۳ صفحه ۳-٦۵ ومنازل السائرین از خواجه عبدالله انصاری متوفی ٤۸۱ وشرح آن از ملاعبدالرزاق کاشی چاپ ایران صفحه ۷٤-۷۷ و فتوحات مکیه تألیف محیی الدین عربی متوفی ٦۳۸ چاپ مصر جلد دوم صفحه ۲٦٤

ص ۱۷ س ٦ ـ فلق سپیده صبح و رب الفلق کنایه از خدا و این تعبیر مقتبس از آیه (قُل اَعوذُ بِرَبّ ِالفلق) است.

ص ۱۷ س ۷ ـ صوفیان گویند که توکل حال پیمبر و کسب سنت اوست و محل توکل دلست و کسب عمل اعضا و جوارح و از اینرو میانهٔ توکل و کسب منافاتی نیست.

ص ۱۷ س ۸ ـ اشاره است بقصه اعرابی که شتر خویش را مهمل گذاشت و گفت بر خدا توکل کردم پیغمبر فرمود اِعْقِلها وَ تَوَکَّلْ.

ص ۱۷ س ۹ ـ این نیز حدیث است.

ص ۱۷ س ۱۲ ـ دلیلیست که بر بطلان سعی وعمل و تدبیر آورده‌اند.

ص ۱۷ س ۱۸ ـ کور و کبود در اشعار معانی مختلف میدهد از قبیل زشت و بی اندام و نامتناسب و بلا و فتنه و فساد و در این مورد بمعنی اخیر است و در مثنوی این عبارت باراء مهمله است بدلیل صفحه ۱٤ از دفتر اول و از این بیت که در لیلی و مجنون نظامی است.

هان تا نفریبد این عجوزت چون خود نکند کبود و کوزت

معلوم میشود که انرا بازاء نقطه دار نیز میتوان خواند.

ص۱۷س۱۹ - عبدالله بن مسعود از پیغمبر روایت کنند که
اَلْخلقُ عِيالُ اللهِ فاَ حبهمْ اِلیَ اللهِ اَنفعهمْ لِعيالِهِ یعنی آفرینش
عیال خدایند وکسی که برای مردم مفیدتر باشد نزد خدا محبوبتر است .

ص۱۸س۱ - کلمه (سعی) را موقوف و بدون اضافه باید خواند
ولی شکر و نعمت هردو مضافند و مفاد بیت آنست که قدرت نعمتی است
از طرف خدا و سعی و کوشش شکر آن نعمت و جبر کفران و انکار آن
می باشد زیرا شکر بعقیدهٔ محققان آنست که هرنعمتی را انسان بجای خود
صرف کند و بنا برین شکر قدرت بکار انداختن آن بوسیله سعی و کوشش
تواند بود .

شکرانهٔ بازوی توانا بگرفتن دست ناتوانست

ص۱۸س۹ - کلمهٔ (جبر) بدون اضافه خوانده میشود و مقصود
اعتقاد باصل جبر است وجبریان کسانی هستندکه اراده انسانی را در اعمال
او مؤثر نمیشمارند و تمام افعال و اعمال را مستند باراده و خلق خدا
می پندارند و مولوی در اثبات اختیار چندین بار در مثنوی سخن رانده
است دفتر اول صفحه ۱٦-۱۷ و ٤۰ و دفتر سوم صفحه ۲۸۰ و دفتر
پنجم صفحه ۵۱۱-۵۱۸

ص۱۸س۳- غرض آنست که تا بمقصود نرسیده ای دست ازکوشش
نمی باید کشید .

ص۱۸س٦ - چون مرغ خانگی در آغاز شب آواز برکشدعامیان
کشتن او لازم دانند ومرغ بیوقت خوانرا شوم دارند و این معنی درزبان
پارسی مثلست و نظیر گفته مولوی بیت ذیل است .

مرغ رابینی که بی هنگام آوازی دهد سربریدن واجب آمدمرغ بیهنگام را

ص۱۸س۱۰ - اژدرها بمعنی اژدها مفرد است و جمع نیست .

ص۱۸س۱۱ ـ از آیه‌قرآن‌است وَاِن کانَ مَکرُهُمْ لِتَزُولَ مِنهُ الجِبالُ

ص۱۸س۲۰ ـ جبر در لغت شکسته بندی است بدین مناسبت میفرماید که جبری شدن کار دست و پا شکستگان است وچون تودست و پای درست و توانا داری بیکاری مگزین وکار مردم بیدست وپاپیش مگیر.

ص۱۸س۲۱ ـ چون در گفته بزرگان اشاراتی موجوداست که مؤید گفته جبریان تواند شد مولوی در این اشعار آنها را توجیه میکند که مقصود ترك دنیا و حرص آوریست و برای اینکه ازترك دنیا بازتصور غلطی دست ندهد دنیا را نیز تفسیر و تعریف فرموده است.

ص۱۸س۲۵ ـ بعقیدهٔ بزرگان صوفیه هرچه انسانرا از کمال انسانیت و دیدار حقیقت منصرف کند و حظ نفس در آن باشد دنیاست و هرچه موجب وصول بحقیقت ومدارج کمال باشد وانسان حظ خودرا درمباشرت آن نبیند آخرتست واز اینرو دنیاصورت عالم ماده وطبیعت نیست وداشتن زن و فرزند و مال و هرچه را که ازین قبیل است دنیا نتوان گفت مگر آنکه مانع ترقی و سد راه و حجاب معنی گردد و هرچه بدین صفت باشد خواه مادی و خواه معنوی آن دنیاست و بهمین مناسبت امام غزالی دنیا و آخرترا از احوال قلب شمرده است رجوع کنید باحیاءِ العلوم جلد سوم صفحه ۱۵۱ وجلد چهارم صفحهٔ ۱۷ و ۷۶و ۲۲۴ و نیز بکلمات قصار بابا طاهر و شرح آن از مرحوم سلطانعلی شاه گنابادی چاپ تهران صفحه ۵۶ـ۶۳

ص ۱س۱ ـ اشاره‌است‌بحدیث‌نبوی نِعمَ الْمالُ الصالِحُ لِلرَّجُلِ الصّالِحِ که بپارسی چنین میشود چه‌خوش‌است‌مال نیکووحلال ازبرای نکوکاران و نیکمردان برای ستایش مال در احادیث رجوع کنید بجلد سوم احیاء العلوم صفحه ۱۶۲.

ص ۱۹ س ۳ - باید متوجه بود که بعقیدهٔ صوفیان صاحبدل داشتن مال و اسباب و ثروت موجب دوری ازخدا وحقیقت نمیشود بلکه لوازم زندگی و معاش در وصول انسان بمراتب عالیه کمال دخالت عظیم دارد و بمنزله بال و پر است که مرغ جان بهمراهی آن بسر منزل سعادت تواند رسید وترك گفتن و از دست دادن آن لوازم بمنزله شکستن بال و پرباشد و پیداست که از مرغ شکسته بال پرواز نیاید و در روش اینطایفه آنچه سالك را زیان دارد دلبستگی و تعلق است خواه در امور معنوی و خواه در امور مادی که.

بهرچه بسته شود راهرو حجاب و یست

توخواه مصحف وسجاده‌گیرو خواه نماز.

ومیگویندکه سالك بهیچ چیز فریفته ودل بسته نباید باشد وخودرا بهیچ‌مرتبه‌نباید محدودکند چه دلبسته وفریفته شدن ازترقی باز میدارد و انسانرا بمدارج پست راضی میکند وشرط اصلی دروصول بکمال همت بلند است ومرد بلند همت بهیچ پایه سر فرو نیارد و بهیچ مرتبه قانع وخرسند نگردد وهمواره درطلب زیادت وفزونی کوشش کند وگرمرو باشد وفسرده دل نشود و این با تعلق و دلبستگی منافات دارد و مولوی در اشاره بدین معنی فرماید (برمکن پر را و دل برکن از او) و چون تعلق و دلبستگی از میان رفت جاه و منصب وزن و فرزند و مال نه تنها زیان ندارد بلکه منافع بسیاررا متضمن تواند بود واین اشعاردربیان‌این عقیده فرموده‌است.

٤ ــ جحد انکار است و مفاد بیت آنکه منکر کوشش و جهد انکار خود میکند زیرا هیچ کس بدون سعی و کوشش نتواند بود.

ص ۱۹ س ۹ - بیعت اینجا بمعنی قرار داد است.

ص۱۹س۱۰ - بیجکر یعنی بیزحمت و رنج.

ص۱۹س۲۲ - معجب بفتح جیم خود بین وخود پسند.

ص ۴ س ۴ ـ ناموس اینجا بمعنی شهرت و اهمیت می آید.

۳ ـ در شکست مصراع دوم فعل بسیط نیست و مرکب است از (شك) و (است)

ص ۲۰ س ۹ ـ مقصود آنست که دبیران کسی را بصورت وصف نکنند وخامه درستایش صورت بکار نیارند ودر نامه ها بعالم وبعادل ستایش کنند که از جنس معانی است.

ص ۲۰ س ۱۰ ـ علم و عدالت معنی است واز اوصاف جانست وتن بدو متصف نگردد و از اینرو علم وعدالت را درمکان وجهت نتوان یافت.

ص ۲۰ س ۱۲ ـ عکس علم وعدالت وکلیه صفات جان ازلامکان برتن پدید می آید زیرا جان بسیط است ودرفلك نیز نگنجد ومقصود آنست که علم و عدالت و نظائر آن از قبیل معانی وصفت جان علوی است و اجسام بدانها بالعرض متصف است.

ص ۲۰ س ۱۹ ـ خوب وزشت کنایه از الهام و وسوسه است یعنی اندیشه های ایزدی وخیالات نفسانی پنهانست ولی تأثیرآن بردل پدید میآید کوب آسیب و الم و اضطراب است وکوب زدن در اینمورد تأثیر باشد.

ص ۲۰ س ۲۰ ـ درضمن این مثال بودن الهام و وسوسه و تأثیرآندورا بیان میکند.

ص ۲۰ س ۲۴ ـ حدیثی است مشهورو مفاد آن چنین است که رأی زن امین شمرده میشود وازاینرو نباید برخلاف امانت حقیقت را کتمان کنند.

ص ۲۰ س ۲۵ ـ یعنی همانطور که در بازی جفت و طاق گاهی جفت میگویند و طاق بیرون می آید و گاهی بعکس طاق میگویند و جفت در می آید خیالات و تصمیمات انسان نیز ممکنست که درست بخلاف تصور و فرض اوصورت گیرد واز اینرو نهفتن راز وکتمان مطلب بخرد نزدیکتراست.

ص ۲ س ۳ ـ حدیث است ازامام جعفر بن محمد ؏ اُستُرْ ذَهَبكَ

وَذَهابَكَ وَمَذْهَبَكَ یعنی ثروت و زر و مقصد و آئین خویش را مستور دار.

ص ۲۱ س۴ـ اگر راز خویش با یکی یا دوتن گفتی آنرا وداع گوی و پراکنده شمار چه.

سخن کان گذشت اززبان دو تن — پراکنده شد برسر انجمن.

واین عبارت عربی مثلی است مشهور که پارسی آن همین بیت بالاست.

ص۲۱س۱۰ ـ رسیدن درزبان پارسی بمعنی کامل شدن نیز استعمال میشود و نارسان اینجا بمعنی نا تمام و ناقص آمده است.

ص۲۱س۱۱دمدمه ـ مکر و فسون است وازخر افکندن درکنایه از فریب دادن بکار میرود.

ص۲۱س۱۲ ـ سست ریش سست بنیاد وضعیف النفس.

ص۲۱س۱۳ ـ در روزگار پیشین القاب وعناوین بسیار در نامه‌ها و گفتگو پیش از نام اشخاص می آورده‌اند در صورتیکه آنان ازمعانی آن الفاظ بکلی بی نصیب و بی‌بهره بوده‌اند و مولوی این رسم زشت را انتقاد می فرماید.

ریگ (مرادف رمل) آب را بخود می کشد و مقصود آنست که مردم عمر گرانبها را برای بدست آوردن القاب از دست می دهند واین لفظهای بیمعنی زندگی را تباه می کنند چنانکه ریگ آبرا بخود جذب می نماید.

ص۲۱س۱۴ ـ کاریزها وقنوات وقتی آب بسیار می‌دهدکه بریگ (مرادف حصا) برسد وتادرخاك باشد آب کافی از آن نمیجوشد.

ص۲۱س۱۹ ـ از روی معنی لغوی جبر بر سستی عقیده جبریان دلیل می آورد ونظیر آن در صفحات پیشین گذشت.

ص۲۱س۲۴ ـ انتقاد است از تأویلاتی که جبریان و امثال آنان در آیات قرآن می کرده‌اند و (ذکر) نام قرآن است .

ص۲۱س۲۵ ـ سنی بفتح اول بلند ورفیع .

ص ۲۲ س ۴ ـ عمد بفتح اول و دوم ستون و در اینجاچوبیست که کشتی بدان رانند (شرح خواجه ایوب).

ص ۲۲ س ۵ ـ چمین پلیدی .

ص ۲۲ س ۶ ـ چشم بدین خردی و کوچکی دریائی بدین تنگی دارد یعنی این دریا در خور آن نظر است .

ص۲۲س۱۲ ـ در اشعار موج آب را بزره تشبیه میکنند چنانکه منوچهری گوید :

در شده آب کبود در زره داودی آمده در نعت باغ عنصری و عسجدی

ص۲۲س۱۴ ـ مقصود آنست که لفظ وصنایع لفظی آنجا بکارآیدکه معنی تمام و لطیف نباشد و چون معنی نیکو و زیبا باشد بتحسین لفظ نیاز نیفتد .

ص۲۲س۱۵ ـ درزبان تازی مردم بیهده‌کار را بکسی‌که برآب‌خط نویسد تشبیه میکنند و در اینمورد میگویند (کالراقم علی الماء) واین مثلست چنانکه در پارسی باد بچنبر بستن و آب بهاون سودن درکار بی نتیجه استعمال میشود وبیت مثنوی اشاره بمثل عربیست.

ص۲۲س۱۷ ـ آرزو در این موضع شهوت وطول املست وبهمین مناسبت نفس شهوانی را نفس آرزو خواه گفته اند و مفاد بیت این‌میشود که هر نقش که باد برصفحه آب زند ناپایدار است همچنان نقشی که از هوای نفس و عملی‌که از شهوت خیزد پایدار نماند وچون ازهوی بگذری الهام خدائی بتورسد وکار بفرمان خدای کنی .

هو در لغت عربی ضمیر غائب و سوم شخص مفرد و باصطلاح حکما وعرفا اشاره بذات الهی است .

ص۲۲س۲۱ ـ سودا دراین مورد عشق واندیشه تند .

ص۲۲س۲۲ ـ عذاب بکسر اول جمع عذب بمعنی گوارا و مفاد تشبیه و مثل بالا چنین است که کاسه تهی برروی آب دریا می ایستد و حرکت میکند و چون پر ولبریز گردید در آب غرق میشود و جای در قعر دریا می گیرد همچنین کسیکه از معرفت تهی باشد خودنمائی میکند و دم از فهم ودانش میزند وچون بحقیقت دانا گشت بی نشانی میجوید و غرق دریای تحیر میشود چنانکه سعدی در بیان همین معنی فرماید .

ای مرغ سحرعشق زپروانه بیاموز کانسوخته را جان شد و آواز نیامد
این بیخردان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ص۲۲س۲۳ ـ طشت مسندالیه است نسبت بدوفعل یکی (پرشد) و دیگری (غرق‌گشت) واین یکی از قواعد زبان پارسی است که‌درعربی دیده نمیشود و نظیر آن گفته فردوسی است :

چو خشم آورم شاه کاوس کیست چرا دست یازد بمن طوس کیست

که طوس مسندالیه دو فعل است یکی (یازد) ودیگری (کیست) و این قاعده را فروع و شعب بسیار است .

ص۲۲س۲۴ ـ عقل در این مورد بمعنی روح کلی و عقل کلی است که یکی از مظاهر کلی وجود است و عالم صورت یکی از مراتب ظهور روح و عقل کلی می باشد و عرفا وجود مقید را بموج و نم و وجود کلی و مطلق را بدریا تشبیه میکنند از آنجهت که موج ظهور دریاست و تفاوت آن بادریا باعتبار است چنانکه میانه مطلق و مقید نیز تفاوت حقیقی وجود ندارد .

ص٢٢س٢٥ ـ اشاره است بدانکه انسان پیوسته وسیله میسازد تا حقیقت وکنه اشیارا بدست آرد ولی حقیقت نقصان آن وسائل وناتوانی انسان را ثابت میکند .

ص ٢٣ س ٢ ـ تشبیه انسان بسوار وجان بمرکب بدانمناسبت است که حرکت سوار فرع حرکت اوست ودر حقیقت اسب راه میرود ومسافت می پیماید و سوار بوسیله او قطع مسافت میکند چنانکه آثار و اعمال از آن روح است و در بدن پدید مـی آید و از تن بیجان هیچ عملی بظهور نمیرسد ولی انسان از وجود روح غافلست و در بدر درطلب آن می پوید وگاه در وجود او شك میکند با اینکه همین طلب و جستجو و شك و تردید سایه روح و انعکاسی از خورشید جانست و از اینرو مولوی کسی را که از این حقیقت ووجود او در خود غفلت داردتشبیه میکند بکسی که براسب نشسته و از سر غفلت آنرا گم شده دانسته در جستجوی او میکوشد واین مثل قدیمی است و در احیاءالعلوم جلد ٤ صفحه ٢٣١ هم دیده میشود .

ص ٢٣ س٣ ـ درابیات پیشین بوسیله تمثیل بیان کرد که جان وخرد وجود دارد ودر این اشعار وجود آن را بدینطریق اثبات میکند که در تاریکی رنگ دیده نمیشود و دیدن رنگ مستلزم وجود نوراست پس تا نور نباشد رنگها در دیده نمی آید همچنین ما می بینیم که انسان دارای معرفت و تشخیص است ومیانه مراتب فرق میگذارد واز اینجا می دانیم که او دارای حقیقتی است که بدان وسیله اشیارا درمی یابد و از هم باز می‌شناسد و آنحقیقت پرتویست الهی و فروغی است‌یزدانی که ما آنرا جان میخوانیم خوانندگان توجه کنند که مولوی چه اندازه در بیان این معانی دادسخن داده و تاچه حد خوب حرف زده است و اگر بخواهند بحسن بیان و روشنگوئی این استاد پی ببرند بدنیست که

همین مطالب را در کتب دیگران ملاحظه نمایند تا بدانند که حدهمینست سخندانی و زیبائی را .

ص۲۳س۱۴ ـ اشاره است بدانچه حکما گویند که شیٔ بضد خود شناخته میشود و در مثل نیز می آید وَ بِضدِها تتبینُ الاشیاءُ (متنبی) و چون خدا ضدی ندارد ما اورا ادراك نتوانیم کرد .

ص۲۳س۲۰ ـ (از) مفید معنی نسبت است یعنی نسبت صورت بمعنی وظاهر بباطن چون نسبت شیراست به بیشه که درآنجا پرورش می‌یابد وازبیشه برون می‌آید وباز بدانجا میرود ومثل آواز وکلام که از فکر و اندیشه می‌خیزد وهم باندیشه باز می گردد و مقصود آنست که معنی مبدأ ومنشأ صورتست ومرجع او نیز می‌باشد چنانکه گویند مِنهُ المبدأُ وَاِلیه اِلمنتهی.

ص۲۳س۲۳ ـ سخن برصورت جمله در ذهن نیز اطلاق میگردد که آنرا کلام نفسی میگویند وهمین معنی دربیت اراده شده وآواز هم بمعنی مطلق صوت نیست چه هرآوازی از اندیشه متولد نمیشود بلکه مراد لفظ است یعنی آوازیکه برمخارج حروف منطبق می باشد .

ص۲۳س۲۴ ـ دیدیم که‌سخن وآواز یا کلام ولفظ که صورتست از اندیشه پدید آمد و باندیشه بازگشت نمود همینطور هم بعقیدهٔ مولوی صورت از معنی و از عدم صورت در وجود می آید و باز صورت فانی میشود وبه بی صورت برمیگردد واز اینحالت یعنی خلع صورت مولوی بعدم نیز تعبیر میکند دفتر ۳ صفحه ۲۹۵ وانااليه راجعون اشاره‌است بآیه اِنا لِلّهِ وَاِنّا اِلیهِ راجِعُونَ

ص۲۴ س۱ ـ باید دانست که بعقیدهٔ صوفیه اشیا و مظاهر در کشاکش فنا و بقا گرفتارند و میانه دو موج هستی و نیستی میگذرانند

و هرآن وجود می یابند و باز معدوم میگردند و خلاصه آنکه حیات و وجود در نظر اینان معنی ثابت و مستقر ولایتغیر نیست بلکه مانند حرکت است که تا جزئی ازآن در وجود آمد جزء سابق معدوم میگردد و این معنی را تجدد امثال گویند و ابراهیم بن سیار معروف بنظام از اکابر معتزله در جواهر و اعراض عقیده‌ای شبیه بگفته صوفیه درتجدد مظاهر اظهارکرده است ومصراع دوم اشاره‌است بحدیث نبوی اَلدُّنیاَ سَاَعةٌ وَلیسَ فِیها راَحَةٌ فاْجعلها طاَعةً یعنی جهان یکساعت است و در آن آسایش نیست پس تو آنرا درکار بندگی خدای کن.

ص۲۴ س۲ ـ بیان همان معنی‌است که در (س ۱) گذشت و نزدیک است به حرکت جوهری که بعضی از متقدمان بدان معتقد بوده‌اند وصدر الدین شیرازی آنرا بادله متین اثبات‌کرده است رجوع کنید بکتاب اسفار مباحث جواهر و اعراض.

ص۲۴ س۴ ـ بعضی ممکن است تصور کنند که عمر پیوسته و مستمر است و این با تجدد نمی‌سازد دررفع این شبهه میفرماید که این استمرار درتصور وخیال است نه درخارج وواقع مثل اینکه آتش‌گردانرا وقتی دور سر میچرخانیم بنظر دائره می‌آید درصورتیکه دائره نیست.

ص۲۴ س۶ ـ هرگاه درآخر مضاف یائی بعد ازکسره واقع شود کسره اضافه را بقصد تخفیف در شعر حذف توان کرد و درازی مدت ازین قبیل است.

ص۲۴ س۷ ـ این سر بقیل و قال و کثرت بحث وجدال کشف نشود و راه حل و کشف آن تنها صحبت وخدمت مردان است پس‌اگر کسی‌کشف این راز را طالبست گوتا از حسام الدین حسن چلبی بخواهد که سرفصل کتاب حقیقت ونامه رفیع خدائیست و اطلاق کتاب و نامه برموجودات از اصطلاحات صوفیاست.

ص۲۴س۲۳ ـ شیرگفت من کرم و بخشش دارم ولی بجا وبموقع صرف میکنم ضمیر او راجع است بکرم .

ص۲۵ س۱ ـ نفر بمعنی گروه وجماعت درمثنوی مکرراً استعمال شده است .

ص۲۵ س۳ ـ تاش لغت ترکی‌است بمعنی شریك وانباز وخواجه تاشان بندگان و چاکران یك شخصی را گویند و معنی تحت اللفظ آن همخواجه می باشد .

ص۲۵ س۷ ـ قربان بمعنی قربانی و کیش مرادف مذهب است و ایهامی دارد بمعنی دیگر قربان که کمان دان باشد (جعبه ای که کمان در وی نهاده از پشت می آویخته اند) و معنی دیگر کیش که ترکش است و شعرا ایندو کلمه را بنحو توریه و ایهام بسیار استعمال کرده‌اند رجوع کنید بحواشی جلد سوم جهانگشا ازاستاد علامه آقای محمدقزوینی صفحه ۲۹۶-۲۹۸

ص۲۵س۱۰ ـ ایمان جمیع یمین است یعنی سوگند و قسم .

ص۲۵س۱۱ ـ اَلْحقّ مُرّ مثلست و در پارسی گویند حرف حق تلخست .

ص۲۵س۱۴ ـ کلمه (تو) در اشعار گاه با واو خوانده میشود چنانکه درین بیت :

برخیز که صحبست و شرابست و من و تو

وآواز خروس سحری خاست زهر سو

ص۲۵س۱۵ ـ قلاووز و قلاوز ترکیست وبمعنی راهبر ومقدمهٔ لشکر استعمال میشود .

ص۳۵س۱۶ ـ مغ بفتح اول ژرف و عمیق و مغاك هم ازین کلمه مأخوذ است .

ص۳۵س۱۷ ـ اینت بنون زده و گاه بفتح آن کلمه ایست که در مورد تعجب بکارمیبرده اند وآب زیرکاه کنایه ازمکار و دستان سازاست.

ص۳۵س۲۰ ـ یکی ازقواعدیکه دراشعار ملاحظه میشود آنستکه هرگاه یك فعل دارای دو مفعول باشد بجای آنکه فعل‌را مقدم یامؤخر دارند ومفعولها را بهم عطف نمایند مانند شاهنامه و گلستان را خواندم فعل را در وسط و یکی از دو مفعول را مقدم برفعل و دیگریرا پس‌از فعل جای میدهند چنانکه در بیت بالا (بین) میان دو مفعول (حال آنکه قول دشمن را و جزای آنکه شد یار حسود) واقع شده و نظیر آن گفته فردوسی است:

تو بخشیدی ارنه زخود خوارتر نبینم بگیتی یکی زارتر

ص۳۵س۲۴ـ نظیراین داستان درمرزبان نامه (چاپ لیدن صفحه ۱۱۱) موجود است و بدون تردید مولوی در نظم این داستان بدان کتاب نظر داشته چنانکه آوردن قصهٔ آدم در هرد وکتاب مؤید این احتمال تواند بودوماقصهٔ آدم‌را بجهة اختصار حذف‌کردیم‌وخاقانی‌دراشاره بمضمون این داستان گوید :

هدهد زآب زیر زمین آگهست لیك

از دام برفراز زمین آگهیش نیست

ص ۳۶ س ۲ـ روشنگوی تراز برادر باتو یعنی‌مرغان چنانکه دو برادر راز دل خود بهم میگویند باسلیمان درگفتگو آمدند وجیك‌جیك که آواز بیمعنی است ترك گفتند .

ص۳۶ س۵ ـ مقصود ازمحرمی اتحاد وجنسیت وهمدلیست و از این جهت فرمود که ممکنست دو همزبان از یکدیگر بیگانه باشند.

ص۲۶س۶ - ایما اشاره و سجل در اینجا بمعنی مطلق نوشته است و در اکثر موارد بمعنی حکم نامه قاضی بکار میرود .

ص۲۶س۹ - خود ستائی از خود بینی است و بدینجهت از طرف مرغان عذر میخواهد که این خودستائی برای این بود که بسلیمان راه یابند و توفیق خدمت حاصل کنند .

ص۲۶س۲۰ - درعرب مثلست اَوَّلُ اَلدَّنِّ دُرْدِیٌّ یعنی درسر خم درد پدید آمد و این شگفت است چه درد در بن خم جای میگیرد و در پارسی گویند اول پیاله و بد مستی و اول قدح و درد و مفاد این جمله ها چنین میشود آغاز کار و تباهی .

ص۲۷س۱ - نظیرآن گفته فردوسی است :

قضا چون زگردون فرو هشت پر   همه زیرکان کور گردند و کر

ص۲۷س۹ - اشاره است بحدیث نبوی اَلمرءُ مَخبوءٌ تحتَ لِسانِه یعنی مرد پنهان بود بزیر زبان و هم مولوی در ترجمه آن جای دیگر از مثنوی میفرماید :

آدمی مخفیست در زیر زبان   این زبان پرده است بردرگاه جان

و ادبا اینحدیث را بدینصورت در آورده اند اَلْمرءُ مَخبوءٌ فِیْ طَیِّ لِسانِه لاَفِیْ طَیلسانِه

ص۲۷س۱۳ - مقصود چهار عنصر است .

ص۲۷س۱۴ - در اینجا فعلی مانند باشد محذوفست و اصل چنین بوده بوستان که حله پوشد وگاه عور باشد .

ص۲۷س۱۶ - چار طاق کنایه ازفلکست و احتراق پنهان شدن نور کوکبست بسبب مقابله او با ستاره دیگر .

ص۲۷س۱۷ - دق بکسر اول تب بیماری سل است که آن‌را تب لازم نیز گویند و از عوارض آن لاغری و نزاری و باریکی است و بدین مناسبت ماه را که درمحاق می‌افتد دارای این بیماری فرض نموده‌است.

ص۲۷س۱۹ - مرده ریگ مال میراثی است و چون در صفت چیزی آورند معنی تحقیر و نفرت از آن مستفاد می گردد .

ص۲۷س۲۱ - همشیره در اینجا بمعنی موافق و سازگار استعمال شده چنانکه اخت هم اکنون در زبان پارسی در اینمورد متداولست و غدیر محلیست که آب در آن گرد آید و بمعنی آبدان و آبگیر (مرادف حوض واصطرخ) استعمال میشود ودرمضمون این بیت ازدقیقی بشنوید :

من اینجا دیر ماندم خوارگشتم   عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند   شود طعمش بد از آرام بسیار

ص۲۷س۲۲ - باد دربروت داشتن کنایه ازخود بینی وتکبراست.

ص۲۷س۲۵ - انسان بعقیده متقدمان از عناصر اربعه مرکبست و (کلها) در این بیت همان عناصر است .

ص۲۸ س۴ - نظیر این مضمون را ازشیخ سعدی بشنوید :

چار طبع مخالف سر کش   چند روزی بدند باهم خوش
گر یکی زآن چهار شد غالب   جان شیرین برآمد از قالب

ص۲۸ س۹ - عزلت بنظر مولوی در موقعی رواست که همنشین خوب بدست نیاید رجوع کنید بآغاز دفتر دوم ودربیت بعد بدین معنی اشاره می نماید .

ص۲۸س۱۶ - تفت گرم و در اینمورد معنی شتاب میدهد .

ص۲۸س۱۸ - اشاره است بحدیث معروف مَن حَفَرَ بِئراً لِاَخیهِ وَقَعَ فیهِ و پارسیان گویند « بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی »

هرکه تیغ ستم کشد بیرون   فلکش هم بدان بریزد خون

ص۲۸س۱۹ ـ مظلم بضم اول و کسر چهارم تاریك و درحدیث آمده اَلظلمُ ظُلماتٌ يَومِ الْقِيامَة ستم تاریکی روز رستخیز است وشاید که مولوی بدین حدیث نظر دارد .

ص۲۸س۲۵ ـ نیکی و بدی صفت انتزاعی است و بعقیدهٔ مولوی نیك دیدن ازنیك بودن و بد دیدن ازبد بودن است و بنا براین هروقت کسی در نظر ما بد جلوه کند باید در اصلاح خود بکوشیم که اگر در نظرما آفتی نبود اورا بد نمیدیدیم و این مبتنی برآنست که عرفا علم را نسبی‌میدانند و باعتقاد ایشان کیفیت مدرك در ادراك معلوم تأثیرمیبخشد و این معنی را مولوی در دفتر دوم صفحهٔ ۱۱۸ و دفتر چهارم صفحهٔ ۳٤٤ مکرر فرموده وعقیده عرفا را در نسبی بودن علم صدر الدین قونوی در مقدمه تفسیر فاتحه بتفصیل بیان نموده است .

ص۲۹س۳ ـ بودئیی متقدمان گاه در شرط حالی یائی بآخر فعل ملحق میکرده اند و این استعمال از آن جنس است .

ص۲۹س۹ ـ در حدیث است اَلْمؤمِنُ مِرآةُ الْمؤمِن ونظیر آن از اسدیست

بود آینه دوست را مرد دوست   نماید بدو هرچه زشت ونکوست

ص۲۹س۱۰ ـ مضمون این بیت هم اشارهٔ بعقیده علم نسبی است و نظیر آن در دفتر اول صفحه ۱۰۲ می توان دید .

ص۲۹س۱۷ ـ صوفیان چون درسماع گرم میشدند برقص میخاستند و دست می‌افشاندند و پا می‌کوفتند و رقصشان ساعتها میکشید و در باره رقص رسم و آئین مخصوص داشته اند و مجالس مولوی اکثر بسماع و رقص میگذشته است و در غزلیات ذکر آن بسیار توان دید و مخالفان و

منکران صوفیه از اهل ظاهر بر رقص و سماع انکارها کرده اند وصوفیان برای استحسان وجواز آن بادله عقلی و نقلی و احادیث نبوی و سیره سلف متمسک شده اند و مولوی در این اشعار بیان میکند که صوفیه چون بسبب تأثیر سماع از دلبستگی آب و گل و تعلق ماده آزاد میشوند بشکرانهٔ آزادی ازعشق خداوند برقص میخیزند ورقصیکه بسبب وارد الهی و اندیشه غیبی است جان آنان را از نقص رهائی میدهد و بمراتب کمال ارتقا می بخشد و شیخ سعدی هم در جواز رقص سخن رانده است رجوع کنید بباب سوم از بوستان در ذیل این حکایت .

شکر لب جوانی نی آموختی   که دلها بر آتش چونی سوختی

برای آگاهی از عقائد صوفیان در باره سماع و رقص مراجعه کنید بکتاب عوارف المعارف حاشیه احیاءالعلوم جلد دوم صفحه ۱۰۱-۱۶۵ و نقدالعلم والعلما صفحه ۲۵۸ - ۲۶۰

ص۲۹س۱۹ ـ گردیدن در اینجا بمعنی دور زدن و چرخیدن و مفاد بیت آنست که از آنچه سبب دور زدن و چرخیدن جانهاست از واردات غیبی ووجد وذوق روحانی میرسید که در حیز عبارت نمیگنجد.

ص۲۹س۲۰ ـ اشاره است بدینمطلع ازانوری:

ابشروایااهل نیشابور اذجاءالبشیر   کاندر آمد موکب میمون منصوروزیر

ص ۳۰ س ۴ ـ عوان بفتح اول پاسبان ومأمور اجرا .

ص۳۰س۱۲ ـ صحابه وقتی ازیک غزوه باز میگشتند وبپیروزی خود و شکست خصمان دلشاد بودند پیغمبر فرمود رَجَعْنا مِنَ الجهادِ الأصغرِ اِلَی الجهادِ الأکبرِ از رزم کهین باز آمدیم ودشمنان را بشکستیم ولی کارزار مهین برجاست و هنوز خودشکن نشده‌ایم وبرهوی

و وهم چیره و پیروز نگشته‌ایم و در این اشعار مولوی اینحدیث شریف را شرح و توضیح میفرماید .

ومصراع دوم ممکن است اشاره باشد بحدیث معروف اَعدیٰ عدوٌ وَكَ نفسُكَ اَلتی بَیْنَ جنْبیكَ .

ص۳۰س۱۹ ـ کوه قاف بسوزن بر کندن در تصور نیاید همچنین تهذیب نفس وبر کندن صفات بد با کوششهای ضعیف وسست سخت دشوار می نماید .

ص۳۰س۲۰ ـ دشمن شکستن درنظر مردان راه بسیار آسانست و هرگز همت در آن نمی بندند ولی خود شکستن و بر هوی پیروز آمدن کاریست دشوار ومرد دلیر در نظر اینطایفه کسی است که برخود غالب آمده و باصلاح خویش موفق شده باشد .

ص۳۰س۲۱ ـ این بیت هاتف را بخاطر آورید .

دل هرذره‌ای که بشکافی　　　آفتابیش در میان بینی

و دربعضی نسخ چنین است او زهرشهری ببینند آفتاب.

ص ۳۱ س ۱ ـ مثلست و مقصود آنکه تا در حجاب خود بینی مستورید چشم ظاهر دارید اما از دیدار حق بی بهره‌اید و نا دیده را مولوی بمعنی کدا چشم استعمال میکنند .

ص ۳۱ س ۲ ـ نظیر آن در دفتر چهارم صفحه ۳۳۱ .

ص ۳۱ س ۳ ـ سعدی نیز فرماید:

دیده را فائده آنست که دلبر بیند　　　ورنبیند چه بود فائده بینائی را

ص ۳۱ س ۵ ـ تفسیرآیه قرآنست (وَهُو مَعَكُمْ اَیْنَما كُنتُمْ) یعنی هرجا باشید خدا همراه شماست و مولوی معنی (اینما) را اعم از مکان و حالات نفسانی که از مراحل سیر است گرفته و شرحی بسیار

لطیف فرموده که حاصل گفته صوفیانست در فناء فی‌الله .

ص ۳۱ س ۶ ـ بدستان وئیم یعنی در دست وتحت قدرت وفرمان خدائیم .

ص ۳۱ س ۹ ـ در تعلیم الف باوحروف نقطه‌دار وبی‌نقطه بکودك یاد میدادند که الف هیچ ندارد واینمثل از اینجا پیدا شده است .

ص ۳۱ س ۱۰ ـ بیان این سخن میکند که مَن اَرادَ اَن یَجلسَ معَ اللهِ فَلیَجلِس مَعَ اَهلِ التصوّف (هر که خواهد باخدای نشیند گوبا صوفیان نشین) و در این اشعار مولوی تأثیر صحبت و همنشینی را بیان میکند و در نظر او صحبت بنیاد و اساس سلوك و تصوف است دفتر پنجم صفحه ٤٥٦.

و کشت بفتح اول مخفف کاشته است ودر اینجا محصول و زراعت مراد است .

ص ۳۱ س ۱۴ ـ مرده کسی است که معرفت و عشق ندارد وزنده کسی است که پرتو معرفت و عشق بردل وی می تابد و بمعنی نادان و دانا بطور مطلق نیز می آید و آنهم مناسبت دارد .

ص ۳۱ س ۱۶ ـ غرض آنست که اگر دست سالك بدامن مردان نرسید و از فوائد نظر بی نصیب ماند راه رستگاری از آثارشان می‌تواند جست و بسخنشان عشق تواند ورزید و بدان نشان راه تواند برید بعذر اینکه پای مردان در میان نیست کاهلی نشاید کرد زیرا:

چونکه گل رفت وگلستان‌شدخراب بوی گل را از که جوئیم ازگلاب

ص ۳۱ س ۲۲ ـ بیان اینست که طریق رهائی از این قفص تنگ کدامست و شرح آن در حکایت طوطی بتفصیل می آید .

ص ۳۱ س ۲۳ ـ اشتهار انسانرا فریفته خود میکند ودر زبانها می

افکند و دوستان اورا بدوستی و دشمنان بدشمنی مشغول می نمایند و از کمال انسانیت باز میدارند و از این جهت آنرا بند محکم میخواند ونیز فرموده است « چندانکه مارا شهرت بیشتر شد از آفت آن نیاسودیم زهی که راست فرمود حضرت مصطفی ص که اَلشُّهرةُ آفَةٌ والرّاحةُ فِی الْخُمُوْلِ »

ص۴۲ س۱۷ ـ این داستان پیش از مولوی شهرت داشته‌وشیخ عطار در کتاب اسرارنامه آن را بطرزی لطیف و روشی دلکش بنظم آورده و خاقانی در تحفةالعراقین بدین قصه اشارت کرده و گفته است

من مرده بظاهر از پی جست   چون طوطی کو بمرد وارست

و میانهٔ گفته مولوی باعطار مختصر تفاوتی در اصل وجوددارد زیرا بگفته عطار حکیمی از هندوستان بچین مسافرت کرده و در کاخ شهریار چین طوطی‌محبوسی دیده وآن طوطی بطوطیان هند پیغام فرستاده و چون پیغام را رسانیده همه آن طوطیان از شاخسار بزیر افتاده‌اند و روش مولوی طبیعی‌تر و سخت دلکش‌تر است و عطار تمام این‌داستانرا در بیست و هشت بیت گنجانیده و نتیجه را در آخر ذکر کرده‌چنانکه طریقهٔ اوست و مولوی مطالب را تفصیل بیشتر داده و شرح اشتیاق طوطی را بطوری دلسوز و جانگداز بیان کرده که مزیدی برآن‌متصور نیست وبروش خود از هرقسمت داستان نتیجه جداگانه گرفته و سراپای قصه را بمعانی و افکار بلند آرایشی هرچه تمامتر داده است وبدینجهت اشعار مولوی بسیصدوشصت وپنج بالغ میشود.

ص۴۳ س ٦ ـ باید متوجه بود که رضا نزد صوفیان صفتی بسیار پسندیده و مستحسن است و بعقیدهٔ اکثر امریست کسبی و آموختنی یعنی بمجاهدت بدست می آید و ممکن است بوسیله ریاضت این صفت‌را در خود ایجاد نمود و از اینرو آنرا از جمله مقامات (امور کسبی)

شمرده‌اند مگر آنکه حارث محاسبی از صوفیه قرن سوم آن را از قبیل احوال یعنی امور موهبتی میشمارد وآمدنی میداند نه آموختنی وحقیقت رضا تسلیم شدن سالکست در برابر خواست و ارادهٔ خداوند و بنا براین آنچه از خدا برسد مطلوب است و میانه نعمت و نقمت و قهر و لطف وعطا و بلا در نظر چنین کسی تفاوتی نیست و مولوی در اشاره بدین مرتبه این ابیات را فرموده است برای اطلاع از عقیده صوفیه در باره رضا رجوع کنید به کتاب‌اللمع صفحه ۵۲ و کشف المحجوب صفحهٔ ۲۱۹ - ۲۲٤

ص۳۳ س ۹ - غور عمق و ژرفی و مراد غورکار و باطن اراده معشوق است .

ص۳۳س۱۱ - رضا نتیجه محبت بود که محب راضی بود بدانچه محبوب کند اگر عذاب دارد با دوستی خرم بود و اگر در نعمت بود از دوستی محجوب نگردد و اختیار خود فرو گذارد .

(کشف المحجوب)

ص۳۳س۱۷ - استانید فعل متعدی است از ایستادن که یاء آن بجهت تخفیف حذف شده است .

ص۳۴ س ۲ - مشهور است که عیسی بیماریهای دشوار را چاره میکرد و مرده از گور برمی انگیخت و کور و کر مادرزاد را شفا میداد و متقدمان تأثیر نفس را کنایه از تأثیر دعا و همت آورده‌اند و بدینجهت دم عیسوی و نفس مسیحائی مثل شده و معنی بیت اینست که همه جانها بحسب اصل خود پیش از آنکه آلوده طبع ونفس شوند و بحجاب ماده و صورت مقید گردند دم عیسوی دارند و مرده زنده توانند کرد و همه کس دارای همان استعداد است که عیسی داشت ولی عیسی جان خود را بکمال رسانید و حجاب نفس و غبار تن از چهره جان برگرفت و آن

استعداد را بفعلیت آورد و هرکس این حجاب از جمال جان بر گیرد وخویش را تربیت کند بسخن کار عیسی تواند کرد و دم و نفس اورا همان خاصیت باشد که نفس و دم مسیحا را حاصل بود و خلاصه این مضمون همانست که خواجه حافظ فرماید .

فیض روح‌القدس ارباز مدد فرماید دیگران‌هم بکنند آنچه‌مسیحا میکرد

وچون سخن اولیا و کلیهٔ بزرگان سبب آنست که بر تصدیق پاکان‌بیفزاید و منکران را بانکار برانگیزد از اینجهت میفرماید (یکدمش زخمست و دیگر مرهمست) .

ص۳۴ س ۴ ـ حلوا در اصطلاح مولوی کنایه از لذت و منفعت آنی و نا پایدار که متعقب برنجها و نا گواریهای دائم و دشوار گردد و صبر کنایه از زحمت و رنج ناپایدار است که متضمن خوشیها ولذتهای ثابت و شگرف باشد و نظر بدین معنی حلوا را آرزوی کودکان وصبررا مشتهای زیرکان می شمارد و مقصود آنست که سخن عالی و شیرین گفتن نتیجه پاکدلی و ترك حرص و آزمندی و هواپرستی است و بی تحمل زحمت وریاضت نفس سخن مطلوب و کلام مؤثر انشا نتوان کرد .

ص ۳۴ س ٦ ـ برای توضیح این مطلب رجوع کنید بدفتر دوم صفحه ۱۷۷ و دفتر چهارم صفحه ۳۷۷

ص۳۴س۱۳ ـ مبدع آفریننده و کسی که کاری نوائین کند و نمونه عمل و سرمشق کار از دیگران نگیرد و در فعل خود مبتکر باشد (تابع استادنی) تقریباً تفسیریست از کلمه مبدع و عطف برای توضیحست و مفاد مصراع دوم این میشود که همه اشیا بخدا منتسب و بذات او قائمست و قیام خداوند جز بذات خود نیست .

ص۳۴س۱۹ ـ لشاف بفتح اول دیوانگی و سبکساری .

ص۳۴س۲۲ ـ زهره دریدن معادل تعبیر معمول این ایام است که گویند (زهره ترك شد یا زهره ترکانید) و مفاد این هر دو عبارت از ترس یا اضطراب مردنست .

ص۳۴س۲۴ ـ در این معنی از فردوسی بشنوید .

سخن تا نگوئی توانیش گفت　　ولی گفته را باز نتوان نهفت

ص۳۴س۲۵ ـ بیت سعدی را بخاطر بیاورید .

سر چشمه شاید گرفتن به بیل　　چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

ص۳۵س ۴ ـ زادنی مصدر است و در معنی لیاقت و لزوم هر دو می آید مثل اینکه گوئیم این غذا خوردنی نیست یعنی در خور خوردن نباشد یا اینکه در مثل گویند کار کردنی را باید کرد وراه رفتنی باید رفت که مقصود راهیست که باید رفت و کاری که باید کرد چنانکه حافظ گوید .

خون پیاله خور که حلالست خون او

در کار خویش باش که کاریست کردنی

وزادنی در متن بمعنی لزوم است وغرض مولوی اینست که اعمال انسانی بیشك و شبهه آثار و نتائجی نهان دارد که در غیبت متولد میشود وتولد و ترتب آنها از اختیار بشر بیرونست و بنا برین هر عملی که صورت میگیرد مقدمه آثار ونتائج بی نهایت وبمنزله ریگی کوچکست که در حوض افکنند و دوائر بسیار بوجود آرد و از اینرو هر انسان باید در قول و عمل نهایت احتیاط را مرعی دارد و بی اندیشه سخن نگوید وبی‌تأمل قدم ننهد تا مگر از عواقب گفتار وکردار سری بسلامت برد واین مساله یعنی ترتب آثار بر فعل که متکلمان آن را (تولد و گاهی تولید) نامند مدتها مورد بحث بوده و معتزله و سائر فرق اسلام در مسئولیت انسان

نسبت به آثار متولد از فعل اختلاف عظیم داشته و بعضی آن را فعل انسان و برخی ایجاد خداوند میدانسته‌اند و مولوی در بیت دوم میانه هر دو عقیده جمع کرده است .

ص ۳۵ س ۵ ـ عمل نتیجه اراده و اراده زادهٔ معرفت و تشخیص موضوع عمل است و از این رو هیچ عملی بدون معرفت و دید در وجود نمی آید و در نظر صوفیه اعمال و عبادات بمنزلهٔ کالبدی است که جان آن معرفت و دید و بصیرت میباشد و عملی که ازین جان شریف تهی ماند معتبر نیست و موجب رفع درجات و کمال نفس نتواند بود و بدین نظر عمل را فرع دید و معرفت می توان گفت و همچنین کلیه اعمال و ریاضات هرگاه مطابق شرائط و با مراقبت احوال قلبی انجام گیرد دل را صفا می بخشد و سبب کشف حجاب و حصول معرفت می گردد و غرض از این ریاضتها وصول بمرتبه یقین و شهود حقائق است و بنا بر این معرفت علت غائی عمل است و بدین نظر هم دید را اصل وعمل را فرع توان خواند .

ص ۳۵ س ۶ ـ برای آشنائی بعقیده مولوی در باره مقام پیر رجوع کنید بدفتر اول صفحه ۷۷ و دفتر دوم صفحه ۱۰۹ و برای تکمیل اطلاع از وظائف پیر رجوع کنید بعوارف المعارف حاشیه جلد چهارم احیاءالعلوم صفحه ۵۳ ـ ۹۳

ص ۳۵ س ۱۰ ـ حنین ناله سوزناك

ص ۳۵ س ۱۶ ـ زبان اگر بنیکی سخن گوید ذخیره حسنات اندوزد و اگر بزشتی گراید آتش در خرمن نیکی زند و بدین دو اعتبار زبانرا آتش و خرمن خوانده است .

ص ۳۵ س ۱۹ ـ کمان پیش از آنکه قصد تیر افکندن کنند خالی از زه بوده و چون آهنگ تیر افکندن می کرده اند کمان را در زه

می‌کشیده اند واز اینجهت کمان بزه کردن کنایه از سوء قصد وتصمیم بر شر آمده است .

ص۳۵س۲۲ ـ از انتها تا آغاز وجود مراد است و درین ابیات طوطی ومرغ کنایه ازجان علویست واین تعبیر دراشعار پارسی و تازی متداولست .

ص۳۵س۲۳ ـ اشاره است بآیه شریفه لَا اُقسِمُ بِهذَا البَلدِ وَ وَالِدٍ وَمَا وَلَدَ لَقَدْ خَلَقنا الاِنسانَ فِی کَبَدٍ وکبد بمعنی مشقت و رنجست .

ص۳۵س۲۴ ـ حسرت و دریغ خوردن وقتی دست میدهد که مطلوبی از انسان فوت شود یا در خیال امری مطلوب باشد که بدان نتواند رسید وبهرصورت می توان گفت که حسرت ناشی ازفقدان مطلوب است باآرزوی داشتن آن وچون دریغا گفتن وحسرت بردن توجه بامر معدوم است نزد صوفیان و بویژه مولانا پسندیده نیست و آن را کاری نا معقول و ناشی از سبک مغزی و کم خردی دانند چه بارمان خوردن و حسرت بردن آنچه فوت شده بدست نیاید و درنتیجهٔ حسرت آدمی از ثمرهٔ وقت برخوردار نشود وبخیال نابود وخواهش معدوم ازلذت موجود باز ماند که « هست را از نسیه خیزد نیستی »

ص۳۶ س۲ ـ داد و ناداد بمعنی عدل و ظلم یا عطا و منع باشد و در زبان فارسی این پیشاوند یعنی (نا) اغلب برمشتقات وصفات وارد میشود چنانکه گوئیم نادان و ناخوب و نادرست وگاهی نیز برغیر صفت درآید مانند ناجنس وناشکر وناکام وناچار و لفظ ناداد در بیت مثنوی هم ازین قبیل و نظیر آن گفته خاقانیست .

تا که حسامت قوام ملک عجم شد   آه ز اعدای ناقوام برآمد

و خواجه حافظ راست

حافظ از مشرب قسمت گله نا انصافیست

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ص۳٦ س۳ ـ غرض طوطی جانست که هرچه گوید ازخدا گوید و برهوی سخن نراند وجان مطابق روایات اسلامی وعقیده جمعی از حکما پیش از آفرینش جهان موجود بوده است و این بیت اشاره بدینمطلب تواند بود .

ص۳٦ س۴ ـبرای فهم اینمصراع رجوع کنید بحاشیه صفحه ۱۲ س ٦

ص۳٦ س۵ ـ فاعل (میبرد) عکس جانست که در مصراع پیشین مذکور افتاد .

ص۳٦ س۷ ـ سوخته کهنه و فتیله ایست که بوسیله آن آتش از آتش زنه میگرفته اند و بتازی حراق گویند .

ص۳٦س۱۴ ـ در دهات رسم است که بردیوار باغ بوته های خار میگذارند تا دزد بدرون باغ نتواند رفت و مقصود آنست که لفظ حجاب معنی است .

ص۳٦س۲۱ ـ عشق بعقیده مولوی طرفینی است و از هر دوسو آغاز میشود رجوع کنید بدفترسوم صفحه ۳۰۸ـ۳۱۰ واین اشعارهم اشاره بمطلب مذکور است .

ص۳٦س۲۵ ـ در تعبیرات صوفیه گاهی اوقات گنج کنایه از روح وقوای روحی و ویرانه کنایه از تن خاکی آورده میشود و این بیت ممکن است راجع بهمین مطلب باشد و غرض از ویرانی کشتن قوای شهوانی و غضبی است و بهمین نظر در بعضی موارد مولوی ویرانی را مقدمه عمران و آبادانی ولایت جان میشمارد چنانکه در دفتر چهارم صفحه ۳۸۵

ص۳۷ س۱ ـ بیان مرتبه رضا وفنای اراده عاشق است درخواست و اراده معشوق .

ص۳۷س۷ ـ مردگی بمعنی تسلیم و برخاستن از اراده آمده و پیداست که عاشقان را وقت آنگاه خوش شود که سرا پا تسلیم معشوق گردند وسلطان عشق در ولایت دل فرمانروای مطلق شود وحرکت عاشق ازخود نباشد وازین معنی باتحاد و مردن وفنا تعبیر میکنند وهریک را اعتباری جداگانه است و مولوی بدین مطلب اشارات بیشمار دارد از آنجمله دفتر سوم صفحه ۲۹۴-۲۹۶ و چون بعقیده اهل ذوق زندگی دل بعشق است و دل بیعشق جزآب وگل نیست ودل زنده بیعشق نتواند زیست در مصراع دوم میفرماید که دل داشتن در دل دادن است .

ص۳۷ س۸ ـ دلال بفتح اول و تخفیف لام کرشمه و ناز .

ص۳۷س۱۱ ـ نظیر آن در دفترسوم صفحه ۳۰۲ میتوان دید.

ص۳۷س۱۵ ـ لا درمورد نفی والا درمقام اثبات بکارمیرود واین اصطلاح را از **لا اله الاالله** گرفته‌اند واستعمال (لا) بمعنی‌فانی ومعدوم و عدم و فنا در سخن مولوی شواهد بسیار دارد چنانکه گوید .

سایه‌ای و عاشقی برآفتاب   شمس آید سایه لا گردد شتاب

و مقصود آنست که سخن مرا بظاهر حمل نکنید واز آن معانی شگرف بجوئید .

ص۳۷س۱۷ ـ نظیر این معنی در دفتر چهارم صفحه ٤٤٧ نیز مذکور است و سعدی هم نظیر این معنی گفته است .

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند   مدعیانش طمع کنند بحلوا

ص۳۷س۲۰ ـ چون درمصراع نخستین بمعنی‌چگونه ودر مصراع دوم مفید معنی علت است .

ص۳۸ س۱ ـ آستانه و صدر از لوازم مکان است ومعنی درزمان ومکان نگنجد وما ومن حکایت از دوئی و دو بینی وخود نمائی میکند و عشق با خود بینی نسازد آنجا همه معشوق ماند و بس چنانکه گفته اند

از من اثری نمانده این عشق زچیست

چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

ص۳۷ س۳ ـ هستی درنظر صوفیان یك حقیقت است که درصورتهای متعدد جلوه میکند و این تعدد اعتباری است و واقعی نیست و یگانگی حقیقت را زیان ندارد وچون طلسم صورت درهم شکنند و تعدد برخیزد جز همان یکی نباشد و این مطلب یعنی وحدت و یگانگی اشیا بنظر واقعی که معروفست بمذهب وحدت وجود یکی از اصول مهم تصوفست و نتائج بسیار ازآن گرفته میشود برای آگاهی از عقیده مولوی درین باب رجوع کنید بدفتر اول صفحه ۱۸ و دفترچهارم صفحه ۳۳۴ـ۳۳۵

ص۳۷ س۴ ـ باختی فعل ماضی است بمعنی مضارع و نظیر آن از مثنوی بیت ذیل است .

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد

ص۳۸ س۵ ـ مولوی و بزرگان عرفان اختلافات بشر را ناپسند میدارند و پیوسته فرقه های پراکنده را بیگانگی و اتفاق و ترك نزاع و نفاق دعوت میکنند و از اینجهت مولوی آرزو میکند و گاه از خدا میخواهد که تفرقه ودوئی را از میان مردم برگیرد تا خلق جهان یکدل و یکقبله و یکخوشوند رجوع کنید بدفتر چهارم صفحه ٤۲٦ و شرح این سخن و طریقیکه عرفا بویژه مولوی در رفع اختلاف دارند بجای خود مذکور خواهد شد .

ص۳۸ س٦ ـ (انه) که معنی حالت را میرساند غالباً بکلماتی

می‌پیوندد که جمع آنها به (ان) روا باشد وجسمانه از این جنس نیست
ونادر وکمیابست و نظیر آن (شکرانه) می باشد درگفته حافظ .

شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد
صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

وصمیمانه که اکنون بکار میبرند هم ازین قبیل است وبیت متن‌رابصورت
استفهام بخوانید و اینطور معنی کنید که دیده ظاهربین ترا نتواند دید
و غم و خندیدن که از حالات جسمانی است ترا در خیال نتواند آورد
که تو از شادی وغم برتری ودلیل این گفتار را در بیتهای بعد بخوانید.

ص ۳۸ س ۷ ـ غم و شادی از قبیل انفعالات نفسانی و نتیجهٔ تأثر
از امر ملائم یا غیر ملائم است و تأثر و انفعال از نقص خیزد و چون
سبب انفعال امر خارجی است وذاتی نیست شادی وغم زوال می پذیرد
و پایدار نمی ماند و صوفیان میخواهند که انسان طوری تربیت شودکه
حوادث خارجی دراو مؤثر نشود و از یافت و نایافت اشیا حالت‌درونی
او متغیر نگردد و هرچه میجوید از درون خود بجوید بدینجهت مولوی
دلی را که بستهٔ غم و شادی و در حیز نقص و کاستی است لائق دیدن
آنجمال نمی شمارد و غم و شادی را عاریت می خواند زیرا بزوال علت
خارجی زائل میگردد نیز برای فهم عقیده مولوی در این باب رجوع
کنید بدفتر چهارم صفحهٔ ۳۵۹ و صفحهٔ ۳۴۵ .

ص۳۸س۱۸ ـ اشاره است به آیه شریفه اِنا لَنحنُ نُحیی و
نُمیتَ وَنحنُ الوارِثونَ .

ص۳۸س۱۹ ـ مطابق روایات پیشینیان مولوی شبها می‌نشست و
ابیات مثنوی را ببدیهه خاطر نظم میفرمود وحسام‌الدین چلبی آنگفته‌هارا
می نوشت وگاه رشته نظم از هم نمی گسست و تا بصبحگاه می کشید
و این بیت اشاره بدین قضیه تواند بود .

ص۳۸س۲۰ ـ « می منصور » و « بادهٔ منصوری » در اشعار مولوی کنایه از ذوق و شور حقیقی و سرمستیهای درونی است که امواج دریای جانست و از شهود معنی و اتصال بحقیقت پدید می آید و در غزلیات می فرماید .

آن باده انگوری مر امت عیسی را

وین بادهٔ منصوری مر ملت یاسین را

و نظیر این معنی در ترجیح ذوق و خوشیهای جان برمستی که از باده انگور خیزد در دفتر پنجم صفحه ۵۲۹ هم می‌توانید پیدا کنید .

وغرض از منصور حسین بن منصور حلاج عارف وصوفی بزرگست که بجرم افشاء حقیقت در سال ۳۰۹ بفتوای علماء بغداد و خلیفهٔ عباسی المقتدر بقتل رسید و گفتار وروش او در میانهٔ صوفیه شهرتی عظیم دارد و استعمال (منصور) بجای (حسین منصور) نظیر (حسن میمندی) بجای (احمد بن حسن) و (سبکتکین) بجای (محمود سبکتکین) می‌باشد .

ص۳۸س۲۲ ـ چون در بیان معنی این بیت و شعر بعد شارحان سخنی که در خور توجه باشد ننوشته‌اند بدینجهت ازخدمت استاد دانشمند جامع المعقول والمنقول آقای سیدمحمد کاظم عصار استاد فلسفه در دانش‌سرای عالی خواهش کردم تا نظر خودرا مرقوم دارند و اینک شرحی که بامقدمات علمی بیان فرموده‌اند دراین کتاب نوشته میشود .

« درباب معنی دوبیت مولانا آنچه بنظر این بی بضاعت درعلم وبی بهره از دانش می رسد دووجهی است که ذیلاً بعرض مبارك می رساند

وجه اول متوقف است بتمهید چند امر

(۱) بنا برطریقه حکماء مشاء که شیخ‌الرئیس در کتاب اشارات و شفا حجت آن طریقه را بدرجه اثبات رسانیده هیولای اولی و ماده

اصلیه در مقام تحقق و تأصل و کمالات ثانویه محتاج است بصورت باین معنی که صورت شریك علت وجود و آثار و لوازم وجودی هیولی بشمار است پس در ذات هیولی جز قوه و استعداد وجود و کمال وجود امری موجود نخواهد بود از این میتوان گفت هیولی بمنزله ظرف و بجای قالب برای گرفتن فعلیات کمالی ولی مفیض کمالات و معطی فعلیات انوار عقلیه می باشند بمشارکت صور فعلیه .

(۲) درمحل خود مقرر است که هیولای اولی بمنزله جنس الاجناس و منشأ انتزاع جنس عالی است و بوسیله برخی از فعلیات صور یافصول اجناس متوسطه تحقق یافته تا بجنس سافل منتهی گردد پس هر جنس بمنزله کِندو وقالب وسیعی است که درآن قالب انواع هرجنس نظیر خانها و قفسه‌های کوچك بشمار می روند بنا بردو امر فوق چنین نتیجه بدست می آید که هستی هیولای اولی و تحقق ماده اصلیه بواسطه صورت انجام گیرد همچنین کمالات و آثار و لوازم هریك از اجناس و انواع که مانند خانهای کوچك بشمارند نیز بوسیله صورت تحقق پذیر است .

(۳) چنانچه در منشورات علمی ثابت گردیده تمام فصول اجناس و فعلیات سابقه در فصل اخیر نوع انسان مضمن و مندمج است بعبارت دیگر جمیع فعلیات سابق برنوع اخیر بمنزله هیولی و ماده فصل اخیرند ازین جاست که گفته اند وجود و هستی جماد ونبات وحیوان وکمالات وخواص کلیه آنها بافاضه نفس انسانی وصورت کمالی آنست خصوصاً انسان کامل که از طرفی متحد است با عقل فعال ر واهب‌الصور و از جهتی متصل بقلم اعلی و عقل .

از اموریکه فوقاً مذکور گردیدچنین نتیجه می شود که کلمه (ما) در کلام مولانا اشاره بمقام نفس انسان کامل است که

اولاً قوالب و اجسام و مواد اولیه و ثانویه را وجود و هستی بخشیده و از این می‌توان گفت **(قالب از ماهست شدنی ما از او)**

ثانیاً کمالات و لوازم و آثار باده که اسکار و مستی است از طفیل
عنایت نفس لباس تحقق پوشیده و بوسیلهٔ انسان کامل دارای این خاصیت
و سائر خواص گردیده نه آنکه باده بخودی خود مستی بخش بمقام
انسانی باشد از این جهت فرموده (باده ازما مست شدنی ما ازاو) ولی
ضمناً از این نکته نباید صرف‌نظر نمود که چون نفس بشری مستی‌بخش
و موجب وموجد اهتزاز و حرکات اسکاری است باید در نفس قبلاً مستی
موجود باشد تا علت مستی تواند شد چنانچه گفته‌اند .

ذات نا یافته از هستی بخش   کی تواند که شود هستی بخش

پس علت وجود مستی که نفس است نا گزیر می باید یك نوع بادهٔ
دیگری باشد خارج از جنس مادیات و بیرون از عالم محسوسات گوئیم
مطلب چنین است که تقریر گردید وعلت مستی خود نفس شرابی است
طاهر و طهور از ادناس جسمانی و باده ایست مجرد و مفارق از ارجاس
امکانی بالاخره مستی مقام نفس بوسیله نوشیدن جام وصل از رحیق
مختوم سبحانی پدید آمده و درنفوس کامل انسانی سکر (وَاِذا اتصلوا لَیسَ
بَینهم وَبَینَ حبیبهم فرق) ظاهر ومستی (یحبهم ویحبونه)
آشکار گردیده بالجمله این مستی سابق بر اسکار شراب جسمانی که درنفوس بشری
بودیعت نهاده شده همان شراب و مدامی است که ابن فارض بدان اشاره نموده .

شربنا علی ذکر الحبیب مدامة   سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم

از بیان فوق معنی بیت دوم مولانا نیز مکشوف میگردد بدین قرار
که مراد از زنبور مرتبه نفس حیوانی است وغرض از موم مصراع اول
هیولیات سابق بر درجه حیوان می باشد و مقصود از خانها در حقیقت
لانهای انواع که بمنزله دریچه های جزئی هستند در قلعه هیولی اولی
که نظیر موم هیولی بهرشکلی ممکن است متشکل گردد پس موم درمصراع
اول مواد اولیه و ثانویه است و درمصراع دوم هر جسمی است که قابل
تشکل باشکال مختلف بوده باشد مانند شمع و موم و آب وغیره .

وجه دوم : چنانچه صدرالمتالهین در سفر نفس از اسفار اربعه خود اثبات نموده امور ذیل را باید برهانی دانست.

(۱) انواع غذاهای مادی مانند گندم نان برنج و غیره و اقسام اشربه نظیر آب شراب مایعات فشرده و نظایر آنها غذا و شراب بالقوه هستند و فعلیت غذائی در آنها موجود نیست باین معنی که در آنها تنها استعداد و قوه غذا شدن موجود است و وقتی غذای فعلی میشوند که با متغذی همجنس و کاملاً شباهت پیدا کنند پس مقصود از غذا بودن این مواد این است که بارعایت شرائط تغذیه جسم قابل است که از مقام شامخ نفس بدانها صورت عضوی داده شود و خاصیت تأثیر نمودن باثر مخصوص بدو افاضه گردد بعبارت دیگر چنانچه مثلاً هوای مجاور یک ظرف بواسطه شدت برودت آن ظرف مستعد میشود که از مبداء فیاض وواهب الصور بمادهٔ هوائی صورت مائی عطا شود همچنین مجاورت جسم با غذای بالقوه مانند نان و شیر و غیره آنرا مستعد می سازد که از مقام شامخ نفس صورتی از جنس اعضا و جوارح و یا خاصیت مؤثر بودن در کمال عضوی بدان اضافه گردد.

(۲) از بیان امر سابق معلوم گردید که مغذی در حقیقت نفس است نه امور مادی اکنون گوئیم ازجهت همین قوه بودن تغذیه درجسمانیات است که مادیات بقرب و بعد و اقرب و ابعد در مقام اتصاف بصفت مغذی بودن پیدا میکنند مثلاً گندم ازنان ابعد است و نان ازکیلوس وکیلوس از خون وغیره تا برسد بمرحله فعلیت تغذیه و آن موقعی است که نفس از جنس عضو بدل مایتحلل افاضه نماید.

(۳) در مباحث احکام نفس ثابت و برهانی گردیده است که نوریت هر بدن وحیات جسم و قوام مزاج از اشراقات نفس بلکه از مراتب و درجات نفس بشمار است بعبارت روشنتر چنانچه غذای معنوی نفس

در مقام نظری از باطن ذاتش افاده میشود وهمواره علوم عقلیه ومعارف حقه حقیقیه از درون سرّش مترشح است همچنین در مقام تغذیه‌صوری پیوسته غذا از باطن باطن ذاتش بظاهرش تراوش. مینماید وچنانچه در تغذیه معنوی محتاج بمعلم جسمانی بشری نیست در تغذیه صوری نیازمند بمدد خارجی و اعداد مادی نمیباشد پس انسان تا ناقص است در تغذیه صوری و معنوی افتقار بمدد ظاهری و غذای مادی‌جسمانی داشته مانند افتقارش در گرفتن غذای روحی بمعلم خارجی و اعانت منبه بشری .

(۳) ازمواد فوق بخوبی میتوان تصدیق نمودکه قوام تغذیه بفاعل نفسانی است نه بغذای مادی چه آنکه غذا های جسمانی ومواد خارجی علت قابلی تغذیه و بالقوه ممکن است بحول و قوه نفس و افاضه مقام شامخ واهب‌الصور غذا شوند پس طعام و شراب صوری بالعرض بعنوان غذا معرفی شده وگرنه مغذی حقیقی و مؤثر و معطی آثار و خواص غذا و شراب همانا نفس است بهرتقدیر از اموریکه فوقاً اشاره شد چنین نتیجه میشودکه مراد مولانا ازمستی باده اشاره بجهت فاعلیت نفس‌است درآثار وخواص شراب و درلوازم مستی باین معنی که تا ازمقام اعلای نفسانی‌حتی نفوس‌جزئیه ناقصه افاضه مستی بباده نشود باده مسکر بالفعل نگردیده واثرمستی‌حقیقی ازاوبمعرض ظهور وبروزنرسد بلکه قبل افاده نفس اسکارش درمرتبه قوه واستعداد بوده وبمرحله فعلیت نخواهدرسید و مقصود ازهستی قالب نوریت مقام جسم استکه مواد و هیولیات باتمام فعلیاتشان بوسیله نفس و افاضه روحانیش صورت می پذیرند و غرض از کلمه خانها در این توجیه دریچه های قوای ظاهر و باطن جسمانی و اعضاء و جوارح ارکانی است که بفیاضیت نفس دارای صور مختلف گردیده و مانند موم باراده واهب‌الصور نفسانی اشکال متعدد پذیرفته با اینکه هر یك با دیگری در اصل جسمیت و قالب اولی مشترکند

و بدیهی است که آثار و لوازم این خانها و قوی و فعلیات کمالی هریك
نیز بواسطه اعطاء نفس وفعالیت وخلاقیت مقام شامخ آنست مثلاً مبصر
بالذات و مسموع بالذات آن صورتی است که از افاضه نفس ترشح نماید
وگرنه صور خارجیه و مواد جسمانیه مبصر و مسموع بالعرض بشمارند
همچنین آثار و خواص سائرقوی وجوارح تحت تسخیر وافاضه قرار گرفته‌اند »

ص۳۹ س۳ ـ درمثل گویند اَلغریقُ یَتشبثُ بِکلِ حَشیشٍ
و قطعه متن ترجمه این مثلست .

ص۳۹ س۷ ـ این بیت نظامی را بیاد آورید

غافل منشین ورقی میخراش   ور ننویسی قلمی می تراش

ص۳۹ س۸ ـ درقرآنست وَاللهُ بِما تعملونَ بصیرٌ خدا بکار شما
بیناست و مضمون این بیت اشاره بدین آیه تواند بود .

ص۳۹س۱۰ ـ ترکی تاز صورت دیگر است از کلمه (ترکتاز)
بمعنی تاخت و بشتاب و ناگهان حمله بردن و غارت کردن .

ص۳۹س۱۸ ـ مزاد بمعنی مزایده ومن یزید آمده وهم اکنون
درحدود طبس و بشرویه (مزا کردن) بمعنی چیزیرا ببهائی فزونتراز
مشتری دیگرخریدن استعمال میشود که درست مرادف (مزایده) است.
در استعمال اهل قلم .

ص۳۹س۲۰ ـ روزگار بردن در اینجا بمعنی اتلاف وقت است

ص۳۹س۲۵ ـ رمز حکایت و نتیجهٔ آنرا بیان میکند و داخلان
خیالات درون و خارجان اشیا و اشخاص خارجندکه براههای گوناگون
انسانرا می فریبند و این مبحث یکی از لطیفترین بحثهای اخلاقی است
وهیچ کس دراینباب بدین جامعی سخن نرانده است ونظیر آنرا دردفتر
چهارم صفحه ۲۹٤ بخوانید .

ص۴۰س۱۲ ـ خداع بکسر اول فریب دادن .

ص۴۰س۱۳ ـ قدح عیبجوئی .

ص۴۰س۱۴ ـ مطبوخ اصطلاح طبی است مرادف جوشانده یعنی هر دواء مائع که بجوشانند و حب بفتح واو. داروی خشک که مانند گلوله های کوچك ساخته باشند و درمصراع دوم (اندر) که مفید معنی ظرفیت است بحسب ضرورت در آخر ذکر شده است .

ص۴۰س۱۶ ـ چون دراستفهام انکاری استعمال شده یعنی چگونه ممکن است نپاید بدلیل جمله بعد (همی پاید نهان) .

ص۴۰س۱۷ ـ نیش بمعنی نیشتراست وچون دمل بعقیدهٔ پزشکان قدیم ازحرارت ناشی میشود وشکر وحلواهم گرم است و بعضی اوقات هم که بوسیلهٔ مرهم سر باز نکند دمل را با نیشتر میشکافند مولوی مدح را که درظاهر شیرین ودرباطن مایه تباهی جانست واصلاح آثارآن بدشواری میسر میشود بحلوا وشکر و عواقب مدح را بدمل تشبیه میکند .

ص۴۰س۲۰ ـ ریو تزویر و فریب .

ص۴۰س۲۳ ـ اشاره است بدین آیه از قرآن کَمَثَلِ الشیطانِ اِذْ قالَ لِلانسانِ اکفُرْ فلما کفرَ قالَ اِنی بَرِیءٌ مِنكَ اِنیْ اَخافُ اللهَ رَبَّ الْعالَمینَ .

ص۴۱س۱ ـ در نسخ قدیم بالای این ابیات نوشته اند (تفسیر ما شاءَ اللهُ کانَ) و در بعضی نسخ اضافه داردَ و مالم یَشاءْ لم یَکن وتفسیرش چنین است هرچه خدا خواست میشود وهرچه نخواهد نباشد.

باید دانست که معتزله از فرق اسلام معتقدند که انسان مرهون عمل خویش است وهرکه نیکوکار باشد ببهشت میرود وهرکه بدکارباشد

دوزخی است وبرخدا پاداش وکیفر لازمست و وعد و وعید الهی تخلف ندارد واشعریان برخلاف اهل اعتزال اعتقاد دارندکه کار بفضل وعنایت الهی باز بسته است و هیچ نیکوکار برعمل خود تکیه نتواند کرد وهیچ بدکار را ازگذشت وعفوخدا نومید نشاید بودوچون عقیده معتزله ممکنست که نکوکار را مغرورکند و از فوائد عمل محروم سازد و بدکاررا بسبب یک بدکاری مادام العمر نومید و دور ازکار خیر دارد و بجهت نومیدی برزشت کاری حریص و جری گرداند بزرگان متصوفه عقیده اشعریان‌را پسندیده تر واز آفت برکنارتر شناخته اند وممکنست مولوی بدین سخن اشاره فرموده باشد .

ص ۴۱ س ۲ ـ سیاه ورق شدن مانند سیاه نامه گشتن کنایه از بد فرجامی و سوء عاقبت است .

ص ۴۱ س ۶ ـ مقصود از (قطره دانش) علم جزئی و استعداد بشری‌است‌برای نیل بکمال علم وغرض ازدریاها علوم کلی وکمال‌یقین است و چون قطره باران بزودی تباه میشود و دریا تغییر نمی پذیرد بدینجهت علم جزئی را که سایه‌ای از حقیقت و در معرض تغییر وتبدیل است بقطره تعبیرکرده وکمال یقین وعلم کلی را که ثابت و پایداراست دریا میخواند وهمانطور که اگرقطره بدریا پیوندد حکم دریا میگیردعلم جزئی بشری هم وقتی که براثر تهذیب نفس وپاکی دل سرمایه ازحقیقت کلی گرفت بنظر صوفیان خاصیت پایداری وثبات وآلوده نشدن را کسب میکند و این قطره دریای بی‌پایان میگردد .

ص ۴۱ س ۸ ـ غرض از (خاکها وبادها) لوازم تن و آلایشهای درونی است از قبیل هوی و وهم و دیگر شهوات نفسانی که انسان را از ترقی و کسب سعادت باز میدارد و چراغ استعداد بشری را خاموش می گرداند وخسف بزمین فروبردن ونشف بخودکشیدن و ورچیدنست .

ص۴۱س۱۱ ـ از سر قدم کردن و ساختن کنایه از نهایت فرمانبرداریست .

ص۴۱س۱۳ ـ خضر بضم اول و فتح دوم جمع خضرت بمعنی سبزی است .

ص۴۱س۱۴ ـ در دفتر پنجم صفحه ٤٥٥ نظیر این معنی وتعبیر موجود است .

ص۴۱س۱۶ ـ خزان و بهار را در اینجا کنایه از قبض و بسط و گشایش و گرفتگی درون آورده است و هیچ آدمی در زندگی خود از حالات مختلف که بمنزلهٔ بهار و خزانست خالی نیست .

ص۴۱س۲۰ ـ یعنی تا بصفت کمال آراسته نشده‌ای جویای کمال باش و یعقوب وار یوسف معنی وحکمت را که (ضالهٔ مؤمنست) طلب‌میکن و شور و آشوب در جهان افکن تا نوبت وصال و اتصال در رسد و ترا از تنگنای فراق رهائی بخشد .

ص۴۱س۲۱ ـ حکیم غزنوی استاد بزرگ ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی است (٤٦٥ـ٥٤٥) که مولوی نام او در آثار خود بسیار میبرد و از بزرگان صوفیه و شعرای پارسی است .

ص۴۱س۲۵ ـ نتیجه وحاصل حکایت را بیان میکند .

ص ۴۲ س ۳ ـ خاك شو یعنی‌نرم ومتواضع باش‌وسخت دلی‌رها کن تا در مقام تربیت چون سنگ که دیرنقش می پذیرد نباشی .

ص۴۳س۲۰ ـ رسائل جمع رسیل یعنی کسیکه باهنگ کس‌دیگر خوانندگی کند وباوی هم‌آواز وهم‌آهنگ شود و اینکه بعضی ازشارحان اینکلمه را جمع رساله پنداشته‌اندسهو عظیم و مستلزم تکلف بسیاراست ومولوی جمع را بجای مفرد در موارد بسیار استعمال میکند مانند ·

آن دمی کز آدمش کردم نهان ‏ ‏ ‏ ‏ با تو گویم ای تو اسرار نهان

ودر بعضی نسخ (یارسیلی) نوشته‌اند که بیاء وحدت باید خواند وآن واضح و بدون تأویل درست است و استعمال رسیل در این معنی متداول بوده چنانکه سنائی گوید.

ترابس ناخوش است آواز لیکن اندرین گنبد
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا
و لیك آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید
که با داود پیغمبر رسیلی کن در این صحرا

ص۴۴س۲۲ - تنوین منصوب در زبان تازی هنگام وقف تبدیل بالف میشود و پارسی زبانان برخی از کلمات منصوب را در زبان فارسی با الف خوانده‌اند مانند اینکه خاقانی راست.

خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف
باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

و (اولا) در بیت مولوی باید با الف خوانده شود بقرینه (اجزای لا) در آخر آن نه با تنوین.

و لا در مثنوی بمعنی نفی و منفی و مرادف معدوم و نیست بکار میرود مانند:

تالب بحر این نشان پایهاست　　پس نشان پادرون بحر لاست

و اجزای لا در کنایه از موجودات امکانی که وجودشان مستفاد از غیر است و محفوف بعدم و نیستی پذیرند هم از این معنی می آید.

ص۴۴س۲۳ - از عدم ونیستی سر برون آرید و غرقه هستی شوید و تن بگذارید و در عالم جان قدم نهید.

دیریست تا دمامه دولت همی زنند　　ای‌زنده زادگان سرازین خاك بر کنید

ص۴۳س۲۴ ـ کون و فساد از لوازم ماده و اجرام عنصری است و کون بصورت نو در آمدن و فساد تباهی صورت پیشین است مانند آب که بخار شود گرفتن صورت بخاری کون و گذاشتن صورت آبی فساد باشد.

ص۴۳س۲۵ ـ چون بسبب دعوت انبیا و تربیت ایشان مؤمنان و سالکان بجان عشق وروح معرفت زنده میشوند و استعدادهای خاموش شده در جوش و خروش می آیند و بزندگانی خوش و پایدار میرسنداولیا و انبیارا اسرافیل میتوان خواند که مطابق روایات دینی مردگان عنصری بدم او از خاك بر میخیزند و قیامت بپا میشود و از روی همین مناسبت ظهور انبیا و اولیا و نیز کمال نفس و جنبش ارواح سالکان را قیامت ورستخیز می گویند چنانکه مولوی بهردو معنی قیامت ورستخیز را درین قطعه گنجانیده است.

هین که اسرافیل وقتی راست خیز — رستخیزی سازپیش ازرستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم — خویش بنما که قیامت نك منم

و نیز رجوع کنید بدفتر ششم صفحه ٥٦٩ ـ ٥٧٠

ص ۴۴ س ۲ ـ فنا پوسیدگان مقلوبست ازپوسیدگان فنا.

ص ۴۴ س ۳ ـ مقصود اتحاد مرد کامل است باخداوند که بعقیدهٔ صوفیان حقیقت بین میانه آن دو تفاوتی نیست و این بیت تغییر یافته و صورت مثل گرفته است (اینهمه آوازها از شه بود) و نظیر آن گفته مولوی است.

پیش من آوازت آواز خداست — عاشق از معشوق حا شاکی جداست

ص ۴۴ س ۴ ـ اشاره است بدین آیهٔ وَعلمَ آدَمَ الاَسماءَ و در قرآن می آید که خداوند نامهای اشیا به آدم آموخت و فرشتگان آن دانش نداشتند وباسما نمیدانستند تا اینکه آدم ایشان را خبرداد و(می گشود)

یعنی بوسیلهٔ آدم مشکل اسما برای دیگران حل شد و روشن گردید

ص ۴۴ س ۶ ـ چون نظر از هر چیز بخاصیت و نتیجه و معنی آنست و مطلوب انسان در هر صورت معنی می باشد نه صورت (رجوع کنید بدفتر دوم صفحه ۱۲۰) زیرا صورت ظرف ظهور معنی است و اگر ظرف عوض شد حقیقت مبدل نمیگردد چنانکه اگر باده در پیاله یا ساغر دهند باده پیمایان را تفاوت نکند چه آنکه مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه .

بنابراین مرد کامل که با خدا پیوستگی تمام دارد وجان مارا بعالم خدائی متصل میکند و زندگانی حقیقی می بخشد وراستی آنکه دروجود ما قیامت می انگیزد وکار خدائی میکند از خدا جدا نیست فریفته صورت نباید بود برای توضیح بیشتر رجوع کنید بدفتر دوم صفحه ۱۳۰ ودفتر ششم صفحه ۶۲۶ .

ص ۴۴ س ۷ ـ مراد از این اشعار آنست که میانه عشق ورزان وپیروان مردان خداهم با آنان تفاوتی وجودندارد چه آنکه اولیا وانبیا ظهور یك حقیقت و آفتاب یك فلکند و تقدم و تأخر زمانی و اختلاف صورت وحدت و یگانگی آنان را از میان نمیبرد ونباید چشم بند انسان شود مثل آنکه چراغی را از شمعی بگیرانند و چراغهای دیگر بوسیلهٔ آن روشن کنند که در روشنی و نور تفاوتی نیست هرچند صورت چراغها فرق دارد و هریکی نور از دیگری گرفته است نیز رجوع کنید بدفتر اول صفحه ۱۸ .

ص ۴۴ س ۱۰ ـ این اشعار دربیان حدیث شریف است اِنَّ لِرَبِّکُمْ فِیْ اَیامِ دَهرِکُمْ نَفَحاتٍ اَلا فَتَعَرَّضوالها که بپارسی چنین میشود نسیم عنایت خداوند در روزگار شما می وزد پیش باز آن نسیم روید

و خود را در مجرای آن قرار دهید و مفاد حدیث اینست که حقیقت بهرروزگاری پرتوی می‌افکند چشم ودل بازکنید وآن نور را بشناسید و خویش را شایسته قبول کنید و روزن جان بگشائید تا خانه دل شما روشنی ابد گیرد و زنده ابد گردد و زنهار تا فرصت را از دست ندهیدکه غافل وش و بیخبروار ازشما میگذرد وجانتان بیروزی وبی‌نصیب‌میماند.

تشبیه ظهور و عنایت بوزش نسیم بدانجهت استکه اطفال شاخ‌را دراهتزاز میآورد وپرده گل می‌شکافد وعنایت نیز باجانها همین میکند.

و سبق آوردن پیشی جستن است .

ص۴۴س۱۱ ـ گوش داشتن انتظار بردن وهوش داشتن مراقبت و پاس داریست .

ص۴۴س۱۵ ـ لون در زبان فارسی بمعنی قسم و نوع می آید و مفاد بیت آنستکه شب دوش این معانی بقسم دیگر روی مینمود ولی خیالات پرا کنده مادی پیش آمد و راه معانی ببست و چنان مینماید که یکی از مستمعان یاحسام الدین را ازین‌گونه خیالات روی داده‌است ومولوی درتضاعیف مثنوی بامثال این احوال که گاه بگاه عارض‌میشده و بدانجهة مولوی سخن را کوتاه کرده یاطرزدیگردر اداء آن پیش‌گرفته اشارات بسیار دارد ولقمه دراین جا کنایه از خیالات مادی است .

ص۴۴س۱۷ ـ خار کنایه از وسوسه یا اندیشه مادی تواند بود.

ص۴۴س۱۸ ـ استعمال وجود بمعنی بدن درزبان پارسی‌متداولست و مصطفی زاد کنایه از جان علویست و این کنایه بمناسبت احترام شرفا و سادات در آن ایام آورده است .

ص۴۴س۱۹ ـ تنگ بمعنی بار و خرواری از شکر و تنگ گل کنایه از جانست که از تأثیر و بسبب تعلق آن بدن منشاء آثار و مظهر معانی می‌گردد . و مصراع ثانی همین معنی را افاده میکند .

ص۴۴س۲۲ ـ انسان با همه وسعت ضمیر و رفعت همت خویش‌را گاه پای بست خیالی پست و اندیشه ای سست میکند و گوهر جان را میشکند و شخصیت و انسانیت خود را از دست میدهد و مولوی ازین مقصود بنهان گشتن در سر خار تعبیر میفرماید .

ص۴۴س۲۳ ـ مقصود آنست که روح علوی مانند جان حیوانی نیست که ازخورش مدد گیرد و از نان پرورش یابد و تحول و تغیر برآن عارض گردد بلکه جان پاك لطیفهٔ خدائی است که ازمعانی قُوت میخورد و قُوّت از حق می گیرد رجوع کنید بدفتر سوم صفحه ۱۹۳

ص۴۴س۲۴ ـ حکیمان گویند (سلب شئی ازنفس محالست) مثلاً نمیتوان گفت (الماس الماس نیست) و بنابراین عقیده مولوی گوید که جان عین خوشی است و از اینرو از خوشی جدا نتواند بود و اگر مقصود اثبات آن باشد که (جان خوش است) آن بقاعده دیگر اثبات میشود که (معطی شیئی فاقد شیئی نیست) و بنابراین چون جان خوش کننده است پس خود نیز خوش است واین هر دو معنی ازبیت استفاده میشود .

ص۴۴س۲۵ ـ بنظر مولوی سرچشمه خوشیها جان انسانیست که سایه او براین و آن می‌افتد (واین مطلب گذشت) وانسان باید بدین لطیفه متوجه باشد و خوشی از خود بجوید زیرا هرگاه دلبستهٔ امر خارجی باشد بسبب زوال یافقدان یا فراق آن رنجور و تنگدل میگردد ولیکن خوشیهای معنوی ولذات نفسانی ازآدمی سلب نمیشود زیرا علت آنها در خود انسان است و این مطلب را درقطعهٔ بالا بوسیلهٔ مثال بیان میکنند نیز رجوع کنید بدفتر چهارم صفحه ۳٤ و صفحه ۳۵۳

ص۴۵ س۲ ـ رحیق باده ناب .

ص۴۵س ۳ ـ اشاره بدین حدیث است اِغْتَنِمُوا بَرْدَ الرَّبیع فَاِنَّهُ یَعمَلُ بِاَبْدانِکُمْ کَما یَعمَلُ بِاَشجارِکُمْ وَاجْتَنِبوا

بَرْدَ الْخَرِیفِ فَإِنَّهُ یَعمَلُ بِأَبْدَانِکُمْ کَمَا یَعمَلُ بِأَشجَارِکُمْ
و ترجمه آن از اشعار مولوی بخوبی معلوم میگردد.

ص۴۵ س۹ ـ زیرا نفس وهوی قوای روحانی را ضعیف وپژمرده میکند و پر و بال جانرا درهم میشکند برخلاف عقل که مایه زندگی و تازگی و توانائی است.

ص۴۵س۱۲ ـ حرف اضافه در این مصراع حذف شده و اصل چنین بوده (ازگفته های اولیا) وحذف حرف اضافه در اشعار مولوی بسیار است مانند.

نام و ناموس ملك را درشکست   کوری آنکس که درحق درشکست

که (بکوری) باید گفته باشد و مثل این بیت ازغزلیات.

اگرچه چون رگ گردن ببنده نزدیکست
خدای دور بود از برخدا دوران

که بطور طبیعی باید گفت (ازبرازخدا دوران) و دربعضی نسخ اینطور است (از حدیث اولیانرم و درشت) و آن محتاج تاویل نیست.

ص۴۵س۱۵ ـ مقصود آنست که آواز مطرب در جان کار گرمی افتاد و اندیشه های شگفت می انگیخت و خواطر عجب ایجاد میکرد چنانکه این ایام گویند (موسیقی تذکر خاطره است)

ص۴۵س۱۸ ـ پاردم بضم دال دوال و تسمه ایست که برپس زین بندند و بزیر دم اسب اندازند.

ص۴۵س۱۹ ـ لاش هیچ واندك لغتی قدیم است میدانی درمجمع الامثال نقل میکند که حجاج بن یوسف بجبله (یکی از مترجمین پارسی است) گفت بفلانکس بگوی أکَلتَ مالَ اللهِ بِأَبْدَحَ وَدُبَیدَحَ جبله گفت خواسته ایزد بخوردی بلاش ماش ومطابق این روایت کلمه (لاش)

درقرن اول هجری مستعمل بوده است مجمع الامثال میدانی چاپ تهران صفحه ۲ ۱

ص۴۵س۲۰ ـ رغیف گردهٔ نان .

ص۴۵س۲۳ ـ یثرب نام مدینه بوده است در عهد جاهلیت .

ص۴۵س۲۴ ـ ابریشم بها بمعنی مزد ساز زدن و چنگ نواختن نظیر « گرمابه بها » و « نعل بها » در استعمالات قدیم و شبیه به (پول چائی) است در گفته اهل این روزگار و ازین معنی به (ابریشم بها) از آنجهت تعبیر کرده است که سابقاً درچنگ وسائر سازهای زهی گاهی هم ابریشم بکار میبرده اند فردوسی راست

از ابریشم چنگ و آواز رود   سراینده این بیتها می سرود

ص ۴۶ س ۲ ـ جهان ساده کنایه از عالم روح است که نقش تعلق در آنجا وجود ندارد و نشان آن پدید نیست و ساده بمعنی بی نقش و بی نشان هم استعمال میشود و گفته مولوی مبتنی است بر عقیدهٔ پیشینیان که میگفته‌اند روح در وقت خواب بعالم خود متوجه میگردد .

ص ۴۶ س ۳ ـ ماجرا از جمله عربی (ماجری) گرفته شده و در پارسی معنی قصه و حکایت میدهد و نظیر آن یعنی استعمال جملهٔ عربی بمعنی مفرد درفارسی جمله ، مامضی ولایعلم ولایشعر ولایعقل ولا ابالی است که بمعنی گذشته ونادان وبیشعور وبیخرد وبیباك بکار میرود و (بماندندی) در مصراع دوم از ماندن بمعنی گذاشتن مشتق است که نزد پیشینیان بدینمعنی متداول بوده .

ص ۴۶ س ۶ ـ لاغ بازی و مرادف لعب است در تازی .

ص ۴۶ س ۸ ـ شاخ شاخ پاره پاره و پرا کنده .

ص۴۶س۱۰ ـ جان میخواست که در عالم خود بماند فرمان رسید که طمع از حد مبر چون لختی از رنج جـهان بیاسودی و خارغم از پای دلت برون آمد هم بجهان باز گرد .

ص۴٦س۱۱ ـ مول مول زدن درنگ جستن وتأخیر کردن است .

ص۴٦س۱۷ ـ اهل نشان کسانی هستند که از روی آثار باثبات مؤثر می پردازند یعنی طبقهٔ متکلمین و حکماء اسلام که درین اشعار مولوی آنان را انتقاد میکند و از آنجهت که بدلیل های خشك و گفته متقدمان قناعت جسته و دست از تحقیق شسته می داشتند ببیانی لطیف روش بحثی ایشانرا ناپسند می شمارد و انتقاد از روش حکما و متکلمان در آثار همه صوفیان ملاحظه میشود و علت این مساله آنست که غالب حکماء اسلام بویژه پس از ابوعلی سینا تکیه بر کتب و گفتار متقدمان کرده بودند و حکمت نزد آنان عبارت بود از فهم کتب واقوال گذشتگان و بحث از حقایق و جستجوی اسرار جهان که حکمت را بدان تعریف میکنند میانهٔ این گروه وجود نداشت و حکیم کسی را می گفتند که کتابهای یکی از حکما را خوب درس بدهد و از اعتراضاتی که بر آنها وارد بود تا ممکنست دفاع کند و صوفیان که میگویند انسان باید بتمام معنی از چنبره تقلید برون آید و بحقیقت برسد و با کمال آزادی وبیرنگی اشیارا مطالعه ودیدار کند بروشی که حکماء اسلام داشتند قانع نمی شدند و آنرا مایهٔ گمراهی و اتلاف وقت می دانستند چنانکه همین فکر صواب و اندیشه درست که بزرگان ما بصراحت اظهار کرده و متعصبان مدرسه از آن بهره نگرفتند سبب بیداری و پیشرفت اروپائیان در علم و معرفت گردیده است .

ص۴٦س۱۹ ـ حصا سنگریزه .

ص۴٦س۲۰ ـ کور با عصا میرود ولی عصا کش لازم دارد و عصای تنها برای هدایت او کافی نیست همچنین اهل تقلید سرمایه از اهل تحقیق و صاحبان شهود میگیرند چه استدلال و قیاس تفصیل شهود است ونظم آن بطریق منطقی پس نخست شهود و معرفت حاصل شود آنگاه استدلال پدید آید .

ص۴۶س۲۳ ـ که دادشان استفهام و سئوال می باشد وجواب آن (بینا جلیل) است.

ص۴۶س۲۴ ـ ضریر نابینا.

ص۴۶س۲۵ ـ استدلال عطیت خداوند است که بشما حکیمان داده است و شما آنرا بر خلاف حکمت و مصلحت خداوند بکار میبرید وگاهی دلیل بر نفی ذات باصفات می آورید و کفران نعمت میکنید.

ص ۴۷ س ۸ ـ همیان کیسه پول که بر کمر می بسته‌اند.

ص ۴۷ س ۹ ـ دوانه در این بیت بمعنی دوان و پیرو مصغرپیراست ودوانه بنابراین نظیر روانه خواهد بود ودر بعضی نسخ اینطور نوشته‌اند.

گرد گورستان دوان شداوبسی   غیر آن پیراوندید آنجا کسی

ص۴۷س۱۷ـ محتسب کسی است که متولی امور حسبیه و متصدی امر معروف ونهی از منکر میشده باشد واین یکی از وظائف مهم اسلامی بشمار میرفته وغالباً اشخاص بسیار مقدس ومتزهد بدینمعنی می‌پرداخته‌اند و چون عمر در امر بمعروف و نهی از منکر شدت عجیب داشته و غالباً اشخاص را خود بادره (بکسر اول دوال و تازیانه) تأدیب می‌نموده مولوی بدین مناسبت ویرا محتسب می نامد.

ص۴۷س۲۳ ـ قراضه بضم اول در لغت بمعنی چیده و مقصودپاره وریزه زر وسیم است که ازدینار ودرهم جدا کرده وبمصرف میرسانیده‌اند ودر زبان پارسی دینار ودرهمی را که از آن چیده باشند شکسته وناچیده را درست نامند و برای فرق درستی زر و درستی سیم گویند و قراضه در شعر مولوی نوعی از تواضع و احترام را میرساند وگرنه میدانیم که هفتصد دینار تمام از بیت‌المال برگفته بود.

ص۴۸ س ۴ ـ پیش از این بیت در نسخ مثنوی چنین نوشته‌اند

«گردانیدن عمر نظر اورا از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق که نیستی است» باید دانست که مراد از هستی دراین مورد وجود نیست وبا اصطلاح حکما فرق دارد چنانکه نیستی نیز مرادف عدم نمی باشد بلکه هستی بمعنی خود دیدن ونیستی نادیدن خود است و کسی که همه خدامی بیند در مقام نیستی است و آنکه نظر با خود دارد در مقام هستی و هستی نزد این طائفه بمعنائی که گذشت شرك وارتداد ونیستی غایت مراتب کمالست و لفظ وجود در اصطلاحات اینطائفه نیز بهمین معنی بکار میرود .

ص ۴۸ س ۴ ـ زیرا زاری وگریه ازین پیدامیشود که سالك گناهی در نظر گیرد وخودرا گناهکار فرض کند یا آنکه خودرا مشتاق وخدارا مشتاق‌الیه بشمارد ودر هر صورت وجود خودرا با خدا اثبات کرده واین دلیل باخود بودن است که آنرا مولوی هشیاری نامیده وبتازی صحو گویند و بعقیدهٔ این طائفه مرتبه محو ونیستی یابی نشانی از هشیاری و صحوبرتر است و صاحب هشیاری را تمثیل میکنند بزنده‌ای که در دریا شنا کند و صاحب نیستی را بمرده‌ای که در دریا افتد زیرا شناور بخود حرکت میکند و مرده را دریا با خود میبرد و چون بسیاری از زهاد قرن اول ودوم وحتی در سائر قرون اسلامی گرفتار خوف یارجا شده وتمام عمررا در بیم عذاب یا امید ثواب سپری کرده و از فوائد نیت پاك و عزم خالص که دوستی خدا باشد بی قصد نفع یا دفع ضرر که در اصطلاح صوفیان آن مرتبه را توحید گویند بی بهره می مانده‌اند بدینجهت بزرگان تصوف پس از شرح مقام خوف و رجا سالکان را بگذشت ازین دو خوانده و محو و نیستی را بر هستی و هشیاری ترجیح می نهاده‌اند و مولوی نیز در پایان این حکایت مناسبتی بدست آورده وعمل زاهدان مترسم را که جزو کمالات خود میشمرده‌اند انتقاد میفرماید .

ص ۴۸ س ۵ ـ مقصود از فانی کسی است که از مقام هشیاری وصحو گذشته ومحو خداوند شده باشد .

ص ۴۸ س ۶ ـ زیرا خوف و توبه نتیجه تذکر معصیتی است که درگذشته بر دست آدمی جاری شده وکسی که نظر برگذشته دارد بدرجه محو در نیامده است.

این نکته را هم باید متذکر بود که صوفیان عقیده دارندکه سالك باید همیشه مستغرق وقت باشد و بحکم وقت کار کند و زمان را باندیشه دی و فردا نگذراند چنانکه در توضیح (ابن‌الوقت) بدینمطلب اشاره کردیم و کسی که بماضی و مستقبل متوجه باشد بحجاب وقت گرفتار است واز نیل مقامات محروم میگردد.

ص ۴۷ س ۷ ـ گره در اینجا بمعنی بندهای نی است که تانگشایند آواز نمیدهد.

ص ۴۸ س ۹ ـ خبرده کنایه ازخداوند است‌که هرچه ما در وصف او گوئیم نسبت بساحت جلال و قدس خداوندیش قاصر است و خبرها و گفته های ما باوی مناسبتی ندارد زیرا آن زاده فکر و اندیشه ماست و خدا در فکر و اندیشه نمی گنجد و نظیر این بیت گفته سنائی است.

ای هوا های تو هوا انگیز واز خدایان تو خدا بیزار

۷ ـ دلیلش اینست که توبه هم متضمن رؤیت خود و از آثار هستی و هشیاریست وبدینجهت آخرین مرتبه توبه نادیدن توبه می‌باشد زیرا که توبه درمبادی مقاماتست وصاحب‌آن ممکن‌است بعمل‌خود فریفته ومفتون گردد و از سیر و ترقی باز ماند علاوه برآنکه صوفیان لازم میدانند که انسان بهرمقامی رسید آنرا فراموش کند زیرا در صورتی که بمرتبه خود ناظر باشد تعلق و دلبستگی حاصل میکند و همینکه دلبستگی پیدا شد ترك آن دشوار میگردد و ناچار در همان مرتبه می ایستد و در نقص و تراجع می افتد بنا براین بهرمقامی که رسد باید قدم برسر آن بگذارد و بگذرد تا سیر او نگسلد و دم بدم بزندگانی تازه‌تر وتمامتر نائل‌گردد و بدین نظر

ترك هرمقام را که سالك بدان میرسد جزو مراحل سلوك شمرده اند رجوع کنید بفتوحات مکیه جلد دوم صفحه ۱۸۳-۳۸۸

ص۴۸س۱۱ ـ فاروق عنوانی است که بعمر خلیفه دوم میدهند.

ص ۴۹ س ۳ ـ گنجا گنجایش و گنج نیز در مثنوی بهمین معنی می آید واین هرسه دراین مورد بمعنی توانائی واستعداد وتحمل ذاتی است و مفاد این قطعه در آغاز دفتر دوم بشرح آمده و نیز رجوع کنید بدفتر چهارم صفحه ۳۵۸ و دفتر سوم صفحه ۲۸۸

ص۴۹ س ۵ ـ شد فعل ماضی است که بمعنی مضارع استعمال شده مانند این بیت

مدتی این مثنوی تأخیر شد   مهلتی بایست تاخون شیر شد

ص ۴۹ س ۷ـ پرده درحرف اضافه بواسطه ضروت بعداز اسم آمده و اصل چنین است (در پرده) ونباید آنرا با ترکیب فاعلی که بمعنی پرده درنده باشد اشتباه کرد.

واهل حرم کنایه از رازهای پنهان ومعانی درونی است که برنااهل پیدا نتوان کرد.

ص ۴۹ س۸ـ ستیران مستوران و روی پوشیدگان جمع ستیر است بمعنی مستور ونظیر آن بیت ذیلست:

عشق معشوقان نهانست و ستیر   عشق عاشق بادوصد طبل و نفیر

ص۴۹س۱۰ ـ اصم کر و ناشنوا.

ص۴۹س۱۱ ـ مکنون پوشیده ونهان کرده ودرمکنون مرواریدیست که بسبب نفاست وگرانمایگی درحقه نهند و ازدیده ها مخفی دارند ومقصود آنست که اگرجهان از معانی مالامال شود مرد نادان بهره نگیرد زیرا شرط روزی و نصیب یافتن لیاقت و شایستگی و داشتن دیده معنی شناس است

و این مطلب مبتنی براین است که صوفیان گویند فیض و عنایت همواره ازغیب کاروان درکاروان میرسد و پیمانه جهان و روزگار از گوهر سعادت لبریزاست منتهی کسی سعادت را فراچنگ میآورد که دارای چشم سعادت بین باشد و فرصت نگاهدارد و شرح این مطلب در این خلاصه بمناسبت متن مفصلتر خواهد آمد.

ص۵۰ س۳ - بیرنگی حقیقت مطلق ورنگ مرتبه تقیدو کثرت است و مقصود مولوی اینست که چون حقیقت بیرنگ و اصل جهان را بنگریم و قدری نظر خود را وسیعتر کنیم و از رنگ آمیزیهای عالم مادی و جهان بشریت بگذریم میانه اشیا هیچ اختلاف و دو گانگی و کشمکش و نزاع نخواهیم یافت و خواهیم دانست که همه بنده فرمانند و هریک کار خود میکنند و موسی و فرعون و مؤمن و منکر هریک بنوبت خود راز آفرینش را پدید می‌آورند و در اتمام حکمت خلقت میکوشند واز اینرو همکارند و آشتی دارند ولی وقتی از نظر تنگ بشری نگاه کنیم و مصلحت و مفسده را با خیالات خود بسنجیم عالم را پهنه نزاع و جدال و همه را مخالف یکدیگرخواهیم یافت پس نظر براصل باید دوخت و فرع را کنار باید گذاشت و اوضاع جهان را از دریچه حکمت خدائی باید نگریست تا اختلاف و بد بینی از میان برود چنانکه در غزلیات فرماید.

آنجا که الست آمد ارواح بلی گفتند

این مذهب و ملتها می دان که نبود آنجا

برای توضیح بیشتر رجوع کنید بدفتر دوم صفحه ۱۶۰و۱۶۲ - ۱۶۴ و دفتر سوم صفحه ۲۲۵ و تمهیدات عین القضاة عبد الله بن محمد چاپ شیراز بضمیمه سبع المثانی صفحه ۲۲

و موسی با یاء نسبت بمعنی پیر و موسی و بیاء نکره نیز میتوان خواند.

ص۵۰ س۵ - مفاد بیت اینست که اگر برسخن ما در بارهٔ اتحاد ویگانگی نیك وبد اشکالی بنظرتو رسد ازآنست که درعالم رنگی و بخیالات

خود تقید داری وقیل وقال توهم نتیجه رنگست والا اگر جانت به بیرنگی میرسید وآزادی مطلق می یافت خوداین معنی‌را می‌دید واشکال نمیکرد.

ص۵۰ س۹ ـ جنگ خر فروشان نظیر اصطلاحیست که ما داریم (جنگ زرگری) وکنایه‌ازجنگ ظاهری‌است‌مانند نزاع وکشمکشی که هم اکنون بازاریان برای‌فریب مشتری‌درمیان می‌آورند با آنکه‌آنرا حقیقتی نیست و غرض مطمئن ساختن خریدار است و (خرفروشانه) درغزلیات مولوی نیز بدینمعنی و در همین مورد آمده است .

خر فروشانه یکی با دگری درجنگند

لیك چون در نگری متفق یك کارند

ص۵۰س۱۰ ـ یعنی فهم ما در دانش این رازها کوتاه است و جز حیرانی‌نصیب ما نیست ولی‌همین پریشانی وحیرانی مقدمه وصول بحقیقت میشود و هزار بار به از قیل و قال و چون وچراست .

ص۵۰س۱۱ ـ هراندازه که ما بحث کنیم از حقیقت این مطالب دورتر می‌افتیم ومثل‌اینست‌که بالای‌کنج‌دیوار بکشیم یاکنج‌را درعمارت بجوئیم پس همان بهتر که بنیاد بحث و وهم خویش برهم‌زنیم و دست از افکار بی اساس بشوئیم و حقیقت را بسادگی خود بازگذاریم زیرا بحثهای ما در اسرار حکمت الهی بجائی نمیرسد و گرهی از کار بستهٔ نمی‌گشاید بلکه مطلب را دشوارتر و پیچیده‌ترمیکند وما راهم ازآن دورترمیسازد نیز رجوع کنید بدفتر ششم صفحه ۵۹۶ـ۶۱۰ و خواجه حافظ دراین باب خوش میفرماید .

وجود ما معمائیست حافظ که تحقیقش فسونست و فسانه

ص۵۱ س۳ ـ اصل‌این‌تشبیه‌درجلداول تذکرةالاولیاء مذکوراست چاپ لیدن صفحهٔ ۱۹۹ ونظیر آن درحلیة الاولیاء جلد دوم صفحهٔ ۱۲۶

توان دید . وچون زمین در بهار سبز وخرم میگردد ومایه‌آن‌باران‌است که از آسمان بزیر می آید بدینجهت سبزی و خرمی را بآسمان نسبت میدهد و ممکن است بدینمناسبت که بعقیده قدما فصول از گردش آفتاب و سیر فلکی پدید میشود این تعبیر را روا دیده باشد .

ص۵۱ س۳ ـ دول بمعنی دلواست و دربعضی نسخ چنین‌نوشته‌اند

شه چو حوضی دان حشم چون لوله ها
آب از لوله رود در گولها

و این با گفتهٔ عطار مطابق تر می نماید .

ص۵۱ س۶ ـ خوض کن تعمق‌نما وژرف بیندیش و خوض بپارسی فرو رفتن باشد .

ص۵۱ س۷ ـ بیان تأثیر امور معنوی است در مادیات .

ص۵۲ س۶ ـ آشنا لغتی است در شنا .

ص۵۲ س۹ ـ جهان‌چون‌خود ناپایدار وزمان‌چون خودبیقراراست پس علامه زمان و استاد جهان بودن چه فخر باشد و بچه قیمت ارزد یعنی آنکه مغرور بعلم و دانش نباید بود که جهان با همه پهناوری و روزگار با همه توانائی جاوید نمی پاید و همیشه نمی ماند تا چه رسد بما که زاده جهانیم و محبوس زمان ومکان پس چقدر زشت است که علم باحوال چیزی نا پایدار که آن علم هم نتیجه و اثر شخصی فنا پذیراست مایه غرور و خود بینی گردد .

ص۵۲ س۱۰ ـ در دوختن اینجا بمعنی پیوند کردن و بچیزی پیوستن است یعنی قصه مرد نحوی را بدین حکایات از آنجهت پیونددادیم که شما نحو محو بیاموزید و جانباز شوید و فریفته نباشید .

ص۵۲س۱۱ ـ مولوی هرگاه میخواهد بروح و لب چیزی‌اشاره

کند لفظ آن را بخودش اضافه می نماید مانند فقه فقه یعنی روح و مغز فقه و هکذا و چنانکه گوید .

باعد و آفتاب این بد خطاب　　ای عدو آفتاب آفتاب

و نظیر آن در غزلیات و مثنوی و کلمات سائر صوفیان بسیار و «جان جان» هم اکنون مشهور است .

ص ۵۳ س ۴ ـ صداع دردسر است و مطلق زحمت را هم صداع گویند چنانکه دردسر در فارسی بهردو معنی متداولست .

ص ۵۳ س ۶ ـ مقصود آنست که هرگاه کسی با انسان در مطلوبی انبازی و شرکت جست و همدل و هم عقیده بود صحبتش را غنیمت بایدداشت و بشکل و صورت و اختلاف رنگ و جنس دست از همراه موافق نباید کشید چه اصل معنی و دلست و صورت فرع آندو می باشد.

ص ۵۴ س ۵ ـ اصل حدیث اینست اِذا تَقرَّبَ النّاسُ اِلی خالِقِهم بِاَنواعِ البِرِّ فَتقرَّبْ اِلی رَبِّكَ بِانواعِ الْعقلِ وَالسِّرِّ تَسبِقهم بِالدَّرجاتِ وَالزُّلفی عِندَ النّاسِ فِی الدُّنیا وَعند اللهِ فِی الْاٰخِرةِ (شرح خواجه ایوب)

ص ۵۴ س ۶ ـ اعتمید لغتی است در اعتماد که بنا بقاعده اماله بدینصورت در آمده است مانند حسیب و کتیب در حساب و کتاب.

ص ۵۴ س ۹ ـ مخلص طریق رهائی و راه خلاص و گریز گاه

ص ۵۴ س ۱۰ ـ دشمن پنهان ستیز کنایه از نفس است که درنهان با انسان ستیزه میکند .

ص ۵۴ س ۱۱ ـ تعلیم میکنند که چون بتربیت و تهذیب نفس همت بندی و دست در دامان مربی استوار کنی از دشواری کار وتحمل رنج

نباید که بستوه آئی و در آغاز امر فروهانی و سست و بد دل شوی‌زیرا آسایش در رنج است و گل چیدن بی نیش خار دست نمیدهد.

و ویزیده بمعنی از هم ریخته کنایه از ضعیف و سست بنیاداست و استعمال ریزیده بجای ریخته درست است و در زبان فارسی رواست ولی امروز متداول نیست و همواره صفت فاعلی را از فعل مضارع وصفت مفعولی را ازفعل ماضی گیرند چنانکه در فعل ریختن و دوختن گوئیم ریزنده و دوزنده و ریخته و دوخته و متقدمان گاهی اسم‌مفعول را هم از فعل مضارع گرفته‌اند وریزیده‌هم از این قبیل است.

ص ۵۵ س ۴ ـ سابق مرسوم بوده و هنوز هم در بعضی دهات‌ومیانه چادرنشینان رسم است که زنان خالها و نقشها بر تن رسم کنند وناچار در این نقشها موضع را با سوزن میکوبند و کبودی را بدینوسیله بزیر جلد نقل میکنند و معلوم میشود که پهلوانان هم این رسمی که زنان دارند مرسوم داشته‌اند و نقشهائی که علامت پهلوانی باشد برتن پدید می آورده‌اند.

ص ۵۵ س ۵ ـ شیرینی کردن تقریباً بمعنی لطف کردن است در استعمالات امروز.

ص۵۵س۱۰ ـ سنی بفتح اول و تخفیف دوم کلمه عربیست‌بمعنی بلند و روشن.

ص۵۵س۱۲ ـ دمگاه بجای موضع دم لغتی بسیار فصیح است وآغازیدن بمعنی شروع کردن درنظم ونثر قدیم فراوان میتوان دید.

ص۵۵س۱۳ ـ دمگه بفتح اول نفس گاه وگلو است.

ص۵۵س۱۴ ـ گاز بمعنی دندان و انواع مقراض و در اینجا سوزن مراد است.

ص۵۵س۱۵ ـ بی زرحم بعضی از متقدمان چون (بی) را بمعنی

بدون) و در محل قید استعمال می کرده‌اند برای آنکه از صورت وصفی آن ممتاز باشد بعداز (بی) کلمه (از) وگاه بطور تخفیف (ز) اضافه مینموده‌اند چنانکه ابو حنیفه اسکافی می گوید .

بی از آن کاید از او هیچ خطا از کم و بیش
سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم

و مولوی فرماید .

عقل بحثی گویداین دوراست رو   بی زتاویلی محالی کم شنو

و بیت متن هم از این قبیل است .

ص۵۵س۱۷ ـ (تا) در این موارد متمم فعل محذوفی است یعنی بگذار تا .

و کوته کن گلیم مثلست یعنی قصه کوتاه کن و کار مختصر گیر .

ص۵۵س۱۸ ـ خلش فرو بردن سوزن و امثال آن .

ص۵۵س۲۰ ـ ادبیر تبدیلست از کلمه ادبار بطریق اماله ودرپارسی بمعنی مدبر و بدبخت و در موارد تحقیر بکار میرود .

ص۵٦ س ۱ ـ اصل این داستان در محاضرات راغب جلد دوم صفحهٔ ٤۱۷ موجود است .

ص۵٦س۱۱ ـ ژرف در لغت بمعنی عمیق و در اینجا مرادف دور و دراز است .

ص۵٦س۱۵ ـ حراب بکسر اول مصدر است بمعنی فاعل و مفاد آن جنگجو است و در زبان تازی مصدر بمعنی اسم فاعل و مفعول بکار میرود مانند عدل بمعنی عادل و ثقت بمعنی موثوق به چنانکه گوئیم مردی ثقه و مقبول القول بفرستاد یا گوئیم بشهادت عدلین قضیه ثابت شد و مقصود

آنست که هرکه پیروی مردان کند از فواضل همت و فوائد عزیمت آنان بهره‌مند گردد .

ص٥٦س٢٣ ـ فاش کلمه تازیست مخفف فاشی بمعنی آشکار واستعمال فاش بجای فاشی مختص پارسیانست ونظیر آن کلمه داج است بجای داجی و عقیق یمان بجای عقیق یمانی و صاف بجای صافی ومعاف بجای معافی و این واژه در شاهنامه‌هم بکار رفته است .

چو در کابل این داستان فاش گشت سر مرزبان پر زپرخاش گشت

و مصراع دوم مثل است و معنی آنرا گفته اسدی طوسی روشن میکند (نه خنده است دندان نمودن ز شیر)

و متنبی این مضمون را پیش ازاسدی بنظم آورده و گفته است .

اِذا رَاَیْتَ نُیوُبَ اَللیث بارِزَةً

فَلا تَظُنَنَّ اَنَّ اَللیْثَ یَبتسمُ

ص ٥٧ س ٤ ـ ندید همتا و همانند مشتق است ازند بمعنی مثل .

ص ٥٧ س ٦ ـ از خود بردن در اینجا کنایه از خود بین کردن و مرادف (از جا درکردنست) در عرف امروز و معنی بیهوش وسرمست نمودن هم خالی از مناسبت نیست .

ص ٥٧ س ٩ ـ ایندااستان بنا بروایت جاحظ میانه عمروبن عبید که یکی از بزرگان و پیشروان معتزله بود با یکی از دوستانش اتفاق‌افتاد و او بجای اینکه نام خویش را پشت در بگوید گفت (انا) و عمرو در بروی وی نگشود و او متنبه شد و باردیگر که بدیدار عمرو آمد نام خود بگفت (رجوع کنید بکتاب‌الحیوان جلد اول صفحه ١٦٥ چاپ مصر) و چنانکه می بینید مولوی درجزو آخر این حکایت مطابق روش وسلیقه

خود تصرف نموده و بصورت دلکش‌تری درآورده است و نظیر این حکایت با مختصر تفاوتی در رساله عقل وعشق از خواجه عبدالله انصاری (متوفی ۴۸۱) ملاحظه می شود و شیخ عطار در مصیبت نامه آن را منظوم ساخته و هم در محاضرات راغب ریشه این حکایت موجود است (محاضرات‌الادبا جلد دوم صفحهٔ ۲۰۳ چاپ مصر) و از آداب اسلامی آنست که پشت در (انا) نباید گفت (احیاءالعلوم جلد دوم صفحه ۱۴۳) و در روایات آمده که پیغمبر ص انا گفتن را پشت در مکروه داشته اند (الحیوان جلد اول صفحه ۱۶۵) و کمال دوستی نزد صوفیان آنست که دوست بدوست خود تواند گفت (یا انا) رجوع کنید به اللمع چاپ لیدن صفحه ۳۸۴ .

ص۵۷س۱۶ ـ بمناسبت این مثل گفته شیخ سعدی را بیادآوردید « ده درویش در گلیمی بخسبند و دوپادشاه در اقلیمی نگنجند »

ص۵۷س۱۸ ـ دانستیم که عاشق ومعشوق بمعنی متحد و یگانه‌اند اکنون باید بدانیم که حقیقت جهان و مظاهر آن نیز اتحاد دارند ودر میانه آنها اختلاف واقعی نیست و اگر اختلافی است در صورت است و اعتباری است ولی این اختلاف هم خالی از مصلحت نیست و فائدهٔ آن ظهور حکمت و جلوه حقیقت است و این معنی را مولوی از این راه بیان میکند که امر الهی در حقیقت بنص قرآن (وَ ما اَمْرُنا اِلاّ واحِدَةً) واحد است با اینکه لفظ (کن) که امر را بیان میکند ترکیب دارد سپس میگوید تعدد و ترکیب برای آنست که حکمتهای خداوند ظاهر گردد ومعانی در جهان جلوه‌گر شود چنانکه تا کمند یکتاست صید در کمند نیفتد و چون خواهند که صیدی در کمند اندازند ناچار باید کمند را دو تا کنند و این دوئی که برای حصول این غرض است رشته را دوتا مینماید ولیکن آن را دو رشته مختلف قرار نمیدهد و علت تشبیه (کن) بکمند

ظاهراً این باشد که کاف را در خط کوفی بدینصورت (ک) می‌نوشته‌اند و آن با کمند دوتا خیلی شباهت دارد .

غلط کم شو یعنی غلط کمتر کن و کم در غلط باش .

ص۵۷س۱۹ - جذوب بفتح اول سخت و بسیار کشنده وخطوب جمع خطب بمعنی حادثه وکار مهم باشد .

ص۵۷س۲۱ - انباز وهمباز شریك وگازرلباس شوی و دوانبازان کازر یعنی دوکازر که باهم شریکند و درین ترکیب معدود بصورت جمع آمده و درمیانه پیشینان نظائراین ترکیب بسیاراست چنانکه دقیقی گوید

برادر بد او را دو اهریمنان   یکی کهرم و دیگر اندیرمان .

ولی اکنون در زبان پارسی معدود را پس از همه اعداد مفرد آورند و این قطعه بیان اینست که اختلاف صورت مانع وحدت نیست چنانکه دو تن لباس شوی که با یکدیگر شریکند کارها را تقسیم میکنند یکی جامه در آب می افکند و میشوید و دیگری می فشارد و خشك میکند و این دو عمل بظاهر خلاف یکدیگر است و در حقیقت برای انجام یك غرض ومراتب ظهور یك مقصود می‌باشد ومیانه این دو شریك بدین نظر هیچ گونه اختلافی نیست .

ص۵۷س۲۵ - همچنان که دو شریك لباس شوی بظاهر مختلف و ضد و در واقع یکجان و یکدلند انبیا هم نیز اگرچه در احکام باهم اختلاف دارند ولی این اختلاف ظاهری سبب آن نیست که ما میانه آنان دوگانگی و جدائی تصور کنیم زیرا مقصود همهٔ آنان یکچیزاست وآن شناختن خدا ورسیدن بحقیقت میباشد وچه خوش میگوید ناصرخسرو .

فخر تو چیست بنگر برترسا   از سر هوس برون کن و سودارا

تو مؤمنی گرفته محمد را   او کافر و گزیده مسیحا را

ایشان پیمبران و رفیقانند   تو دشمنی به بیهده ترسا را

ص۵۸ س۱ - این شعر هم مؤید روایتیست که میگویند مولوی مثنوی را شبها بنظم می‌آورده وغالب اوقات تاسپیده دم بدینکار مشغول بوده‌است .

ص۵۸ س۲ - علی الرسم پیش از تنوره آسیا نهر دیگری قرار میدهند و هرگاه که بار در آسیا نباشد آب را از آسیا انداخته درآنجوی می‌افکنند ومولوی نفس ناطقه یاقوه مفکره را بنهری ازآب تشبیه میکند که دارای دو مجری است یکی مجرای تفکر و دیگر مجرای تکلم و چون سخن گفتن بداعی احتیاج و بروفق تقاضای مستمعان است بنا براین هرگاه احتیاج مرتفع گردد وتقاضائی درمیان نباشد قوه مفکره درمجرای تفکر بکار می افتد و سخن کوتاه میکند و این مقصود را بآسیا که دارای دو مجری است مثل میزنند .

ص۵۸ س۴ - نطق در اصطلاح حکما بمعنی تفکر است و ناطقه درین بیت نفس ناطقه یا قوه مفکره که از شئون اوست خواهد بود.

ص۵۸ س۵ - مقصود ازین مقام که سخن در آن بیحرف وصوت میروید علم اشراقی است که بیواسطهٔ لفظ و تعلم معانی بردل می تابد و آن بعقیدهٔ مولوی نتیجه پاکی آینه دل و اتحاد با جان مردکامل است چنانکه در غزلی فرماید:

چه نزدیکست جان تو بجانم   که هرچیزی که اندیشی بدانم
ضمیریکد گر دانند یاران   نباشم یار صادق گر ندانم

ص۵۸س۱۷ - چاشت خورد تقریباً معادل کلمه صبحانه است در استعمالات امروز و چاشت بطوریکه دربعضی ازنقاط خراسان بکارمیرود یکساعت ازآفتاب گذشته‌است وغذائی‌راکه در آن هنگام خورند هم چاشت گویند .

ص۵۸س۱۹ - یخنی گوشت پخته وذخیره و دربعضی نقاط هنوزهم بمعنی آبگوشتی که گوشت آنرا تف نا داده وسرخ نکرده بارکنندمستعمل و متداولست .

ص۵۸س۱۰ ـ شبچره نقل ومیوه خشک که در دیدار شبانه خورند وهم اکنون بمعنی آجیل شب در ولایتهای خراسان بکار میبرند .

ص۵۷س۷۸ ـ مرا بمنزله یک کلمه است و ازینرو قافیه کردن آن با (شیر را) در شمار تکرار قافیه نباشد .

ص۵۸س۲۱ ـ قرون ماضیه قرنهای گذشته ومقصود مردمان قرون گذشته و پیشینیانند .

ص۵۸س۲۳ ـ هستی و باد: هستی در زبان مولوی گاهی بمعنی خودبینی استعمال میشود و باد هم کنایه از کبر وغرور است چنانکه در مثل گوئیم دماغش پرباد است یاباد دارد وفرعون دراستعمالات ادبا وروایات اسلامی نام پادشاه مصر است که معاصر موسی بود و لقب کلیه شاهان آن سرزمین نیز هست و بمعنی دوم میتوان اینکلمه را جمع بست و در مثنوی گاه معنی وصفی از قبیل خود بین یا کسیکه ادعاء غلط نماید نیز میدهد و بدینمناسبت ازآن صفت تفضیلی ساخته وگفته است (تا از اوفرعون تر آمد پدید) و دراین صورت هم جمع بستن آن مانعی ندارد چنانکه حکیم سنائی لفظ (رستم) را بمعنی دلیرویل گرفته و آنرا با (ان) جمع بسته و فرموده است .

بتراز کاهلی ندانم چیز　　کاهلی کرد رستمانرا حیز

و عاد یکی از قبائل بائده واز میان رفته عرب است که ذکر آنها در قرآن مجید بسیار است .

ص ۵۹س ۲ ـ کم چیزی گرفتن کنایه ازترک کردن باشد ومولوی آنرا با فعل کردن آورده . و روباه بازی حیله سازی باشد .

ص۵۹ س۳ ـ مقصود آنست که در برابر خدایا مرد خدا ما ومن یکسو گذارید و فروتن باشید و خود بینی مکنید زیرا که توانائیها و پادشاهیها همه از آن اوست و شما درویش و ناتوانید .

ص۶۰س۱۴ ـ و ساده بکسر اول بالش و بالین است .

ص۶۰س۱۶ ـ در این اشعار بیان میکند که از پیش آمد های ناگوار وحوادث سخت دلتنگ نباید بود و ازآنها عار وننگ نباید داشت زیرا حوادث باعث پرورش وتکمیل عقل و روح انسانی‌است نیز رجوع کنید بدفتر سوم صفحه ۳۰۲-۳۰۳

ص۶۰س۱۸ ـ محاق بفتح اول سه روز آخر ماه که جرم قمر را سیاهی میگیرد و اندکی بیش نور نمیدهد وکاست بهترین معادل لفظ محاق است در پارسی .

ص۶۰س۲۰ ـ پزشکان وداروسازان قدیم مروارید ناسفته ودیگر جواهرات را سائیده و در سرمه داخل میکرده اند و این نوع سرمه‌را کحل‌الجواهر نامند و استعمال مروارید در اقسام سرمه که دارو سازان قدیم آنها را اکحال گویند مرسوم بوده است .

ص۶۱س۴ ـ این بیت سنائی را بخوانید ومقایسه‌کنید .

عاشقانت سوی توتحفه اگرجان آرند
بسر تو که همی زیره بکرمان آرند

ص۶۱س۶ ـ خواجه حافظ خلاصه این حکایت و حاصل این معانی را در یکبیت جمع کرده وآن اینست .

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کائینه خدای نما میفرستمت

این دو بیت را هم از گفته شیخ سعدی بخاطر آورید

باور از مات نیاید تو در آئینه نظر کن
تا ببینی که چه بوده است گرفتار بلا را

جرم بیگانه چه باشد که تو خود صورت خویش
گر در آئینه ببینی برود دل زبرت

ص۶۱ س ۹ ـ مشتغل مصدراست بمعنی اشتغال .

ص۶۱س۱۰ ـ مقصود آنست که ازنیستی و فناء اوصاف بشری بهستی و بقاء سرمد میتوان رسید و هستی را در نیستی باید جست نیز رجوع کنید بدفتر پنجم صفحه ۴۸۲ .

ص۶۱س۱۱ ـ کسی که بنقص کارخود متوجه گردد درصدد برمیآید که آن نقص را برطرف کند وعمل را کاملتر نماید و برعکس کسیکه عمل خود را از هرجهت کامل وتمام تصورکند فریفته آن میشود و ازتکمیل آن باز میماند بنا براین دیدن نقص آینه کمالست و کمال از دیدن نقص پدید می گردد .

ص۶۱س۱۴ ـ دلال بفتح اول ناز و کرشمه و ذود لال دراینجا معنی از خود راضی میدهد .

ص۶۱س۱۵ ـ معجب بضم اول و فتح سوم کسی است که فریفته خود باشد و چاره عجب دشوار است زیرا نخست باید انسان بنقص خود واقف شود و اینقدر بفهمد که فریفتگی انسان بفضائل خود دلیل تنگی نظر و پستی همت است وگرنه میدانست که میدان هنرمندی وفضیلت بس‌دراز و پهناور است وهرچه آدمی درین میدان بتازد هنوز در آغاز کار است و بازهم پیش میتواند رفت .

ص۶۱س۱۶ ـ ریا و خود پرستی را ببند آهنین و غل و زنجیر تشبیه میکند بدانجهت که غل و زنجیر مانع حرکت بدن میشود و ریا و خودپرستی هم روح را از سیر درمدارج کمال باز میدارد با این تفاوت که بند آهنین را بآسانی میتوان شکست ولی گسیختن زنجیر خودپرستی دشوار است و آسان نیست زیرا زنجیر آهنی را دیگران باجبار بر دست و پای انسان می نهند و زنجیر های درون ساخته خود اوست وازروی عشق زیر بار آنها میرود .

ص۶۱س۲۱ - رباط بکسر اول در این مورد منزلگاه و خانقاه صوفیانست و بناء رباطات در قرن ششم و هفتم بسیار متداول بوده وهمانطور که جمعی ازمسلمانان بساختن مساجد ومدارس اهتمام داشته‌اند عدهٔ دیگر که معتقد طریقهٔ تصوف بوده‌اند بساختن رباطها اهتمام ورزیده و ملکها بر آن وقف میکرده‌اند تا صوفیان از طلب روزی و کسب معیشت آزاد وفارغ دل باشند و بهمگی همت دل درخدابندند ودر هر رباط پیوسته عده‌ای از صوفیان منزل داشته‌اند و برای رهنمائی آنان یکی از مشایخ متصدی امور رباط می شده و گاهی نیز شیخ رباط از طرف خلیفه یاسلطان معین میگردیده است و چون رباطها آکنده باصناف مریدان وحاوی منافع عدیده بوده بعضی ازمدعیان بتشبث مقام شیخی بدست‌آورده و تا از قافله عقب نمانند مجالس را بدعاوی بیجا از قبیل اتصال بحق وفناء فی‌الله گرم میساخته‌اند ومولوی درتعریض بدینطائفه میفرماید من بنده و غلام آنکسم که چون در خانقاه بر سفره نشست و جمعی‌از لوت خواران و شکم بندگان یا ساده دلان و تجربت نا یافتگان گرد خوددید باد در سر نکند و از ادعای بیجا دست بکشد و بداند که‌کار بدین آسانی نیست و حالات قلبی مثل سرخی و گرمی آهن عارضی و ناپایدار است و از جای دیگر میرسد و تعین امکانی هرگز از بنده مرتفع نمیگردد و ممکن واجب نمیشود و تبدل اوصاف مستلزم تبدل ذات نیست برای توضیح این مطلب رجوع کنید بدفتر دوم صفحه ۱۳٤ برای آگهی بیشتر از تاریخ بناء رباطات و آداب رباط نشینان رجوع کنید بخطط مقریزی جلد چهارم چاپ مصر صفحهٔ ۲۹۲ و کتاب عوارف المعارف حاشیه احیاءالعلوم جلد اول صفحهٔ ۲۱۷ - ۲٤۸ .

ص۶۲ س۶ - لب جنبان صفت ترکیبی است وشاید بمعنی لب جنبانیدن آمده باشد چه صفات فاعلی که به (ان) ختم میشود در بعضی

لهجه‌ها گاه معنی مصدری میدهد مثلاً بجای پرسش کنید گویند پرسان کنیدو عقدبندان و گلریزان همین معنی راست و شاید که (لب جنبان) دربیت مولوی هم از این قبیل باشد و نظیر این استعمال آنست که کلمات مختوم به (ار) در استعمالات ما گاه بمعنی مصدری می آید مانند کردار و گفتار و گاه معنی وصفی از آن مفهوم میگردد مثل خواستار و برخوردار ومقصود آنست که اشتراك یك ادات میان مصدر وصفت در زبان فارسی نظیر دارد . و فردوسی کلمه خواستار را بهردو معنی بکار میبرد و شاهد استعمال آن بمعنی مصدری بیت ذیل است

بجامی که زهرآ کند روزگار از وشهد خیره مکن خواستار .

ص۶۲س۱۲ ـ ابا لغتی پارسی و بمعنی آش است و در ترکیب با کلمات همین معنی را میرساند مانند ماشبا یعنی آش ماش و سکبا آش سرکه و نظائر آن .

ص۶۲س۱۳ ـ یعنی صحت با دو نوشت باد .

ص۶۲س۱۴ ـ مبارك پا مرادف خوشقدم است .

ص۶۲س۱۷ ـ نکر بضم اول در اینجا بمعنی تغیر ورنج است.

ص۶۲س۲۵ ـ سبق بفتح اول و دوم درس هرروزه که در مکتب خوانند و درس روز پیش را بهمین اعتبار در مکتبهای بعضی از دهات خراسان پی سبقی گویند .

ص۶۳ س ۱ ـ یعنی خیال صرف را گمان میکنی که حقیقت است و شخصیت خارجی دارد .

ص۶۳ س ۲ ـ ابدال عده‌ای باشند ازاولیاءالله که بعقیده صوفیان عالم از وجود آنان خالی نتواند بود و گمان میکنم که ایشانرا بدینجهت ابدال می گویند که صفات بشریت را بدل بصفات الهی نموده واز خود فانی و بحق باقی شده‌اند و بعضی گویند که علت این تسمیه آنست که هرگاه یکی از این طائفه از میان رود دیگری جای گزین او میگردد و بدل او قرار می گیرد .

ص۶۳ س۳ ـ منطق‌الطیر زبان و آواز مرغان و این اصطلاح را صوفیه از آیه قرآن گرفته‌اند که از زبان سلیمان گوید (عُلِّمنا مَنطقَ الطَّیر) ومنطق‌الطیر را عبارت از زبان استعداد وتقاضای ضمیر میدانند و منطق‌الطیر سلیمانی هم بدین مناسبت مستعملست برای عقیده مولوی درتفسیر منطق‌الطیر رجوع کنید بدفتر چهارم صفحه ۳۴۷ ودر اینجا مقصود اینست که از علوم حقائق لفظ چندی آموخته و از معنی آنها بیخبر مانده‌ای چنانکه کسی آواز مرغان بیاموزد و از راز های آنها آگاهی نداشته باشد.

ص۶۴ س۵ ـ صوفیه طفولیت را عبارت از نقص حال و کوتاهی خرد و بلوغ را عبارت از کمال حال و بلندی نظر میدانند و کودکی ورسائی نزد آنان غیر از آنست که درفروع فقه و قوانین میخوانیم وبهمین جهة وبدین اعتبارسن خاص دربلوغ نزد صوفیه شرط نیست.

ص۶۴ س۶ ـ اشاره است به آیه قرآن اِنَّما اْلحیوةُ الدُّنیا لَعِبٌ وَلَهوٌ وَزِینَةٌ وَتفاخُرٌ وَتکاثُرٌ فِی الْاَموالِ وَ الْاَولادِ و چون مردم بر خیال میروند و جنگها و نزاعها و هرچه سرمایه زندگانی اینجهانست در نظر مولوی با اعمال کودکان تفاوتی‌ندارد و همه ناپایدار و بی اساس است و نسبت باحوال باطنی و مقامات درونی همان حالت دارد که بازیچه طفلان باکارهای بزرگان مولوی از این‌آیه اینطور نتیجه میگیرد که‌مردم سرمست خیال ولاغ و بازیند چه در اعمال خارجی و چه در امور باطنی و تا بحقیقت نرسند کودکند و کار طفلانه می کنند.

ص۶۳ س۸ ـ براق بنا بروایات اسلامی مرکبی است که‌پیغمبررا

در شب معراج بر آن سوار کرده بآسمانها بردند و در سرعت سیر مثل است و دلدل نام استر پیغمبر است که بعلی ع بخشیده بود و دراین بیت خیال پرستان را که پندارند یکران حقیقت را در زیر ران آورده اند تشبیه میکند بکودکان که سوارنی میشوند وآن را اسب تیزرو گمان میکنند

ص۶۳س۱۰ ـ چون صبح حقیقت بدمد آنگاه شما فریفتگان خیال خواهید دید که آنچه علم می نامیده اید خیالی محض است که ازخود ساخته و بعشق آن از علم واقع بازمانده ایدمثل کسیکه بپای خود راهی میپیماید و از فرط غفلت و بیهوشی تصور کند که بر مرکبی جلد و چالاك سوار است و چون پرده برافتد معلوم گردد که مدتی دراز فریفته خیال و در دریای غفلت غریق بوده است .

ص۶۳س۱۱ ـ مقصود آنست که علم و دانش وقتی در راه کمال و تصفیه قلب بکار رود و سر چشمه آن دل پاك باشد در رسیدن سالك و اتصال او بحق مطلق دستیاری نیکو و همراهی موافقست و چون غرض از علوم کام تن و آرزوی نفس باشد و مدد کار آدمی در کسب مشتهیات نفسانی گردد آن علم سربار سائر رذیلتهاست وجهل ازآن علم به بود صدبار.

ص۶۳س۱۳ ـ رهوار اسب خوش راه وتیزرو .

ص۶۳س۱۴ ـ انتقادی است از مقلدان وظاهر پرستان که دربحث الفاظ دقتها میکنند و پندارند که بدان باریك اندیشیهای لفظی در فرق میانه اسم و صفت و اسم و مسمی یا عدم امتیاز آنها از یکدیگر حقیقتی بدست آورده و جزو کاملان و واصلان شده اند و مولوی میفرماید که ازین بحثها کشف واقع نمیشود ونتیجه آن افزایش خیالات است وخیالی که از تصور و شناخت اسم و صفت و نظائر آنها بحصول میرسد وقتی مطلوب و خالی از ضرر است که رهنما و دلیل آدمی بحقیقت باشد واورا بمقام یقین برساند نه آنکه مقدمه درخیال ونتیجه هم درآن عالم باشد

ص۶۴س۱۵ ـ این دوبیت‌را هم بمناسبت گوش کنید .

شب نگردد روشن ازاسم چراغ　　نام فروردین نیارد گل بباغ
تا قیامت زاهد ارمی می کند　　تا ننوشد باده مستی کی کند

ص۶۴س۱۶ ـ یعنی عکس حقیقت در این جهان واصل در عالم معنی است همین تشبیه در دفتر ششم صفحه ۶۲۶ مکرر شده است .

ص۶۴س۱۷ ـ اشاره است بعقیده صوفیه وحکماء اشراقی که‌برای ادراك واقع پاکی دل و صفاء قلب را شرط میدانند .

ص۶۴س۲۰ ـ اصل ایندا‌ستان در احیاء العلوم جلد سوم صفحه ۱۷ مذکور است با این تفاوت که امام غزالی رنگ آمیزی را برومیان و آینه کاری را بچینیان نسبت میدهد و نظامی در شرفنامه (چاپ حسن صفحه ۵۲۸) بروشی مطبوع و عبارتی دلکش و بسیار فصیح این‌حکایت را مطابق روایت‌احیاءالعلوم منظوم ساخته و مثل معروف (آینه چینی) (و آینه بچین بردن) روایت غزالی را تأئید مینماید و سید مرتضی‌داعی نیز در تبصرة‌العوام این قصه را نقل نموده است (تبصرة‌العوام چاپ تهران صفحه ۱۲۸) و انوری در قطعه ذیل بهمین موضوع اشاره میکند .

صفه‌ای را نقش نو بستند نقاشان چین
بشنواین معنی‌کزین خوشترحدیثی‌نشنوی
اوستادی نیمه‌ای را کرد همچون آینه
اوستادی نیمه‌ای را کرد نقش مانوی
ای برادر خویشتن را صفه‌ای دان همچنان
هم بسقف نیك عالی هم به بنیاد قوی
باری ار آن نیمه پر نقش نتوانی شدن
جهد آن کن تا مگر آن نیمه دیگر شوی

ص۶۴س۲۳ ـ بحث آمدند حرف اضافه (در) محذوفست .

ص۶۴ س ۲ ـ راتبه مقرری و بپارسی آن را ور ستاد می گفته‌اند

ص۶۴س۱۱ ـ دیده خانه حدقه چشم .

ص۶۴س۱۴ ـ برای آگاهی از عقائد صوفیان در طریق کشف و اختلاف و امتیاز آن از علم نظر و بحث رجوع کنید بجلد سوم احیاء العلوم صفحه ۱۴ـ۲۰

ص۶۴س۲۱ ـ معروفست که اهرمن خاتم سلیمان بربود و بر تخت سلیمان نشست و مدت چهل روز سلیمان از پادشاهی بدور بود و درآن مدت بماهیگیری مشغول بود تادیو بگریخت و خاتم سلیمان بدریا افکند و سلیمان آنرا از شکم ماهی بر آورد و دیگر بار بسلطنت رسید چنانکه خاقانی در اشاره بدین قصه گوید .

دام بدریا فکنده بود سلیمان　　خازن انگشتری بدام برآمد

ص۶۴س۲۴ ـ اورا جع است بسلیمان وفاعل (گریخت)دیو است .

ص۶۵ س ۲ ـ تحری جستجو و در اصطلاحات فقها جستجوی قبله هنگام اشتباه و فحص از یقین در مورد شك .

ص۶۵ س ۳ ـ کش‌زیبا و استعباد بنده شمردن و ببندگی گرفتن باشد .

ص۶۶ س ۱ ـ این حکایت با تفصیلیکه مولوی نقل میفرماید تا کنون درهیچ یك ازمأخذها نیافته ام و تنها قصه ایکه با گفته مولوی مناسبت دارد داستان خندق و نبرد علی علیه السلام با عمرو بن عبدود میباشد که بنا برمشهور چون امیرالمؤمنین ع برسینه وی نشست اوخیو برچهرهٔ مبارك افکند و ایشان برخاستند و پس‌از مقداری تأمل سرش بر گرفتند و چون علت تأمل پرسیدند همان درجواب فرمودند که مولوی مطابق حال خود شرح میدهد و داستان مسلمان شدن خصم و کسان‌او در این روایت نیست وظاهراً مأخذ این روایت که منبریان نقل میکنند

کتاب مثنوی باشد چه آنکه هیچ یك از عامه و خاصه قصه مذکور را درداستان خندق نیاورده اند .

ص۶۶ س۸ ـ اخلاص عبارتست ازپاکی نیت که نزد همه طوائف شرط قبول عملست منتهی صوفیه آن را یکی از پایه های مهم عمل قرارداده و درتعریف آن دقتها کرده اند و در نگهداشت اخلاص شرائط سنگین دارند و حقیقت اخلاص چنانکه از عبارات و اشارات مشایخ صوفیه مستفاد میشود عبارتست ازآنکه بنده دراعمال خود جز بخدا نظر نداشته باشد و هیچ یک از حظوظ دنیوی و اخروی در عمل او دخیل نشود و حتی آنکه از رؤیت اخلاص خود غائب باشد وخویش را بصفت اخلاص نبیند و مولوی در بیان اخلاص بهمین معنی نظر دارد برای آگاهی بیشتر ازعقائد متصوفه در باره اخلاص رجوع کنید بجلد چهارم از احیاء العلوم صفحه ۲۷۱-۲۷۵

ص۶۶س۱۰ ـ خدو بضم اول ودوم آب دهانست .

ص۶۶س۱۷ ـ عکس : انعکاس و پرتو مراد است و مقصود آنکه از شعاع و پرتو آنچه دیده ای شعله در دل وجان من افتاد .

ص۶۶س۲۱ ـ یعنی دانش و معرفت تو وجود ما را از آلودگیها پاك ساخت .

ص۶۶س۲۲ ـ چونکه برق ایمان از فعل امیرالمؤمنین دردل این خصم تابید و سرانجام تسلیم و ازخود فانی‌شد مولوی از این معنی بکشتن بی شمشیر تعبیر میفرماید .

ص۶۷ س۶ ـ اشاره‌است بحدیثِ اَنا مَدینَةُ العلمْ وَعلیٌّ بابُها .

ص۶۷ س۷ ـ قشور جمع قشر بمعنی پوست و کنایه از مردم ناقص و لباب مغز و کنایه از کمال یا مردم کامل است .

ص۶۷س۱۰ ـ دستدادن در اینجا بمعنی یله کردن و رها ساختن است و اصل آن (ازدست دادن) بوده وحرف اضافه بجهت تخفیف حذف شده و این روش در گفته مولوی نظائر بسیار دارد مانند

سد شدی در بندها را ای اجوج　　کوری تو کرد سرهنگی خروج

که اصل (بکوری) بوده است .

ص۶۷س۱۲ ـ عمل زادهٔ نیت است و از این رو فعل نیک گواه نیت پاك وکار بد شاهد بد نیتی می باشد .

ص۶۷س۱۳ ـ رخت بارو بنه و اسباب خانه ومقصود آنست که من ازسرهستی و لوازم هستی خود برخاسته‌ام وقصد ها و نیتهای بشری درمن فانی شده و پاك خدا را شده ام .

ص۶۷س۱۴ ـ من چون سایه‌ام که ازخویش‌جنبشی‌ندارد وبحرکت آفتاب درحرکت می‌آید و نیزچون‌حاجب وپرده‌دارشاهم که طالب‌دیداررا اجازه وبار میخواهد و وظیفه او رساندن مردم است بشاه نه باز داشتن و حجاب راه شدن .

ص۶۷س۱۵ ـ گهر مخفف گوهر است وگوهر تیغ موجی است که برروی آن پدید می آید و نشانه خوبی و صفاء آهن و فولاد باشد .

ص۶۷س۱۶ـ این‌بیت کنایه‌است‌یعنی‌هوای‌نفس‌برمن‌غالب‌نمیشود.

ص۶۷س۲۰ ـ مفاد این بیت آنست که بنیاد هستی من از خدا و چون کوه استوار و پا برجاست و هرگز هوای نفس مرا از جا نمیبرد و اگر چون کاه برهوا روم نسیم عشق خداوند مرا در حرکت می‌آورد و بدین مناسبت در جای دیگر فرماید .

برگ کاهم پیش تو ای تند باد

من چه دانم که کجا خواهم فتاد

ص۶۷س۲۳ ـ این مضمون را حکیم سنائی هم نظم فرموده گوید.

حرص و شهوت خواجگانرا شاه وما را بنده اند
بنگر اندر ما و ایشان گرت باید باوری
پس تو گوئی این گره را چاکری کن چون کنند
بندگان بندگان را پادشاهان چاکری

و اصل آن معنی از دیوجالس حکیم یونانی است (ملل و نحل محمدبن عبدالکریم شهرستانی) و جمال الدین قفطی در ضمن حکایتی آنرا بسقراط نسبت میدهد (اخبارالحکماء چاپ مصر صفحه ۱۳۵) و امیر حسینی هروی آنرا بیکی ازحکماء یونان درخطاب باسکندر منسوب داشته و در زادالمسافرین منظوم ساخته است (زادالمسافرین چاپ تهران ضمیمه کنزالحقائق صفحه ٥٤ـ٥٧) و مولوی نیز آنرا در دفتر دوم بدون ذکر نام سقراط یادیوجانس بنظم کشیده است دفتردوم صفحه ۱۳٦ .

ص۶۷س۲۴ ـ سقف خانه چون فرود آید آفتاب سراسر آن را فرا گیرد وچون نقش بشری برخیزد آفتاب حق برآنخانه خراب تافتن گیرد و غرض ازخراب شدن سقف فناء اوصاف بشری‌است وروضه بمعنی باغ ومرغزار وابوتراب کنیه امیرالمؤمنین است .

ص٦٨ س٦ ـ مقصود آنست که تباه کردن نقش خداوندی حق ما نیست چون ما نساخته ایم تا ما تباهش کنیم و کشتن زنده و برهمزدن بنیاد هستی وی بهوای نفس روا نیست مگر در مواردی که قانون الهی اجازه دهد و نظیر این گفته ناصر خسرواست.

خلق همه یکسره نهال خدایند هیچ نه‌بر کن توزین نهال‌ونه‌بشکن

خلاصه دفتر دوم

بسم الله الرحمن الرحيم

مدتی این مثنوی تأخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — باز گردانید ز اوج آسمان ١٣٧٠

چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچه ها نا کفته بود

چون زدریا سوی ساحل بازگشت — چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

مثنوی که صیقل ارواح بود — باز گشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سوداو سود — سال اندر ششصد وشصت و دو بود

بلبلی زینجا برفت و باز گشت — بهر صید این معانی باز گشت

ساعد شه مسکن این باز باد — تا ابد برخلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوتست — ورنه اینجا شربت اندر شربتست

چشم بند آن جهان حلق و دهان — این دهان بر بند تا بینی عیان

ای دهان توخود دهانه دوزخی — وی جهان تو برمثال برزخی

نور باقی پهلوی دینای دون — شیر صافی پهلوی جوهای خون ١٣٨٠

چون درو گامی زنی بی‌احتیاط — شیر تو خون میشود از اختلاط

یك قدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت — بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یك موبد گنه کوجسته بود — لیك آن مو در دو دیده رسته بود

بودآدم دیده نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن آدم بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس بانفس دگر چون یار شد — عقل جز وی عاطل و بی‌کار شد

چون زتنهائی تو نومیدی شوی — زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی

١٣٩٠ رو بجو یار خدائی را تو زود　چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه برخلوت نظر بردوختست　آخر آنرا هم زیار آموختست
خلوت از اغیار باید نه زیار　پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود　نور افزون گشت وره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود　ظلمت افزون گشت ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار　از خس و خاشاك او را پاك دار
هین بجاروب زبان گردی مکن　چشم را از خس ره آوردی مکن
یار آئینه است جان را در حزن　در رخ آئینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت　دم فرو خوردن بباید هردمت
کم زخاکی چونکه خاکی یاریافت　از بهاری صد هزار انوار یافت
١٤٠٠ آن درختی کو شود با یار جفت　از هوای خوش زسر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یارخلاف　در کشید او رو و سر زیرلحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است　چونکه او آمد طریقم خفتن است
خواب بیداریست چون بادانش است　وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند　بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است　غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترك این گلشن کنی　تا که تحت‌الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست　مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست　روز و شب کرداراوروشن گریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری　بعداز آن هرجا روی نیکو فری
١٤١٠ بعداز ان هرجا روی مشرق شود　شرقها بر مغربت عاشق شود
ای ببرده رخت حسها سوی غیب　دست‌چون‌موسی برون آور زجیب
ای صفاتت آفتاب معرفت　وآفتاب چرخ بند یك صفت
گاه خورشید وگهی دریا شوی　گاه کوه قاف وگه عنقا شوی
تو این‌نه باشی‌نه آن درذات‌خویش　ای فزون از وهمها وز بیش بیش

روح با علمست و باعقلست یار   روح را با تازی و ترکی چه کار
آینهٔ دل چون شود صافی و پاك   نقشها بینی برون از آب وخاك
هم ببینی نقش و هم نقاش را   فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من   صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون اوشد پدید   در خیالش جان خیال خود بدید
خاك درگاهت دلم را می فریفت   خاك بروی کوزخاکت می شکیفت   ١٤٢٠
درجهان هر چیز چیزی جذب کرد   گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می کشند   باقیان از باقیان هم سر خوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند   نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم چون بستی ترا تا سه گرفت   نور چشم از نور روزن کی شکفت
تا سه تو جذب نور چشم بود   تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تا سه گیرد مر ترا   دان که چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس   کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات   تا سه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار   تا سه می آرد مر آن را پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم   لایق جذب ام و یابد پیکرم   ١٤٣٠
گر لطیفی زشت را در پی کند   تسخری باشد که او بر وی کند
که ببینم روی خود را ای عجب   تا چه رنگم همچو روزم یاچوشب
نقش جان خویش می جستم بسی   هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست   تا بداند هر کسی کو چیست وکیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست   آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار   روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو   رو بدر یا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید   درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد   شد دل نادیده غرق دیده شد

١٤٤٠ آینهٔ کلی ترا دیدم ابد — دیدم اندر چشم تومن نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم — در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان — ذات خودرا از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد — که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال — از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود — گر ببینی آن خیالی دان وردّ
زانکه سرمهٔ نیستی در می کشد — باده از تصویر شیطان می چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم — نیستها را هست بیند لا جرم
چشم من چون سرمه دیداز ذو الجلال — خانه هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم — در خیالت گوهری باشد چو یشم
١٤٥٠ یك حکایت بشنو ای گوهر شناس — تا بدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر — بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال — آن یکی گفت ای عمر اینك هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید — گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاك را — چون نمی بینم هلال پاك را
گفت تر کن دست برابر و بمال — آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید — گفت کاین مه از خیال تو دمید
گفت آری موی ابرو شد کمان — سوی تو افکند تیری از گمان
چونکه موئی کژ شد اورا راه زد — تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود — چون همه اجزات کژ شد چون بود
١٤٦٠ راست کن اجزات را از راستان — سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترا زورا ترازو راست کرد — هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد — در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
بر سر اغیار چون شمشیر باش — هین مکن روباه بازی شیر باش
آتش اندر زن بگرگان چون سپند — زانکه آن گرگان عدو یوسفند

التماس کردن همراه عیسی زنده کردن استخوانها را از عیسی

کلیات مطالب

۱ ـ ملازمه ذکر واخلاص ۲ ـ اشاره بدینکه نتیجه مناسب عملست ۳ ـ علم کشفی و علم نقلی و تفاوت آنها ۴ ـ صفت پیر و پایگاه او ۵ ـ یگانگی مردان خدا و عدم اختلاف آنان با یکدیگر ۶ ـ سخن در منشاء دوستی ودشمنی ۷ ـ بیان اینکه فریب ظاهر نباید خورد ۸ ـ تعریف کینه و آثار آن ۹ ـ اشاره بدینکه حقیقت انسان اندیشه و فکرتست ۱۰ ـ حکمت بعثت انبیاء ۱۱ ـ بیان اینکه هرعبارتی ازحالتی خیزد ۱۲ ـ سبب استجابت وعدم استجابت دعا ۱۳ ـ اشاره باینکه معرفت باصفاءقلب توام است ۱۴ ـ بیان اینکه ازعبادت وقرب الهی غرور نباید داشت ۱۵ ـ اشاره بآثار عنایت الهی ۱۶ ـ ذکر اینکه آرزو خاستن نشان کامیابی است ۱۷ ـ معنی حسن طلب و آداب درخواست از بزرگان ۱۸ ـ آفتهای تقلید

گشت با عیسی یکی ابله رفیق — استخوانها دید در حفرهٔ عمیق

گفت ای همراه آن نام سَنِی — که بدان تو مرده را زنده کنی

مر مرا آموز تا احسان کنم — استخوانها را بدان با جان کنم

گفت خامش کن که این کار تو نیست — لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر — وز فرشته در روش دراك تر

عمر ها بایست تا دم پاك شد — تا امین مخزن افلاك شد

خود گرفتی این عصا در دست راست — دسترا دستان موسی از کجاست

گفت اگر من نیستم اسرار خوان — هم تو برخوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یارب این اسرار چیست — میل این ابله در این پیکار چیست

چون غم خود نیست این بیماررا — چون غم جان نیست این مردار را

مردهٔ خود را رها کرده است او — مردهٔ بیگانه را جوید رفو

گفت حق ادبار اگر ادبار جوست — خار رو ییده جزای کشت اوست

انکه تخم خار کارد در جهان — هان وهان اورا مجو در گلستان

گر گلی گیرد بکف خاری شود — ورسوی یاری رود ماری شود

صوفئی میگشت در دور افق — تا شبی در خانقاهی شد قنق

یك بهیمه داشت در آخر ببست   او بصدر صفه با یاران نشست

۱۴۸۰ پس مراقب گشت با یاران خویش   دفتری باشد حضور یار پیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست   جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم   زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد   گام آهو دید بر آثار شد

چند گاهش گام آهو درخورست   بعد از آن خود ناف آهو رهبر است

چونکه شکر گام کرد و ره برید   لاجرم زان گام درکامی رسید

رفتن یك منزلی بر بوی ناف   بهتر از صد منزل گام و طواف

با تو دیوارست با ایشان درست   با توسنگ و با عزیزان گوهرست

آنچه تو در آینه بینی عیان   پیر اندر خشت بیند بیش از آن

پیر ایشان اند کاین عالم نبود   جان ایشان بود در دریای جود

۱۴۹۰ پیشتر از نقش جان پذرفته اند   پیشتر از بحر درها سفته اند

پیشتر از خلقت انگور ها   خورده میها و نموده شور ها

در تموز گرم می بینند دی   در شعاع شمس می بینند فی

در دل انگور می را دیده اند   در فنای محض شی را دیده اند

آسمان در دور ایشان جرعه نوش   آفتاب از جودشان زر بفت پوش

ومردان خدا

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار   هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان   در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها   در درون روزن ابدانها

چون نظر درقرص داری خود یکیست   وانکه شد محجوب ابدان درشکیست

تفرقه در روح حیوانی بود   نفس واحد روح انسانی بود

۱۵۰۰ یك زمان بگذار ای همره ملال   تا بگویم وصف خالی زآن جمال

در بیان ناید جمال حال او   هردو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم   نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم   تا فزون از خویش باری می کشم

حلقهٔ آن صوفیان مستفید چونکه بر وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که درآخُر برو راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست از قدیم این کار ها کار منست
گفت تر کن آن جوش را ازنخست کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگوئی مها از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش داروی منبل بنه برپشت ریش
گفت لاحول آخرای حکمت گزار جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما هست مهمان جان ما وخویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب ازسنگ و پشك ور بود تر ریز بروی خاك خشك
گفت لاحول ای پدر لاحول کن با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت وز آخر نکرد او هیچ یاد خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب او باش چند کرد براندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود وشد دراز خوابها می دید با چشم فراز
کان خرش درچنگ گرگی مانده بود پاره ها از پشت و رانش می ربود
گفت لاحول این چه سان ماخولیاست ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می دید آن خرش در راه رو گه بچاهی می فتاد و گه بگو
گفت چاره چیست یاران جسته اند رفته اند و جمله در ها بسته اند
باز می گفت ای عجب آن خادمك نه که با ما گشت هم نان و نمك
من نکردم با وی ـ الاّ لطف ولین او چرا با من کند برعکس کین
هر عداوت را سبب باید سند ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز می‌گفت آدم بالطف وجود — کی برآن ابلیس جوری کرده بود
۱۰۳۰ آدمی مرمار و کژدم را چه کرد — کو همی‌خواهد مراورا مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست — این حسد در خلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست — بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست — هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وآن خرچنان — که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاك وسنگ — کژ شده پالان دریده پالهنگ
گشته از ره جمله شب بی علف — گاه در جان کندن وگه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله — جورها کردم کم ازیک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ — رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج وعذاب — مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
۱۰۴۰ بس بپهلو گشت آن شب تا سحر — آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد — زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد — کرد باخر آنچه‌زآن سگ می سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش — کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونکه صوفی برنشست وشد روان — رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می داشتند — جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت — وآن دگر در زیر کامش جست لخت
وآن دگر درنعل او می‌جست سنگ — وآن دگر درچشم او می دید زنگ
باز می گفتند ای شیخ این زچیست — دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد — جز بدین شیوه نداند راه کرد
۱۰۵۰ از دم دیوآنکه او لاحول خورد — هم چو آن خر درسر آید در نبرد
صد هزار ابلیس لاحول آربین — آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست — تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد — وای او کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خودرا خویش کن ترك عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان بی کسی بهتر زعشوهٔ نـاکسان
در زمین مردمان خانه مکن کار خود کن کار بیگانه مکن
کین مدار آنها که از کین گمرهند گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست وکین تو جزو آن کلست و خصم دین تو
چون توجزو دوزخی پس هوش‌دار جزو سوی کل خود گیرد قرار ۱۵۶۰
تلخ با تلخان یقین ملحق شود کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشهٔ ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گلست اندیشه تو گلشنی ور بود خاری تو هیمه گلخنی
طبله ها در پیش عطاران ببین جنس را با جنس خود کرده‌قرین
جنسها با جنسها آمیخته زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش بر گزینند یك یك از یکدیگرش
طبله ها بشکست و جانها ریختند نیك و بد در همدگر آمیختند
پیش از این ما امت واحد بدیم کس ندانستی که ما نیك و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان چون همه شب‌بودو ماچون شب‌روان
تا بر آمد آفتاب انبیا گفت ای غش دور شو صافی بیا ۱۵۷۰
چشم داند فرق کردن رنگ را چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاك را چشم را ز ان میخلد خاشا کها
دشمن روزند این قلا بکان عاشق روزند آن زر های کان
هر عبارت خود نشان حالتیست حال چون دست وعبارت آلتیست
آلت زر گر بدست کفشگر همچو دانه کشت کرده ریك در
والت اسکاف پیش برزگر پیش سك که استخوان درپیش خر
بود اناالحق در لب منصور نور بود اناالله در لب فرعون زوو
شد عصا اندر کف موسی گوا شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود
در نیاموزید آن اسم صمد

۱۵۸۰ کو نداند نقص بر آلت نهد
سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست والت همچو سنگ و آهنست
جفت باید جفت شرط زادنست

پس کلام پاك در دلهای کور
می نپاید می رود تا اصل نور

و آن فسون دیو در دلهای کژ
می رود چون کفش کژ در پای کژ

گرچه حکمت را بتکرار آوری
چون تو نا اهلی شود از تو بری

ورچه بنویسی نشانش میکنی
ورچه می لافی بیانش میکنی

او زتو رو در کشد ای پر ستیز
بند هارا بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو
علم باشد مرغ دست آموز تو

او نپاید پیش هر نا اوستا
همچو طاوسی بخانه روستا

نه چنان بازیست کو از شه گریخت
سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

۱۵۹۰ تا که تتماجی پزد اولاد را
دید آن باز خوش خوش زاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد
ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نا اهلان نکردندت بساز
پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نا اهل بیمارت کند
سوی ما در آکه تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
کژ رود جاهل همیشه در طریق

روز شه در جست وجو بیگاه شد
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

دید نا که باز را در دود و گرد
شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هرچند این جزای کارتست
که نباشی در وفای مادرست

این سزای آنکه از شاه خبیر
خیره بگریزد بخانه گنده پیر

باز میمالید پر بر دست شاه
بی زبان میگفت من کردم گناه

۱۶۰۰ پس کجا زارد کجا نالد لئیم
گر تو نپذیری بجز نیك ای کریم

لطف شه جانرا جنایت جو کند
زانکه شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکیهای ما
زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لوای جرم از آن افراشتی

گرچه با توشه اشینند بر زمین خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم تو به کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیر گیر گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا بر کنم من پرچم خرشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم ملك نمرودی بپر بر هم زنم ۱۶۱۰
موسی آمد در وغا با یك عصاش زد بر آن فرعون و برشمشیر هاش
هررسولی یك تنه کان درزده است بر همه آفاق تنها بر زده است
نوح چون شمشیردرخواهید از او موج طوفان گشت از اوشمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی خبر دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم آرزو می برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید کاندرو صبح تجلی می دمید
گفت یا رب آن چه دورر حمتست آن گذشت از رحمت آنجارؤیتست
گفت یا موسی بدان بنمودمت راه آن خلوت بدان بگشودمت
که ازآن دوری دراین دورای کلیم پا بکش زیرا درازست این گلیم ۱۶۲۰
من کریمم نان نمایم بنده را تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری تا شود بیدار واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی خبر وان دو پستان میخلد از بهر در
چون بگریانم بجوشد رحمتم آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست چون گریست ازبحر رحمت موج خاست
خواند عیسی نام حق بر استخوان از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد | صورت آن استخوان را زنده کرد
ار میان بر جست یك شیر سیاه | پنجهٔ زد کرد نقشش را تباه
۱۶۳۰ کله‌اش بر کند و مغزش ریخت زود | مغز جوزی کاندر و مغزی نبود
گفت عیسی چون شتابش کوفتی | گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد | گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان | صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه‌و حرصش چو کوه | وجه نه و کرده تحصیل وجوه
گفت آن شیرای مسیحا این شکار | بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان | خود چه کارستی مرا بامردگان
او بیابد آنچنان پیغمبری | میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن | ای امیر آب ما را زنده کن
هین سك نفس ترا زنده مخواه | کو عدوجان تست از دیرگاه
۱۶۴۰ خاك برسر استخوانی را که آن | مانع این سگ بود از صید جان
سگ نهٔ بر استخوان چون عاشقی | دیو چه وار از چه برخون عاشقی
آنچه چشمست آنکه بینائیش نیست | زامتحانها جز که رسوائیش نیست
زانکه بر دل نقش تقلید است بند | رو بآب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست | که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم | گوشت‌پاره‌اش‌دان‌چواورانیست‌چشم
گر سخن گوید زمو باریك تر | آن سرش‌را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد زگفت خود ولیك | از بروی تابمی راهیست نیك
همچو جویست او نه او آبی خورد | آب ازو برآب خواران بگذرد
آب در جوزان نمی گیرد قرار | زانکه آن جونیست تشنه وآب‌خوار
۱۶۵۰ همچو نائی ناله زاری کند | لیك پیکار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث | جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه گر گوید حدیث سوزناك لیك کو سوزدل و دامان چاك
از محقق تا مقلد فرقهاست کین چو داودست وآن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین بار بر گاوست و بر گردون حنین

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع

کلیات مطالب

۱ - آفات و زیانهای طمع ۲ - اشاره بآزادگی مردان خدا از دوستی دنیا
۳ - بیان اینکه لذات‌جهان آمیخته برنج‌است وآسایش‌حقیقی دراتصال بحق‌است.
۴ - تأثیرات ظاهری و باطنی خیال ۵ - تأثیر خیال در تشخیص ۶ - اشاره بدینکه حکمت ودانائی صفت و حالت دلست ونقل اقوال و گفتهٔ حکیمان نشان دانائی و حکمت نیست ۷ - بیان اینکه آ واز حقیقت همواره بلند است و ناشنیدن از نقصان ماست ۸ - لزوم توجه بخدا و خواستن چاره از درگاه وی
۹ - تقریر این سخن‌که متعلق عشق هرگز صورت نیست ومطلوب انسان همواره امری معنوی و نامحسوس است ۱۰ - بیان اینکه زیبائی اصلی از آن معنی است و زیبائی صورت فرع وسایه آن است ۱۱ - اتحاد عشق و عاشق و معشوق ۱۲ - انتقاد احوال صورت پرستان و بیان خواص عشق معنوی ۱۳ - لزوم سعی و عمل و زیان تردید و سستی رای و اعتماد بربخت ۱۴ - عشق انسان بخوشی و قصور او درتشخیص آن ۱۵ - میزان تشخیص خوشی و لذت و نتائج کمال دل ۱٦ - راه خدا شناسی و حقیقت یابی ۱٦ - زیان خود پرستی ۱۰ - بیان اینکه دشمنی و بدگمانی از بد باطنی و نفس پرستی است .



صوفیی در خانقاه از ره رسید مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد وعلف از دست خویش نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط چون قضا آید چه سودست‌احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر کادَ فقرٌ اَن یعی کُفراً یُبیر
۱٦٦ ای توانگر تو که سیری هین مخند بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح بس فسادی کز ضرورت شدصلاح
هم در آن دم آن خرك بفروختند لوت آوردند شمع افروختند
و لوله افتاد اندر خانقه که امشبان لوت و سماعست وشره
چند ازاین زنبیل‌وین دریوزه‌چند چندازین صبرو ازاین‌سه روزه‌چند
ماهم از خلقیم جان داریم ما دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می کاشتند کانکه آن جان‌نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز   خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یك بیك بنواختند   نرد خدمتهای خوش می باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی   گر طرب امشب نخواهم کرد کی   ۱۶۷۰
لوت خوردند و سماع آغاز کرد   خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن   زاشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می کوفتند   گه بسجده صفه را می روفتند
چون سماع آمد ز اول تا کران   مطرب آغازید یك ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد   زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر   کف زنان خررفت خررفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین   خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع   روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند   گرد از رخت آن مسافر می فشاند
رخت از حجره برون آورد او   تا بخر بربندد آن همراه جو   ۱۶۸۰
تا رسد در همرهان او می شتافت   رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است   زانکه آب او دوش کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست   گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام   من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار   آنچه بسپردم ترا واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو   بازده آنچه فرستادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد   بایدش در عاقبت واپس سپرد
ورنهٔ از سر کشی راضی بدین   نك من و تو خانه قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان   حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان گربگان   اندر اندازی و جوئی زان نشان   ۱۶۹۰
در میان صد گرسنه گردهٔ   پیش صد سگ گربه پژمردهٔ
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند   قاصد خون من مسکین شدند

تو نیایی و نکوئی مر مرا / که خرت را می برند ای بی نوا
تا خر از هر که بود من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارك بود چون حاضر بدند / این زمان هریك باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیائی و نکوئی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کار ها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق تر
۱۷۰۰ بازمی گشتم که او خودواقف‌است / زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دوصد لعنت بر آن تقلید باد
صاف خواهی چشم وعقل وسمع را / بر دران تو پرده های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بر بست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق وسماع / مانع آمد عقل او را زاطلاع
گر طمع در آینه بر خاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف‌حال
هرکرا باشد طمع الکن شود / باطمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
۱۷۱۰ جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان درچشم اومردار شد
لیك آن صوفی زمستی دوربود / لاجرم درحرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش‌حرص / در نیاید نکتهٔ در گوش حرص
بود شخصی مفلس بی‌خان ومان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف / بردل خلق ازطمع چونکوه قاف
هرکه دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا

گر گریزی بر امید راحتی
زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد وبی دام نیست
جز بخلوت گاه حق آرام نیست

والله از سوراخ موشی در روی
مبتلای گربه چنگالی شوی

آدمی را فربهی هست از خیال
گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی
می گدازد همچو موم از آتشی

در میان مار و کژدم گر ترا
با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود
کان خیالت کیمیای مس بود

صبر شیرین از خیال خوش شدست
کان خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
ضعف ایمان نا امیدی وز حیر

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد
هر کرا صبری نباشد در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه درچشمت خیال کفر اوست
وان خیال مومنی در چشم دوست

کاندرین یك شخص هر دو فعل هست
گاه ماهی باشد او وگاه شست

همچو گاوی نیمه چپش سیاه
نیمه دیگر سپید همچو ماه

هرکه این نیمه ببیند رد کند
هرکه آن نیمه ببیند کد کند

یوسف اندر چشم اخوان چون ستور
هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور

از خیال بد مرو را زشت دید
چشم فرع و چشم اصلی نا پدید

چشم ظاهر سایه آن چشم دان
هرچه آن بیند بگردد این بدان

با وکیل قاضی ادراك مند
اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما بقاضی بر کنون
باز گو آزار ما زین مرد دون

که درین زندان بماند او مستمر
یاوه خوار وطبل خوارست ومضر

چون مگس حاضر شود درهر طعام
از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچست لوت شصت کس
کر کند خود را اگر گوئیش بس

مرد زندان را نیاید لقمهٔ
ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
حجتش این که خدا گفتا کلوا

زین چنین قحط سه ساله داد داد | ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش | یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
سوی قاضی شد وکیل با نمك | گفت با قاضی شکایت یك بیك
خواند اورا قاضی اززندان بپیش | پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه | که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو | سوی خانه مرده‌ریك خویش شو
گفت خان ومان من احسان تست | همچو کافر جنتم زندان تست
۱۷۵۰ گر ز زندانم برانی تو بِرَدّ | خود بمیرم من ز تقصیری و کد
گفت قاضی مفلسی را وانما | گفت اینك اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون | می‌گریزند از تو می گریند خون
از تو میخواهند هم تا وارهند | زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما | هم بر افلاس و بر ادبارش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او | گفت مولادست ازاین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش | گرد شهراین مفلس‌است وبس‌قلاش
کو بکو او را منادیها زنید | طبل افلاسش عیان هرجا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو | قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هرکه دعوی آردش اینجا بفن | بیش زندانش نخواهم کرد من
۱۷۶۰ پیش من افلاس او ثابت شدست | نقد و کالا نیستش چیزی بدست
حاضر آوردند چون فتنه فروخت | اشتر کُردی که هیزم میفروخت
کُرد بیچاره بسی فریاد کرد | هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت | تا بشب وافغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران | صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو وکو بکو می تاختند | تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازار که | کرد مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان | ترك و کرد و رومیان و تازیان

مفلس است این و ندارد هیچ چیز — قرض ندهد کس مرورا یك پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبهٔ — مفلسی قلبی دغائی دبهٔ
هان و هان با او حریفی کم کنید — چونکه گاو آرد گره محکم کنید ۱۷۷۰
ور بحکم آرید این پژمرده را — من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ — باشعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را — عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان نا حکیم — حلهای عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حلهٔ پوشیده است — دست توچون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر — کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه — جورها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می کردیم پس — هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه — رفت و تو نشنیدهٔ بد واقعه
گوش تو پر بوده است ازطمع خام — پس طمع کر میکند کور ای غلام ۱۷۸۰
تا بشب گفتند و در صاحب شتر — بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا — درحجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم — از جمال و از کمال واز کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش — از سماع و از بشارت وز خروش
گفت پیغمبر که یزدان مجید — از پی هر درد درمان آفرید
لیك زان درمان نبینی رنگ و بو — بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان — هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی جهت پیدا شدست — که ز بی جائی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی — طالب ربی و ربا نیستی
یاد ده ما را سخنهای دقیق — که ترا رحم آورد آن ای رفیق ۱۸۹۰
هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن — مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی | گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین مینا گریها کار تست | این چنین اکسیرها اسرار تست
آبرا و خاکرا برهم زدی | زآب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی وجفت وخال و عم | با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهائی دادهٔ | زین غم و شادی جدائی دادهٔ
بردهٔ از خویش و پیوند و سرشت | کردهٔ درچشم او هر خوب زشت
عشق او پیدا و معشوقش نهان | یار بیرون فتنه او در جهان
۱۹۰۰ آنچه معشوقست صورت نیست آن | خواه عشق این جهان خواه آنجهان
آنچه برصورت تو عاشق گشتهٔ | چون برون شد جان چرایش هشتهٔ
صورتش برجاست این سیری زچیست | عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است | عاشقستی هرکه او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می کند | کی وفا صورت دگر گون می کند
پرتو خورشید بردیوار تافت | تابش عاریتی دیوار یافت
برکلوخی دل چه بندی ای سلیم | وا طلب اصلی که تا بد او مقیم
چون زر اندود است خوبی دربشر | ور نه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد | کان ملاحت اندر و عاریه بد
اندك اندك می ستاند آن جمال | اندك اندك خشك می گردد نهال
۱۹۱۰ رو نُعمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ بخوان | دل طلب کن دل منه براستخوان
کان جمال دل جمال باقیست | دو لبش از آب حیوان ساقیست
خود هوآب است وهم ساقی ومست | هرسه یك شد چون طلسم توشکست
معنی تو صورتست و عاریت | بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا | بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند | مرد را برنقش عاشق تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست | بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن اند | خر ببینند و بپالان بر زنند

هیچ و ازرو زر غیری بر نداشت　　هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر　　خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان　　من همان خواهم مه‌کار ومه دکان　　۱۹۲۰
کار بختست آن وآن هم نا درست　　کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست　　پا مکش ازکار آن خود درپی‌است
تا نگردی تو گرفتار اگر　　که اگر این کرد می یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق　　منع کرد وگفت آن هست ازنفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد　　وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
آن غریبی خانه می‌جست ازشتاب　　دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی　　پهلوی من مرترا مسکن شدی
هم عیال تو بیا سودی اگر　　در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران بهست　　لیك ای جان دراگر نتوان نشست
این همه عالم طبکار خوشند　　وز خوش تزویر اندر آتشند　　۱۹۳۰
طالب زر گشته جمله پیر وخام　　لیك قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی برقلب زد خالص ببین　　بی‌محك زر را مکن از ظن گزین
گرمحك داری گزین کن ورنه رو　　نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محك باید میان جان خویش　　ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا　　آشنائی که کشد سوی فنا
صبح صادق را زکاذب واشناس　　رنگ می را باز دان از رنگ‌کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ　　دیدهٔ پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها　　گوهران بینی بجای سنگها
گو هر چه بلکه دریائی شوی　　آفتاب چرخ پیمائی شوی
کار کن در کار که باشد نهان　　تو برو در کار که بینش عیان　　۱۹۴۰
کار که چون جای باش عاملست　　آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کار که یعنی عدم　　تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیدگیست پس برون کار که پوشیدگیست

رو بهستی داشت فرعون عنود لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر تا قضا را باز گرداند زدر

خود قضا برسبلت آن حیله مند زیر لب میکرد هر دم ریش خند

صد هزاران طفل کشت او بی گناه تا بگردد حکم و تقدیر اله

تا که موسی نبی ناید برون کرد درگردن هزاران ظلم وخون

آن همه خون کرد وموسی زاده شد وز برای قهر او آماده شد

١٩٥٠ گر بدیدی کار گاه لایزال دست وپایش خشك گشتی زاحتیال

اندرون خانه اش موسی معاف وز برون میکشت طفلان را گزاف

همچو صاحب نفس کو تن پرورد بر دگر کس ظن حقدی میبرد

کین عدو وآن حسود و دشمنست خود حسود ودشمن او آن تنست

او چو فرعون و تنش موسی او او ببیرون می دود که کو عدو

نفسش اندر خانه تن نازنین بر دگر کس دست می خاید بکین

هین بکش او را که بهر آن دنی هر دمی قصد عزیزی می کنی

ازوی این دنیا خوش برتست تنگ از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی زاعتذار کس ترا دشمن نماند در دیار

گر ترا حق آفریند زشترو هان مشو هم زشترو هم زشتخو

١٩٦٠ ور برد کفشت مرو در سنگلاخ ور دوشاخستت مشو تو چار شاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم می فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان وعیبی دیگرست بلکه از جمله کمیها بترست

من ندیدم در جهان جستجو هیچ اهلیت به از خوی نیکو

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار درجوی آب

کلیات مطالب

۱- بیان اینکه ریاضت نفس وکشتن هوی موجب قرب واتصال است ۲- اشاره بدینکه روزگارجوانی را مغتنم باید شمرد ودر تربیت نفس بایدکوشید . ۳- زیانهای اهمال و تسویف و امروز و فردا کردن دراصلاح نفس ۴- اینکه بد خوئی مایه رنج مردم بدخوی است تا چه رسد بدیگران ۵- معنی سخا وآثار آن ۶- اشاره بمقام صبر وفائده آن ۷- نسبت عالم صورت بجهان جان و اینکه صورت نیست هست نما و جان هست نیست نماست . ۸- اشاره به اینکه جنسیت شرط معرفت است وهرجنس بسوی جنس خود می‌کشد . ۹- تفسیر المخلصون علی خطرعظیم ۱۱- مرتبه پیر و چگونگی تصرف او درمرید ان ۱۲- فوائد وآثارصحبت وهمنشینی ۱۳- کیفیت فنا و اتصاف بنده باوصاف ربوبی ۱۴- تحریض برهمنشینی نیکان و پاکان ۱۵- اشاره بتفاوت قوای روحانی و نیروهای جسمانی ۱۶- مرتبه رضا وتسلیم ۱۷- اینکه تحقق بسرفقرزندگانی جاویدان دهد .



بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند

مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود

نا گهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ

از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز زانجا خشت کن

آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا

تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست ۱۹۷۰

فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار

چون دم رحمان بود کان از یمن / می رسد سوی محمد بی دهن

فایدهٔ دیگر که هرخشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند / پست تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی می شود / فصل او درمان وصلی می بود

تا که این دیوار عالی گردنست — مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات — تا نیابم زین تن خاکی نجات
۱۹۸۰ بر سر دیوار هر کو تشنه تر — زود تر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب — او کلوخ زَفت تر کند از حجاب
ای خنك آن را که او ایام پیش — مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود — صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر — می رساند بی دریغی بار و بر
پیش از آن کایام پیری در رسد — گردنت بندد بِحبلٍ مِن مَسد
خاك شوره گردد و ریزان و سست — هرگز ازشوره نبات خوش نرست
ابروان چون پالدُم زیر آمده — چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار — رفته نطق و طعم ودندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز — کارگه ویران عمل رفته ز ساز
۱۹۹۰ بیخهای خوی بد محکم شده — قوت برکندن آن کم شده
همچو آن شخص درشت خوش سخن — در میان ره نشاند او خار بن
ره گذریانش ملامت گر شدند — پس بگفتندش بکن آنرا نکند
هر دمی آن خار بن افزون شدی — پای خلق اززخم آن پرخون شدی
جامهای خلق بدریدی زخار — پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن — گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد — شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ — پیش آ درکار ما واپس مغژ
گفت اَلایّامُ یا عَمِّ بَیْنَنا — گفت عَجِّلْ لا تُماطِلْ دَینَنا
تو که میگوئی که فردا این بدان — که بهر روزی که می آید زمان
۲۰۰۰ آن درخت بد جوان تر میشود — وین کننده پیر و مضطر میشود
خار بن هرروز و هردم سبز وتر — خارکن هر روز زار و خشکتر
او جوان تر میشود تو پیر تر — زود باش و روزگار خود مبر

خار بن دان هر یکی خوی بدت — بار ها در پای خار آخر زدت
بار ها از خوی خود خسته شدی — حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان — که زخلق زشت توهست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نهٔ — تو عذاب خویش و هر بیگانهٔ
یا تبر بر گیر و مردانه بزن — تو علی وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را — وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا — وصل او گلشن کند خار ترا
باز پهنا می رویم از راه راست — بازگرد ای خواجه راه ما کجاست ۲۰۱۰
اندران تقریر بودیم ای حسود — که‌خرت لنگست ومنزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نه — جز سیه روئی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد — بایدش برکند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد
این دوروزک‌را که زورت هست‌زود — پر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز — تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر — هین فتیلش ساز و روغن زود تر
هین مگو فردا که فردا ها گذشت — تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست — کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا — بخل تن بگذار پیش آور سخا ۲۰۲۰
ترك شهوتها و لذتها سخاست — هر که درشهوت فروشد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت — وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترك هوا — بر کشد این شاخ جانرا بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش — مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی واین عالم چو چاه — وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست — از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند — فضل و رحمت را بهم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید عالم بس آشکار نا پدید
این جهان نیست چون هستان شده وان جهان هست بس پنهان شده
۲۰۳۰ خاك بربا دست بازی میکند کژ نمایی پرده سازی میکند
اینکه برکارست بی کارست و پوست وانکه پنهان است مغز و اصل اوست
خاك همچون آلتی در دست باد باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاك افتد نظر باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کوهست یار هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا هر کجا خوانی بگوید نه چرا
اسب بی راکب چه داند رسم راه شاه باید تا بداند شاه راه
نور حسی میکشد سوی ثری نور حقش میبرد سوی علی
۲۰۴۰ زانکه محسوسات دون تر عالمیست نور حق دریا و حس چون شبنمیست
این جهان چون خس بدست باد غیب عاجزی پیشه گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست گه درستش می کند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط گزار اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و نا پیدا کمان جانها پیدا و پنهان جان جان
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون و آنچه ناپیدا چنان تند و حرون
ماشکاریم اینچنین دامی کر است گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می درد می دوزد این خیاط کو می دمد می سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی زاهد کند زندیق را
۲۰۵۰ زانکه مخلص در خطر باشد زدام تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و ره‌زن بی‌حدست آن رهد کو در امان ایزد است
چونکه مخلص گشت مخلص بازرست در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آئینه دگر آهن نشد — هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد — هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو — رو چو برهان محقق نور شو
ورعیان خواهی صلاح دین نمود — دیده ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او — دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق — با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام — مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست — باز آن نقش نگین حاکی کیست ۲۰۶۰
حاکی اندیشه آن زرگرست — سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست — گه پرست از بانگ این گه تهیست
هر کجا هست اوحکیم است اوستاد — بانگ اوزین کوه دل خالی مباد
زان شهنشاه همایون نعل بود — که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه — ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه زجان یک چشمه جوشان میشود — نه بدن از سبز پوشان میشود
نه صدای بانگ مشتاقی درو — نه صفای جرعه ساقی در او
کوحمیت تا ز تیشه وز کلند — این چنین که را بکلی بر کنند
بوك بر اجزای او تا بد مهی — بوك در وی تاب مه یابد رهی
ای خنك زشتی که خوبش شد حریف — وای گل روئی که جفتش شد خریف ۲۰۷۰
نان مرده چون حریف جان شود — زنده گردد نان وعین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد — تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمك لان چون خر مرده فتاد — آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو — پیسها یك رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد وگوئیش قم — از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست — رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتش است — زاتشی می لافد وخامش وش است

چون بسرخی گشت همچون زرکان   پس انا النارست لافش بی زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم   گوید او من آتشم من آتشم

۲۰۸۰ آتشم من گر ترا شکست و ظن   آزمون کن دست را درمن بزن

آتشم من گر ترا شد مشتبه   روی خود بر روی من یکدم بنه

پای در دریا منه کم گو از آن   بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر   لیک من نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد   خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم می رود رانم درو   چون نماند پا چوبطانم درو

بی ادب حاضر زغایب خوشترست   حلقه گرچه کژ بود نه بر درست

ای تن آلوده بگرد حوض گرد   پاك کی گردد برون حوض مرد

پاك کو از حوض مهجور او فتاد   او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی پایان بود   پاکی اجسام کم میزان بود

۲۰۹۰ زانکه دل حوض است لیکن در کمین   سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد   ورنه اندر خرج کم گردد عدد

آب گفت آلوده را در من شتاب   گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود   بی من این آلوده زایل کی شود

دل ز پایه حوض تن گلناك شد   تن ز آب حوض دلها پاك شد

گرد پایه حوض دل گرد ای پسر   هان زپایه حوض تن میکن حذر

گر توباشی راست ور باشی توکژ   پیشتر می غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد بجان   لیك نشکیبند ازو با همتان

شاه چون شیرین تر از شکر بود   جان بشیرینی رود خوشتر بود

جان من کوره است با آتش خوش است   کوره را این بس که خانهٔ آتش است

۲۱۰۰ همچو کوره عشق را سوزید نیست   هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی برگی ترا چون برگ شد   جان باقی یافتی و مرگ شد

چون تراغم شادی افزودن گرفت   روضه جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست   بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب   باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسله تو ذو فنون   هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست   پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل   خاصه در زنجیر این میر اجل
آن چنان دیوانگی بگسست بند   که همه دیوانگان پندم دهند

حواشی و تعلیقات

ص۱۶۵س۲ ـ معروف چنانست که پس ازنظم دفتر نخستین حرم وهمسر حسام‌الدین چلبی وفات یافت وبسبب گرفتاری و اندوه و ملالت یکچند دل مشغول می بود و از مولانا تقاضای نظم مثنوی نمی کرد واز اینرو مولوی که مثنوی را بدرخواست او آغاز کرده بود بنظم آن‌نامه نمی پرداخت تاپس از دوسال حسام‌الدین‌را فراغتی حاصل آمدوپریشانی خاطر از پیش برخاست و خواهش و طلب درگرفت و مولوی بار دیگر بنا بدرخواست و تقاضای او این نامه الهی را نظم کردن آغاز فرمودواز اینرو در دیباچه ومقدمهٔ این دفتر حکمت فترت وسر تأخیر نظم‌مثنوی را بیان میفرماید ومقصود از این بیت آنست که کمال صفت تدریجی‌است و بمرور زمان حصول می‌یابد چنانچه شیر در آغاز کار خونست وبتدریج راه کمال می پیماید ومبدل بشیرمیشود وبنابراین افکار ومعانی رامهلتی درکار باید تا کسوت لفظ پوشد وبصورت نظم‌درآید وشیرخوارگان‌وطفلان راه را موافق مذاق و سازگار افتد و تشبیه سخن بشیر در مثنوی‌بازهم نظیر دارد رجوع کنید بدفتر اول صفحه ۶۳

ص۱۶۵س۳ ـ بخت را بفتح اول بخوانید که مرادف اقبال است نه چنانکه بعضی از شارحان بیذوق و سلیقه بضم اول خوانده و آن را بمعنی نوعی ار شتر (شتران خراسانی که سرخ موی وبسیار قوی‌میباشند) گرفته‌اند ودربعضی‌نسخ (بخت‌نو) یعنی‌اقبال جدیدآمده وآن‌هم درست‌است.

ص۱۶۵س۴ ـ اشاره استبدانچه گفتیم که حسام‌الدین‌را بسبب مرگ همسر خویش حالت قبض و گرفتگی و استغراقی شگرف‌دست‌داده بود چندانکه بظاهر توجه نداشت و پس ازچندی انبساط خاطر ویرا روی داد و تقاضا از سرگرفت وعنان باز گردانیدن وعنان برتافتن کنایه

از توجه نفس است از مقصدی بمقصد دیگر و مقصود آنست که چون حسام الدین از عالم استغراق و توجه بباطن روی فرا عالم حس آورد ودرخواست نظم مثنوی کرد این نامه آغاز گردید .

ص۱۶۵س۵ ـ معراج نردبانست وبمعراج رفتن بمعنی عروج وبالا رفتن می‌آید و مقصود از معراج حقائق سیر وسلوك درحقائق جهان ولطائف انسانیت است و کفتن درلغت ترك خوردن و ازهم بازشدن باشد و مفاد بیت اینست که چون حسام الدین بسیر معنوی مشغول وبباطن ودرون خود متوجه گردیده پروای غیر نداشت غنچه‌های معانی بی بهار وجود او درحجاب برگ مستور بود و بر خود نمی‌شکفت وتعبیر از وجود یا تقاضای حسام الدین ببهار بدانجهت است که گلها در بهار باز میشوند و غنچه ها سراز شاخ بیرون می آورند و معانی هم بسبب تقاضای حسام الدین سر ازحجاب برکشیدند واز خلوت سرای دل برون خرامیدند ودربعضی از نسخ بجای نا کفته (نشکفته) نوشته‌اند و آن روشنتر ومناسبتراست .

ص۱۶۵س۶ ـ دریا کنایه از باطن و درون وعالم معانی است و ساحل کنایه از ظاهر وبیرون وعالم خارج است .

ص۱۶۵س۷ ـ روز استفتاح مطابق گفتهٔ شارحان پانزدهم رجب است و بنابر این شروع مولوی بنظم دفتر دوم روز پانزدهم از ماه رجب ۶۶۲ بوده است و بعضی باستناد این بیت پنداشته اند که نام مثنوی صیقل الارواح می باشد و آن سهو است زیرا در هیچ مورد مولوی این نامه را جز بنام مثنوی نخوانده و در هیچ یك از مأخذ معتبر این مطلب نقل نشده و لفظ (صیقل ارواح) در بیت وصف مثنوی است نه ذکر نام آن .

ص۱۶۵س۹ ـ حسام الدین را در این بیت بلبل و باز میخوانند بمناسبت آنکه پیش ازین سیر و سلوك و معراج روحانی صفت مریدی

داشت ومرید صید مرشد وشکار شیخ است چنانکه بلبل نیز شکار میشود و شکار نمیکند وپس از این معراج بکمال حقیقی نائل آمده مقام شیخی و سمت قطبیت یافت و کار شیخ و قطب آنست که صید معانی و لطائف غیبی میکند و دلهای مستعدان را صید می‌نماید (رجوع شود بدفتر پنجم صفحهٔ ۴۹۳) چنانکه بازهم مرغ شکاریست ومصراع دوم غرض ازتشبیه را بخوبی روشن میسازد.

ص۱۶۵س۱۱ ـ حقیقت روشن وآشکار است ولی دیده‌حقیقت‌بین آنکس دارد که از هوی وشهوت نفسانی رسته باشد و هوی‌وآرزوخواهی بعقیدهٔ صوفیان حجاب را هست و بدینجهت تصفیه نفس و زدودن دل‌را نخستین قدم سلوك میدانند و در این بیت مولوی این اندیشه را بیان میفرماید وشربت در اینجا بمعنی عرفی‌است یعنی مائع شیرین‌نه‌اصطلاح طبی آن که در دفتر اول گذشت ودر تکمیل معنی بالا میفرمایدکه‌حلق و دهان چشم بند آن جهانست زیرا شهوت طعام علاوه بر آنکه خود ناپسندیده می‌باشد آرزوهای دیگرهم ازآن قوت می‌گیرندوازخوشخواری تقویت می‌یابند و چون دهان را که مظهر شهوت کلام و طعام و نیرو دهنده سائر شهوات است بربندی آنگاه معلوم گردد که زیان پرخوری چه اندازه بوده است.

ص۱۶۵س۱۳ـ برزخ لغةً بمعنی حائل ودر اصطلاح‌شرعی فاصله مابین‌مرگ طبیعی وروز قیامت است وحکیمان هر حالت متوسط را که فاصله میان کمال و نقص باشد برزخ گویند مثلاً خیال برزخ است زیرا واسطه مابین‌مجرد و مادی است وعرفا عالم مثال را برزخ گویند وچون جهان مرکب ازوجود وعدم ونور وظلمت‌وزشتی وزیبائی است و صرف وجود ونور یاعدم و ظلمت نیست مولوی آنرا ببرزخ‌تشبیه میفرمایدبرای آگاهی‌ازمعنی برزخ‌دراصطلاحات عرفارجوع کنید باصطلاحات‌الصوفیه حاشیه شرح منازل السائرین چاپ طهران (صفحه ۹۴)

ص۱۶۵س۱۴ـ چون حقیقت هیابرکل صور فیض می گسترد و

معنی در صورت پدیدار میشود و خداوند در اشیا جلوه میکند ومعنی
جز لطیفه صورت نیست بنابراین نور باقی یعنی حقیقت و معنی وفیض
الهی با مجاز و صورت که تعبیر از آن بدنیای دون میفرماید پهلوی هم
موجود است و آندورا در یك‌آن درهمه‌جا میتوان مشاهده نمودومقصود
آنست که حق وباطل در عالم خارج ممزوج ودرهم آمیخته است‌وهمچنین
الهام الهی و وسوسه نفس هردو بر درون‌انسان حکومت میکند و بسیار
باشد که بیکدیگر اشتباه میشود از اینرو باید که انسان بی احتیاط قدم
بر ندارد و نخست حق را از باطل و آرزوی نفسانی را از ذوق الهی‌تمیز
دهد آنگاه روا باشد که از هدایت شیخ و راهنمائی پیر بی نیاز گردد
و بی همراهی خضر مراحل سلوك را قطع کند و در مصراع دوم همین
مقصود را بشیر وخون مثل زده ووجه شبه را در بیت بعد بیان فرموده
و آن تمثیل اشاره است به آیه کریمه وَاِنَّ لَکُمْ فِی الاَنعامِ لَعِبرَةً
نَسقیکُم مِمافی بُطُونِه مِن بَینِ فَرثٍ وَدَمٍ لَبناً خالِصاً سائغاً
لِلشارِبینَ .

ص۱۶۵س۱۶ ـ معروفست که خداوند آدم را ازگندم نهی‌فرمود
و آدم بوسوسه ابلیس از راه افتاد و گندم تناول کرد و او را بدین گناه
از بهشت بیرون کردند واین قصه را مولوی در تأیید مطلب سابق آورده
نشان میدهد که چگونه ممکن است اشخاص بزرگ و برگزیدگان درگاه
بسبب پیروی هوی و اشتباه ذوق نفسانی بذوق الهی ازدرجات عالی‌تنزل
کنند وازاینجا روشن میسازد که‌مبتدیان وطفلان راه‌راهیچ به‌ازپیمودن
طریق احتیاط و مراقبت احوال درون نیست نه چنانکه بعضی ازمدعیان
ابواب مشتهیات نفسانی را برروی مریدان خود می گشایند و آنانرا
بخطرهای چاره ناپذیر دوچار میسازند .

ص۱٦۵س۱۸ ـ مقصود آنست که گناه آدم اگرچه اندك و خوار مایه بود لیکن چون آدم برگزیده خدا و صاحب معرفت و دید بود آن گناه بسیار بزرگ می نمود چنانکه تار مو سخت حقیر است ولی در چشم بسیار بزرگ و عظیم می نماید .

مو در زبان فارسی بحقارت و کمی و کوه ببزرگی ضرب المثلست و نتیجه بیت چنین میشود که تقصیر و گناه وقتی از مردمان بزرگ و دانایان سر بزند هر اندازه که کوچك و خرد باشد بازهم بزرگ و عظیم است و این سخن مثلست که حَسناتُ الاَبرارِ سَیئاتُ الْمقربینَ

ص۱٦۵س۱۹ ـ اشاره بگفته عرفاست که انسانرا (حَدقَةُ عینِ اللهِ) خوانند و محیی الدین عربی در فص آدمی از کتاب فصوص الحکم انسان را مردمك دیده آفرینش میخواند.

ص۱٦۵س۲۳ ـ نفس در اصطلاح صوفیان قوه ایست که آدمی را ببدی می کشاند و از نیکی باز میدارد و در اینجا مراد همانست نه جوهری که ذاتاً از ماده مجرد است و ببدن تعلق میگیرد بطوریکه حکما معتقدند و عقل جزوی همان قوه عاقله است که در هریك از افراد انسان وجود دارد و مفاد گفتهٔ مولوی این میشود که وقتی اشخاص بد با هم دمساز گردند و نفس بد آموز درکار آید همان مختصر عقل و تشخیص که در هریك موجود است بسبب غلبه هوی و همدستی خیالات تباه از کار باز میماند و دیده بصیرت کور میگردد و بر عکس هرگاه دو خردمند صاحبدل با یکدیگر همنشین گردند بهمان دمسازی از کار بد دست میکشند و بنیکوکاری می گرایند و با این بیان ما را بمصاحبت خردمندان ترغیب میفرماید واز دمسازی بیخردان و بدآموزان تحذیر مینماید :

ص۱٦۵س۲۴ ـ بعضی از عرفا عقیده داشته اند که راهرو برای اینکه از آفات برکنار ماند و از عهده مراقبت دل و پاس انفاس بهتر برآید لازمست که از خلق گوشه گیرد و عزلت اختیار کند و گاهی نیز بجهت آنکه

گوشه نشینی در شهر و میان جمعیت دشوار دست میداد مریدان‌را بسفر های دور و دراز یا اقامت در کوه و بیابانها مأمور میساختند وبعضی‌دیگر معتقد بودند که عزلت‌کاری نادرستست و آنرا نوعی از رهبانیت میشمردند و میانه این دو طائفه از آغاز ظهور تصوف اختلاف نظر موجود بوده وهریك بر درستی اندیشه خود دلائل اقامه کرده‌اند ومولوی بپیروی‌از شمس تبریزی عزلت و گوشه‌گیری وچله نشینی‌را برای تکمیل نفس‌لازم نمیدانسته‌است و باعتقاد وی فقر بصحبت قائمست و راه وصول‌بمصلحت دید او آنست که یاران همه کارها بگذارند و خم طره یاری گیرند وعشق ورزی بمرد کامل تنها راه نجات و رهائی انسانست وبنابراین ترك صحبت و دمسازی در نظر او مصلحت نیست و کار ضعیفان است منتهی آنکه باید برای دمسازی یار خدائی برگزینند و از خدا جویان بیحاصل دوری جویند ودراین اشعار زیانهای عزلت وتنها روی‌را گوشزد می‌نمایدوفواید همنشینی ودمسازی با یارخدائی‌را بیان میکند وسرانجام صفات‌ونشانهای یارخدائی‌را روشن‌میسازد وگفتهٔاورا درمطالب‌ذیل میتوان‌خلاصه‌نمود:

۱ ـ اشاره بزیان عزلت و تنها نشینی .

۲ ـ فوائد صحبت و همنشینی با یارخدائی .

۳ ـ صفات ونشانهای یارخدائی .

ودر بیت بالا میرساند که انسان درعزلت بضعف خیال واندیشه‌های تباه دوچار میگردد وگاه باشد که بسبب وسوسه نفس ازکار خسته‌واز وصول نومید میگردد ولی چون درجمعیت باشد ازسوز وگداز وگرمروی یاران سرمایه میگیرد و بسبب دستگیری یاران خدائی از ظلمت نفس رهائی می یابد و مانند خورشید تابناك دیگران را نیز راهنمائی تواند کرد و در یکی از غزلها نیز میفرماید :

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست
تعلیممان کند که دراو برچه‌سان رویم
هرچند سایه کرم شاه حافظست
در ره همان بهست که با کاروان رویم

برای آگاهی از عقائد عرفا در بارهٔ عزلت و صحبت رجوع کنید باحیاء العلوم جلد دوم صفحه ۱۴۹ - ۱۶۵ و برای آگاهی از نظر مولوی رجوع کنید بدفتر ششم صفحه ۵۶۲ - ۵۶۳ .

ص۱۶۶س۱ - بعقیدهٔ مولوی تنها وظیفه‌سالك آنست که خوب‌را بشناسد وباوی دمساز گردد وکار اوبدین شناختن ودمسازی تمام‌می‌گردد و شناختن مرد کامل عین شناختن خدا می باشد و این بیت اشاره است بعقیده مذکور و نظیر تعبیر مولوی در قرآن این آیه است قُل اِن کُنتُم تُحِبُّونَ اللهَ فاتبعونی یُحببکم اللهُ

ص۱۶۶س۲ - نظربردوختن در اینمورد کنایه از دلبستگی‌وتعلق و مفاد بیت اینست که تنها نشینی و خلوت گزینی راهم راهرو ازشیخ می آموزد ویا سنتی است که دیگران آورده‌اند و از اینرو مرد خلوت نشین نیز روش خودرا از یاران آموخته وخلوت‌هم نتیجه صحبت‌است.

ص۱۶۶س۳ - اشاره است بدانچه‌گویند اَلوَحدَةُ خَیرٌ مِن جَلیسِ السوءِ تنهائی ازیاربد بهتر .

ص۱۶۶س۸ - دم بمعنی نَفَس وکوچکترین جزوی ازاجزاءزمان که مرادف وی بزبان تازی (آن) است استعمال میشود و در این بیت دم در مصراع اول بمعنی نفس ودر دوم بمعنی (آن) میباشد ودم فروخوردن کنایه است از شکیبائی وخاموشی وکظم غیظ ومقصود آنست که با یاران سخنان ناخوش نباید گفت زیرا آینه ضمیر ودل ایشان تیره و تار میگردد

و تنگدلی در میان می آید وچنانکه باید حقیقت‌را آشکار نمیداردوغرض از دوستی (یعنی دیدن حقیقت خود در آینه دوست) از میان میرود مثل اینکه آینه از نفس و دم غبار میگیرد و مکدر میگردد و بدرستی صورت انسان را نشان نمیدهد و نظیر گفتهٔ مولوی از جهت اصل مضمون بیت ذیل است :

جز زاینه روی همدمی نتوان دید

زآن نیز چه فائده چو دم نتوان زد

ص۱۶۶س۱۰ ـ انوار جمع نوراست بفتح اول‌بمعنی شکوفه و مفاد بیت چنین است که آخر آدمی کم از خاك نیست که چون یار موافق یابد و نسیم بهار بروی گذرد صد هزاران نقشهای شگفت و طرحهای عجب درکارگاه دشت و هامون پدید آرد و سراپا گل و ریحان گردد و چون خاکی‌مرده از تأثیر بهار این بوالعجبیها کند چه عجب باشد اگر آدمی‌را بسبب همنفسی و همدمی و همنشینی مردان خدا و اصحاب کمال انواع ترقی دست دهد و ازهار معرفت از سرزمین دل و خاطر او شکفتن گیرد و مقصود از اینهمه آنست که استعداد انسان و توانائی او وقتی باجاهلان و بخردان می نشیند روی در پرده میکشد و چون همنشینی اهل دل بر میگزینند آن دانه‌ها و تخمهای استعداد سر برون می آرد و هنر خویش آشکار میسازد مانند دانه که زمستان در زیر زمین پنهان میگرددوهنگام بهار خاك‌رامی شکافد و درختی برومند یا گیاهی سودمند میشود ونظیر اینمعنی را از غزلیات بشنوید :

وصل کنی درخت را حالت او بدل شود

چون نشود مها بدل حال دل از وصال تو

مقصود از اینهمه بیان تأثیر صحبت است نیز رجوع کنید بهمین دفتر صفحه ۱۳۴

ص۱۶۶س۱۴ـ اشاره است بحدیث معروف نَومُ العالِم عِبادَةٌ
یعنی کار دانش و معرفت دارد و هر عمل باید از روی خرد انجام گیرد
وآنچه از روی معرفت نباشد ناقص و تباهست اگرچه بظاهر نیك نماید
وهرچه بفرمان خرد کنند نیکو و پسندیده خداست اگرچه درظاهر نیك
نباشد چنانکه خواب و بی خبری که از دانش خیزد بیداری باشد .

ص۱۶۶س۱۵ ـ بهمن قطعه های بزرگ برفست که ازکوه جدا
میگردد و تن زدن کنایه است ازخود داری کردن و دست از کار کشیدن
و خاموش گردیدن .

ص۱۶۶س۱۶ ـ نظیر این مضمون گفتهٔ قاآنی است .

تا نکشد سرخ گل نقاب ز چهره

بلبل بیدل چگونه بر کشد آوا

و مصراع دوم درمتن تأئید مفاد مصراع نخستین است وغرض آنکه
بلبل دور ازگلزار خاموش می‌ماند چنانکه انسان شب هنگام که خورشید
روی نهان دارد ترك بیداری میگوید وخواب را بر بیداری ترجیح میدهد.

ص۱۶۶س۱۷ ـ التفات است ازغیبت بخطاب ومضمون آن مربوط
ببیت پیشین می باشد زیرا در آنجا ازغیبت وغروب خورشید سخن گفت
و دراینجا حکمت وفائده آن را بدینطریق بیان میکندکه آفتاب بدانجهت
غروب میکند تا آنسوی کره زمین را روشن و منور گرداند.

ص۱۶۶س۱۸ ـ تشبیه معرفت بآفتاب متعارف و مشهور است وجهة
تشبیه هم واضح میباشد زیرا معرفت ظلمت جهل را بر طرف میکند
وسبب راهنمائی انسان میشود همانطورکه آفتاب خارجی تاریکی شب را
از جهان بر میگیرد و زشت وزیبا را جلوه میدهد وچون آفتاب معرفت
برجان و عقل می‌تابد و از افق جان وخرد طالع میشود از اینرو عقل

و روح را مشرق معرفت میخواند و میدانیم که معرفت امر معنوی‌است
و بنابراین حرکت و انتقال که از صفات اجسام است آنجا راه ندارد وجان
و خرد نیز مجردند و بجهت متصف نمیشوند و جهت تحت و فوق برای
آنهافرض نمیتوان کرد و بنابراین آفتاب معرفت‌از آفتاب‌خارجی برتراست
زیرا هرگز غائب نمیگردد وپیوسته نورافشانی میکندبخلاف خورشید
فلك که تا از نظر غائب نشود ماورای نظر را روشن نتواند ساخت
و بیت بعد نیز همین معنی را تأیید مینماید .

ص۱۶۶س۲۰ ـ مولوی دراین بیت‌توجه میدهد که در راه‌تحقیق
باید همت بلند داشت و کوشش کرد و خودرا بسرچشمهٔ حقیقت ومطلع
آفتاب معرفت رسانید وبنقل وروایت اکتفا نباید کرد زیرا آنچه سرمایه
نجات است تحقیق شخصی است نه معرفت تقلیدی و نه علم نقلی وچون
درداستانها معروفست که اسکندر تاسرچشمهٔ خورشید رفت‌وبکناره مشرق
رسید بدین‌مناسبت نام اورا ذکر میکند .

ناگفته نگذاریم که این‌مطالب رااز‌قصه‌شخصی‌بنام ذوالقرنین که نام
اودرقران(سوره کهف) آمده‌وبعضی‌ازاهل‌روایت‌اورا همان اسکندر مقدونی
میدانسته‌اندبسرگذشت‌اسکندرافزوده‌اندبرای آگهی ازاختلافات‌متقدمان
دربارهٔ ذوالقرنین‌رجوع کنیدبه‌الاثارالباقیه‌تألیف‌ابوریحان‌صفحه ۳۶ـ۴۲

ص۱۶۶س۲۲ـ مطابق‌روایات دینی‌ونص‌قرآن‌کریم یکی‌ازمعجزات
موسی‌آن بودکه دست‌بگریبان فرومیبردوچون برمی‌آورد تابناك وروشن
بود و دست از جیب برون آوردن در گفته مولوی کنایه از اظهار امر
وآشکارساختن حقیقت است و رخت درلغت بمعنی برگ و ساز و رخت
بجائی بردن کنایه از اقامت نمودن و آهنگ کردن می آید و این بیت
خطاب‌بخداوند و حقیقت مطلق است یعنی ای خداوندیکه مبدأ ومنشأ
حسهارا در عالم غیب نهفته و از دیده انسان مخفی ساخته‌ای از راه کرم

و عنایت و قدرت نمائی پرده از روی کار برگیر و حقیقت را بر ما آشکار ساز و آنچه از دیده ما نهفته‌ای ظاهر کن و مردم را از اشتباه بیرون آر

ص۱٦٦س۲۳ ـ میخواهد بگوید که خداوندرا صفات بی‌نهایت‌است مانند ظاهر و باطن وهادی و مضل و نظائر آنها وهر صفتی دلیل معرفت اوست وچون آفتاب مارا بحقیقت‌ذات راهنمائی‌می کند برخلاف‌آفتاب فلکی که محدود بصفت روشنی وظهور است و بدینوسیله بیان می نماید که حقیقت را نهایت نیست و همه معانی دروی میگنجد و باضدادمتصف میگردد ولی خورشید با همه بلندی و رفعت قدر درحد ذات‌خود محدود به یك نحو از صفات مانند روشنائی و ظهور موصوفست واضداد آنها را دروی راه نیست .

ص۱٦٦س۲۴ ـ قاف مطابق‌روایات داستانی کوهیست که گردا گرد جهان را فرا گرفته و چون شارسانی بروی احاطه دارد عنقاهم مرغی افسانه‌ایست که میگویند بنفرین‌خنضلة‌بن‌صفوان که‌یکی ازانبیاست نسل‌وی ازجهان‌برافتادو خودنا پدید گردیدوبعضی گویند که نشیمن‌اودرکوه قافست وازاوبسیمرغ‌هم‌تعبیرمیکنند واین‌بیت‌وبیت‌مابعدمتمم‌معنی‌بیت‌پیشین‌است و چون در بیت نخستین بیان کرد که خدارا صفات و تجلیات بسیار است اکنون میگوید که او در صور مختلف ظهور میکند و گاه در صورت اجرام فلکی وگاه درکسوت عنصری پدید می آید وخورشید ودریامیشود زیرا حقیقت جهان در نظر مولوی یگانـه و بوحدت حقیقی متصف است ولی در لباس اشیا ومعانی گونا گون جلوه گری میکند و بنابراین او درهمه چیز ظاهر میشود و بهیچ یك از آنها هم محـدود نیست زیرا اشیا مراتب ظهور حقیقتند و از اینرو حقیقت را که در همه مراتب تجلی دارد بیك یا چند مرتبه محدود نتوان ساخت .

ص۱٦٧س۱ـ چون حق درهمه اشیا ظاهراست وبهیچ صورتی‌مقید

نیست پس اورا درهمه‌جا و بهرصورت می‌توان جست و نباید تصور کرد که
خدارا بازبان یا نژاد خاصی مناسبت وبادیگران مباینت است بلکه آن‌جان
جهان گاه در لباس تازی و گاه در کسوت ترکی جلوه‌گر است و بهیچ
یك محدود نیست گرفتار صورت وپای بند اوهام نباید بود زیراحقیقت اگر
جنسیتی دارد بادانش وخرد است وبا صورت جنسیتی ندارد وتازی وترکی
در آنجا یکسان می باشد و بیان اینمعنی را در غزلی میفرماید .

آن سرخ قبائی که چومه پار برآمد
امسال در این خرقه زنگار بر آمد
و آن ترك که پیرار بیغماش بدیدی
اینست که امسال عرب وار بر آمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد
آنجامه بدر کرد و دگر بار بر آمد

ص۱٦۷س۲ ـ باید دانست که درنظر بزرگان تصوف بویژه‌مولوی
مرد کامل کسی است که دنیا و آخرت وصورت و معنی را باهم جمع کند
و زندگانی معنوی اورا از حیاة دنیوی باز ندارد و صورت مانع وصول‌او
بحقیقت معنی نباشد ودر عین‌اینکه مستغرق‌کمال معنی است جمال صورت
را هم ببیند و جمال صورت را باکمال معنی توأم تواند دید وچنین کس را
(ذُوالعینینَ) وصاحب مقام استوا خوانند ومولوی دراشاره بدینمقام
میفرماید که چون آینه دل از زنگار هوی و وهم پاك و صافی و بی غبار
شود چهره معانی غیبی و اسرار نهان در آن آینه نمودار گردد تا نقش
ونقاش ومعنی ومعنی آفرین را باهم بینی و هیچ چیز از ضمیر تو پنهان
نماند و صفا و پاکی دل را از آنجهت قید میکند که زدودن و پاك کردن
ضمیر نزد صوفیان شرط وصول بحقائق است چنانکه در دفتر اول ضمن
داستان رومیان و چینیان بدان اشارت رفت .

ص۱٦۷س۴ ـ نتیجهٔ عشق آنست که عاشق هستی خویش را در بازد و از همه چیز بگذرد و چنان در معشوق غرق شود که پروای خویش و بیگانه نکند و اولین اثر او آنست که آتش در بنیاد خود پرستی میزند وآدمی را ازخودبینی که سرمایه همه عیبها و زشتیهاست میرهاند و بتان خیال و اصنام صورت را درهم می شکنند و این همه از پرستش معشوق می خیزد بدین جهت عشق بظاهر بت پرستی و درواقع بت شکستن و از دوگانگی گسستن و بیگانگی پیوستن است چنانکه سعدی فرماید

غلام همت آنم که پای بند کسی است.

بجانبی متعلق شد ار هزار برست :

وچون دراین مقدمه بیان کرد که پرستش وعشق یار خدائی سبب کمالست و شاید بعضی از کوته نظران تصور کنند که پرستش یار نوعی از بت پرستی و پروای غیر داشتن است در رفع این احتمال میفرماید که یارخدائی بمثابه ابراهیم است که بصورت غیر خدا می‌نمود ولی درواقع بتوحید و یگانگی میخواند و بتان را درهم می شکست همچنین دلبستگی و عشق ورزی بیارخدائی اگرچه بصورت قید و تعلق می‌نماید درحقیقت چنین نیست و سالك را از تعلق میرهاند و از همه قید آزادی می بخشد و درین شعر اشاره میکند بدانچه در اخبار و روایات مشهور است که ابراهیم خلیل بتان قوم خودرا درهم شکست.

ص۱٦۷س۵ ـ عاشق و معشوق بعقیدهٔ صوفیان متحد ویگانه ونیز آینه همدیگرند و خویش را در آینه دوست توانند دید و این نشان کمال اتحاد و جنسیت است

پیش من آوازت آواز خداست

عاشق از معشوق حاشا کی جداست

و خیال بمعنی عکسی است که در آینه می افتد و غرض آنست که چون

صورت او در آینه ضمیر من منعکس گردید من خویش را با او یگانه واز دیگران بیگانه دیدم .

ص۱٦۷س٦ ـ شکیفتن بمعنی صبر کردن و شکیبیدن مصدر دیگر است ازهمین فعل وشکیب وشکیبائی وشکیباازهمین ماده مشتق میشود .

ص۱٦۷س۷ ـ بعقیدهٔ مولوی جاذبه و کشش در همه ذرات جهان سرایت‌دارد وهیچ ذره ازکشش عشق خالی نیست وهر چیز مجذوب‌جنس خویش‌است و از ناجنس می گریزد و تجاذب و تدافع درکارگاه جهان باهم برکار است و ازینجهت می بینیم که مولوی گاهی از تجاذب و کشش و سریان عشق در عالم سخن میراند و در بعضی موارد جهان را پهنهٔ نزاع و جدال می بیند و در اشعار بالا جذب جنس را بیان میفرماید برای آگهی بیشتر رجوع کنید بدفترسوم صفحهٔ ۳۰۹ ودفتر ششم‌صفحه۵۰۲

ص۱٦۷س۸ ـ قسم در اینجا بمعنی گروه و دسته و بجای کلمه (اهل) وقسم باطل نظیراهل‌باطل میباشد وچون‌درمعنی جمع وبصورت مفرد است فعل را با ضمیر جمع میتوان آورد .

ص۱٦۷س۱۰ ـ دلیل‌دیگراست‌بروجودجذب‌وکشش‌میانه‌همجنسان وتقریر دلیل اینست‌که وقتی چشم روی‌هم میگذاری دلتنگ و پریشان خاطر و مضطرب حال میگردی و چون چشم باز میکنی آن اضطراب و بیقراری برجای نمی ماند پس آن پریشان دلی و پراکنده خاطری‌از کشش و جذبی است که میانه نور چشم و نور خارجی وجود دارد که پیوسته میخواهد خود را بدان پیوند دهد .

تاسه در لغت اضطراب و بیقراری باشد و فعل تاسانیدن از آن مشتق است چنانکه هم مولوی فرماید

که بتاسانید او را ظالمی ... بر بهانه مسجد او بد سالمی

ص۱۶۷س۱۲ـ این نتیجه بیان سابق و در ضمن دلیل دیگریست که بروجود تجاذب جنسی میآورد بدینطریق که از سخن پیشین معلوم گردید که اضطراب انسانی وقتی چشم روی هم میگذارد براثر تجاذبیست که میانه نور چشم و نور خارجی وجود دارد اکنون گوئیم که انقباض خاطر و دل گرفتگی از آنست که پیوند او با حقیقت جهان که سرچشمهٔ هستی وکان خوشی است ضعیف وسست میشود و براثر تیرگی وکدورت نقوش معانی در وی پدید نممیگردد و فروغ شادمانی و فیض ادراك از دل انقطاع می پذیرد و حیرت و سر گردانی و ناکامی عرصهٔ جانرا فرا میگیرد پس انقباض وگرفته دلی با آنکه چشم ظاهر گشاده است از آن می خیزد که دل از اصل خود مهجور می ماند و تاسه و اضطراب از فراق آن نور حقیقی و پایدار است و بنا براین قبض و گرفتگی دل هم زادهٔ تجاذبیست که میانهٔ او وعالم جان که باصطلاح مولوی « خوش‌آباد » و « جهان شاد » نام دارد برقرار است .

ص۱۶۷س۱۴ ـ دو نوربی‌ثبات عبارت ازفروغ خارجی‌است و آن درحقیقت یکی بیش نیست ولی باعتبار تعدد چشم آن راهم متعدد میتوان گفت و تعبیر (دونور بی ثبات) بهمین نظر است وچون برای دل بقیاس دیده ظاهر دو چشم اثبات کرده باز بدین اعتبار (دو نور پایدار) گفته با آنکه عدد آنجا راه ندارد وممکنست مراد بدو نور بی ثبات نورخارجی و نور چشم و از دو نور پایدار غرض نور دل و نور خدا باشد .

ص۱۶۷س۱۶ ـ ازابیات پیشین واضح گشت که‌هرجنسی جاذب جنس خویش است وخوبان بسوی خوبان میروند و بدان نیزهمجنسان خویش را میجویند اکنون میفرماید که چون کشش یار خدائی ازجان من سر زد و مرا بخویش خواند با خود گفتم فریفته نباید بود که من خوب و پاکدلم زیرا طالب خوبان شده‌ام چه بسیار اتفاق میافتد که

صاحب جمالان بجهت ریشخند و استهزا در عقب زشت رویان می افتند و مقصود آنست که زیبائی وجمال خود را از روی سنجش ومقایسه بهتر بشناسند و ظاهرتر کنند همچنین نیکان و نیکمردان گاه برای ریاضت نفس با بدان و بی ادبان می نشینند تا ادب آموزند و نفس توسن را رام و رهوار سازند پس بهتر آنست‌که خود را بشناسم تا خوب و نیکو و در خور جذبم یا آنکه بد نهاد و تیره دلم‌که مردان ازمن پند میگیرند.

درین قطعه ما را متنبه میسازد که از توجه بزرگان و مردان فریفته خویش نباید بود وتصور کمالی‌درحق خودنباید کرد وبیك عنایت و نوازش مست نباید شد و از دست نشاید رفت.

ص۱٦۷س۱۹ - چون دانستم که باید خود رابشناسم ازهمه کس نقش جان خود را جستجوکردم‌هیچکس مرا بمن ننمود و درهیچ پرده نقش‌جان پیدانیامد آخرگفتم‌که‌مردم صورت خویش درآینه میبینند ناچار سیمای جان را در آینه روی یاربباید دید واین اندیشه مقدمهٔطلب‌یاربود

درین قطعه عقیده خود را راجع باینکه شناختن و عشق یار خدائی علت وصول بحقیقت و دریافت کمال است بصراحت بیان میکند و چنانکه بارها اشارت رفته است پایه اساسی روش و تعلیمات مولوی برروی همین فکر استوار است و بهمین جهت مدت سی سال از زندگانی پرشور خود را مصروف یاران الهی و لطیفان غیبی نموده است.

ص۱٦۷س۲۱ - صفحه‌های صیقلی آهن رادرعهدقدیم بجای آینه بکار میبرده اند ومولوی (آینه آهن) بدین نظر فرماید و «سنگی بها» مخفف سنگین بهاست بمعنی گرانبها و ایهامی بآینه سنگ نیز دارد.

ص۱٦۷س۲۳ - آینه کلی ضمیرمرد کامل‌است که نقش همه چیز درآن پدید میآید و وسعت او بحدیست که جزئی وکلی امور ونیك وبد اشخاص درآن مینماید و چنان نیست که نمودن و دیدن بعضی از اشیا

ویرا از دیدن و نمایاندن دیگر چیزها باز دارد چه کمال راستین همه را در خود دیدنست چنانکه در غزلیات میفرماید:

جزو درویشند جمله نیك و بد هر که او نبود چنین درویش نیست

برخلاف ناقصان و کوته نظران که بسبب تنگی حوصله و تنکی فکر از دیدن بسیاری از اشیا محرومند و با آنچه خلاف اندیشه ایشانست در جنگند حتی آنکه تحمل شنیدن هم نمیکنند و بدینمناسبت آنان را آینه جزئی باید گفت که تنها نقش موافق مینمایند و نقش مخالف نتوانند نمود.

ص۱۶۷س۲۴ ـ طلب حقیقی و جستجوی راستین بنظر مولوی مفتاح مطلوب و کلید ظفر و کامیابی است و اینگونه طلب را درد نیز میخوانند و درکلمات عرفا استعمال درد بدینمعنی شائع است چنانکه خواجه حافظ فرماید:

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ایخواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

و درمصراع دوم اشاره میکند بقصهٔ مریم که گویند در بیت‌المقدس او را درد زادن گرفت و از مسجد برون تاخت و بخرما بنی خشکیده پناه آورد وخداوند آن درخت بی برگ و باررا تر و تازه گردانید تابرسر مریم خرمای تازه می افشاند و دراین مثل میرساند که چون طلب راست و درست باشد ازموضع نا امیدی بار امید آورد و درخت خشك را بارور کند نیز رجوع کنید بدفتر سوم صفحه ۲۲۹ و ۲۷۸

ص۱۶۷س۲۵ ـ دیده بمعنی چشم و آنچه بچشم ادراك کنند درزبان فارسی استعمال میشود و در مصراع نخستین بمعنی اول و در مصراع دوم بمعنی دومین بکار رفته و حاصل معنی چنین است که چون من بتو متصل گشتم وجهان را بدیدهٔ حقیقت بین تو دیدم دل نادیده و تهیدست من غرق مشاهدات خود گردید و سرمستی آغاز کرد و بعضی گفته اند دیده در مصراع اول بمعنی مشاهده

است و شعر را اینطور معنی کرده اند که چون جان من با تو پیوست آنگاه آنچه تو میدیدی من نیز بدیدم ودل من در دیده خود غرق ومحو گشت زیرا این عجائب تا بدانوقت از راه دیده بدل نرسیده بود و معنی نخستین باسیاق زبان فارسی و نظر عرفا درقرب‌النوافل مناسبتر مینماید واصطلاح قرب‌النوافل ماخوذاست‌ازحدیث لاَ یَزَالُ عَبدِی یَتقربُ اِلَیَ بِالنوَافِلِ حَتی اَحببتهُ فَاِذا اَحببتهُ کُنتُ سمعهُ الذِی یَسمعُ بِهِ وَ بَصرَهُ الذِی یُبصرُ بِهِ وَ یَدَهُ التی یَبطش بها یعنی آنکه بنده منست پیوسته بوسیله اداء مستحبات بمن نزدیک میشود تا بدانجا که او را دوست میگیرم وچون بدوستیش برگزیدم گوش شنوا و چشم بینا و دست کار فرمای او باشم و بنا براین چشم حق بین یار خدائی چشم طالب میگردد چنانکه مولوی خود دراشاره بدینمقام فرماید:

رو که بی یسمع و بی یبصر توئی

سر توئی چه جای صاحب سر توئی

رجوع کنید بدفتر اول صفحه ۵۱

ص۱۶۸س۲ ـ عرفا گویند که مرد خدا میزان حق وباطل است و درست را از نادرست و حقیقت را از خیال بدو باز میتوان شناخت و در این اشعار مولوی عقیده آنان را باشارت بیان میکند که چون من نقش خویش را در چشم تو یافتم و هم من گفت آن عکس و خیال تست و ذات تو نیست ولی نقش من از درون چشم تو مرا میگفت که درین چشم حقیقت شناس و دیده راست بین خیال نمیگنجد اینجا سر منزل حقیقت وسر چشمه هستی‌است ونیستی را بدان راه نباشد وغرض آنکه آینه جزئی و ضمیر مرد ناقص از اشیا خیال و صورتی عاری از حقیقت نشان میدهد و دل مرد خدا جز حقیقت نمی نماید و استادم ادیب

نیشابوری را درینمعنی بیتی نغز است .

دل مرد خدا آینه غیب نمایست

غنیمت شمر ید آینه غیب نما را

ص۱۶۸س۷ ـ سرمه برای تقویت بینائی بکارمیرود و چون مرد ناقص ازخیال سرمایه میگیرد بدینمناسبت نیستی وخیال را بسرمه تشبیه کرده و (سرمه نیستی) گفته است ومفاد بیت دلیل نقصان آینه جزئی میباشد یعنی چون مرد ناقص بهرخیالی ازجای میرود و بهراندیشه پای بست و بتصورات نفسانی مست میگردد از اینرو آینه راست نمای وضمیر واقع شناس ندارد و براحوالی که از وی ظاهر شود اعتماد نتوان کرد زیرا در مقابل هوی و اوهام پایداری نکنند و چون بید بهر بادی بلرزد و چون خس بهر آبی در حرکت آید و از مراعات دل و مراقبت خاطر عاجز باشد .

ص۱۶۸س۹ ـ هستی در اینجا بمعنی حقیقت است وبدینجهت آنرا مقابل خیال آورده است .

ص۱۶۸س۱۰ ـ حقیقت یابی درنظر صوفیان نتیجه پاکی جان وصفاء قلب است وسرهمه آفتها و بنیاد تباهیها خود پرستی میباشد که بزرگترین حجاب دل را هروان است بدین جهت میفرماید که تا یك سرمو ازخود پرستی وخویشتن بینی دروجودتوباقی باشد بادراك حقیقت نائل نگردی و حق از باطل باز ندانی زیرا شخصیت ناقصان جز مشتی خیال و تصور باطل نیست که از روی پندار و غرور و از راه کوته نظری فراهم آمده و ایشان را بزندان نقص افکنده وپیداست که تا سر موئی ازین شخصیت خیالی باقی است رهائی امکان ندارد وآزادی صورت نمیپذیرد .

یشم سنگی کم بهاست ومولوی در این بیت گوهر را درست مرادف کلمه جواهر در استعمالات امروزی بکار برده و بدین مناسبت مقابل یشم میآورد .

ص۱۶۸س۱۴ دمیدن درلغت بمعنی روئیدن وبیرون آمدن است چنانکه گوئیم سبزه دمید و بمعنی طالع شدن و پدیدار گردیدن نیز میآید چنانکه گویند صبح دمید ونظیر آن هم کلمه روئیدن است که در معنی اخیر یعنی ظاهر شدن بکار میرود مولوی میفرماید:

پیش او بررست خوبی بی حجاب
آنچنان کز شرق روید آفتاب

و دمیدن در بیت بالا بمعنی ظاهر شدن آمده و مقصود آنست که چون عمر دید که ماه برآسمان پدیدار نیست دانست که پیر تصور غلطی کرده و موی ابرو را که پیش چشم آمده هلال پنداشته است .

ص۱۶۸س۱۵ ـ صفات فاعلی که بالف یابه (آن) ختم میشود هر چند که از فعل متعدی اشتقاق پذیرد غالباً مفعول صریح نمیگیرد و معنی فعل لازم میدهد وبدینجهت شایسته نیست که بگویند (من این مطلب را دانایم یا ترا بینایم) واین قیاسی مطرد است مگر آنکه بعضی ازاستادان سخن بضرورت شعر این صفات را معنی متعدی و اسم فاعل داده وپس از آن مفعول صریح آورده‌اند چنانکه فردوسی گوید :

نمی بود فرزند مر سام را   دلش بود جویا دلارام را

و اسدی در صفت مختوم به (آن) گفته است

شتابان نوند ره انجام را   عنان داده او را و تک گام را

و در بیت متن هم براین قیاس (بیناتر) بمعنی متعدی استعمال شده و در زبان فارسی نادر است .

ص۱۶۸س۱۸ ـ تشبیه ابرو بکمان درنظم ونثر مشهور ومتداولست و چون پیر بسبب آنکه موئی از ابرو پیش چشمش آمده بود خیال ماه میکرد و آن اندیشه از موی ابرو خاسته بود بدین جهت موی ابرو را

بکمان و خیال وگمان را بتیر تشبیه میکند و مناسبت تیر وکمان و ابرو و تجنیس کمان و گمان واضح و روشن است .

ص۱٦۸س۲۱ - بهترین راه تهذیب نفس و اصلاح اُخلاق بعقیدهٔ اکثر صوفیان صحبت و همنشینی اهل کمال و مردان خداست و دربیت بالا بدین عقیده اشاره میفرماید و مقصود ازاجزا احوال درونیست نه اجزاء خارجی و عضوهای بیرونی و جسمانی .

ص۱٦۸س۲۲ - بزرگان تصوف میگویند که میزان هرچیزازجنس ومناسب خود اوست مثلاً راستی بنارا بشاقول می سنجند ومقدارجنس بوزن یا ذرع معین میکنند و فی المثل اگر جنس را بترازو بکشند و در درستی آن تردید داشته باشند آنجنس را درترازوی دیگرمی نهند تاراستی و کاستی ترازوی پیشین بدست آید پس ترازو را با ترازو باید سنجید و راستی و ناراستی آنرا از ترازوی دیگر معلوم باید کرد و بنا براین اگرکسی بخواهد خود را بشناسد و میزان کمال یا نقص خویش را بداند لازمست که رفتار و کردار و حالات بزرگانرا پیش چشم قرار دهد وسیرت و عمل و حالت خود رابا آنان مقایسه کنند تا اندازه خویش را بدست آورد چه آنکه میزان حقیقی تربیت وجود مرد کاملست وچون مغروران و فریفتگان و خود بینان خویش را در ترازوی مردان نهند دانند که فرسنگها از سرمنزل کمال نفس بدورند.

فردا که برمن و تو وزد باد مهرگان

آنگه شود پدید که نامرد و مردکیست

و در بیان این معنی از سنائی بشنوید .

عقل داند بعقل باز شتافت　　دیده را جز بدیده نتوان یافت

جنس از جنس باز دارد رنج　　که ترازو بود ترازو سنج

ص۱٦۸س۲۳ - همسنگ همورن وهمدرجه ودراینجابمعنی همنشین و همزانو و دمساز آمده است .

ص ۱۶۹ س ۱ ـ اصل این داستان راشیخ عطار بامختصر تفاوتی در اسرار نامه منظوم ساخته و تنها نتیجه ای که از آن میگیرد اینست که ازخدا آنچه سزوار نیست نباید خواست ومولوی برسم وعادت خود در ضمن این قصه کوتاه که شیخ عطار آنرا در پانزده بیت گنجانیده مطالب گوناگون و معانی متعدد مندرج ساخته و از هر جزو حکایت بمناسبت حال و مقام نتیجه ای جداگانه گرفته و داستانرا بسطی تمام داده و در سیصد و شست و شش بیت برشته نظم کشیده است .

ص۱۶۹س۱۳ـ رفیق دراینجا بمعنی اصلی خودیعنی همسفراست که بپارسی همراه گویند نه معنی مجازی که دوست و دمساز باشد .

ص۱۶۹س۱۴ـ سنی بفتح اول روشن وتابناك وبلند و والا باشد و مقصود از نام سنی اسم اعظم است که شیخ عطار آنرا « نام مهین » ترجمه میکند و مسلمانان و بویژه صوفیان معتقدندکه اسم اعظم را برای هرمقصود که یاد کنند نتیجه میدهد و چون خدا را بدان نام خوانند هرحاجت که دارند برآورده میشود و پیغامبران بکمك این نام دشمنان خود را مقهور ساخته اند ومعجزات ببرکت این نام بردست آنان جاری شده است و برخی هم اسم اعظم را کنایه از الله و بعضی نیز اشاره به انسان کامل و مردان خدا میدانند که مشکلات جهان بهمت ایشان گشوده میشود و دلهای مرده ازتأثیر دم ونفسشان زندگی جاوید مییابد.

ص۱۶۹س۱۶ ـ اسم اعظم وقتی مؤثراست که گویندهٔ آن دلی پاك و نفسی پاکیزه داشته باشد چنانکه شرط تأثیر دعا نیز بعقیدهٔ اهل دعا همین است ومولوی دراین ابیات بدین مطلب اشاره میفرماید وعرفا را در شرائط تأثیر دعا سخنان دقیق و غامض است رجوع کنید بشرح مفتاح الغیب موسوم بمصباح الانس چاپ تهران صفحه ۲۵۸-۲۶۴

ص۱۶۹س۱۷ ـ این بیت هم ازمواردیست که فعل (شد) بمعنی

مستقبل استعمال شده است واصل مضمون ازحکیم سنائی است که گوید :

روزها باید که تا یك مشت پشم از پشت میش
زاهدی را خرقه گردد یا حماریرا رسن
سالها باید که تا یك سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ص۱۶۹س۱۹ - بیان اینست که اسم اعظم وقتی کارگر میافتد که ازدل پاك خدا را بدان نام بخوانند وبتنهائی هیچ فائده ای برآن مترتب نمیشود چنانکه عصا در دست موسی اژدها میگردید و بدست کسان دیگر چوبی بیش نبود و صوفیان این اصل را در غالب موارد اجرا کرده اند چنانکه درعبادات وطاعات واذکار واوراد نیز میگویندکه تأثیردرامراست و اگر کسی از پیش خود ذکری یاوردی پیش گیرد فائده ای نمیبرد وناچار باید که ازشیخ وپیر ذکری فرا گیرند و در عبادات و طاعات هم نظیر این عقیده اظهار میدارند و بگمان آنان ملازمت هریك از طاعات باید بدستور پیر باشد .

دستان در لغت بمعنی جادوئی و حیله وری و چاره جوئی است و غالباً در مورد بدی و مذمت استعمال میشود و چون عصا افکندن موسی در برابر جادوئی ساحران واقع شده بدینمناسبت عمل موسی را دستان خوانده و تناسب لفظی دست و دستان هم این تعبیر را موجب گردیده است و مضمون این بیت را در دفتر پنجم صفحه ٤۹۹ مفصلتر میتوان دید .

ص۱۶۹س۲۱ - پیکار بفتح یاء پارسی درلغت بمعنی جنگ و کشمکش میآید و در اینجا مقصود بحث و ستیزه و پا فشاری در سؤالست و در بعضی از نسخ بیکار باباء عربی آمده که بمعنی کار بیمزد است و آن نیز مناسب مینماید .

ص۱۶۹س۲۳ ـ رفودراین بیت بمعنی مطلق اصلاح و مرمت است چنانکه گوئیم این عمل رفوپذیرنیست ودراین ابیات بیا ن میکند که انسان باید متوجه اصلاح خود باشد و همت خود را در تکمیل نفس و رفع نقائص خویش مبذول دارد و اندیشه بیگانه و خویش از نظر دور کند وبجای آنکه در تتبع عیوب دیگران میکوشد وغمخواری بیجهت مینماید دیده دل بازکند و درکمی وکاستی خویش نظر افکند و بکوشد تا جان آلوده خود را پاك و پاکیزه گرداند و سخن مختصر آنکه با وقت کم وعمر کوتاه ونقصهای بیشمار و دشواریهای اصلاح نفس اگر بدقت بنگریم برای هیچکس وقت عیبجوئی نمی ماند و هرکس باید متوجه خود باشد که لغزش و کوتاهی انسان بسیار است .

ص۱۶۹س۲۴ ـ ادبار وادبیر که تغییری است ازآن کلمه درمثنوی بمعنی بدبختی و بدبخت بودن و گاه نیز بمعنی بدبخت میآید و در این بیت بهر دو معنی استعمال شده ومقصود آنست که نتیجه همواره ازجنس عمل است چنانکه عمل نیز ثمره نیت وحالت قلب وکیفیت فکر میباشد و بنا براین مردم تبه روز پیوسته در پی تبه روزی میروند و بدکاران دنبال بدکاری میگیرند و بیخردان ازکارهای خردمندانه میگریزند مثل آنکه اگر کسی خار بکارد گل نمیچیند و اگر جو زراعت کند گندم نمی درود .

و بعضی از شارحان بجای (ادباراگر) ادبارگر خوانده وترکیبی از لفظ ادبار با گر که از پساوند های فاعلی و مفید معنی صنعت وحرفه است دانسته اند .

ص۱۶۹س۲۶ ـ همانطور که اشیاء خارجی در محیطهای مختلف تغییر شکل میدهند و بمناسبت محیط متحول میگردند معانی و لطائف اسانیت هم در وجودهای مختلف نتایج و آثار متضاد میبخشد مثلاً عقل

و دانائی در وجود مردم بدکار وسیاه دل وسیلهٔ بد خواهی و بداندیشی و مردم آزاری وسرچشمهٔ همهٔ رذیلتها میگردد و باز در وجود پاکدلان و نیك اندیشان مایه نیکوکاری و دستگیری ضعیفان و خیرخواهی ونوع دوستی وکلیه صفات نیك میشود ونظیر این مرداحمق است که ممکن است همه وسائل ترقی را در دست داشته باشد و از فرط بیخردی آن را سرمایه پستی وانحطاط خود قراردهد برخلاف مرد خردمند که براهنمائی عقل وخرد وسیله ایجاد میکند و گاه از مضرت منفعت نتیجه میگیرد و بیت متن اشاره بدینمعنی است .

ص۱۶۹س۲۷ ـ قنق بضم اول ودوم کلمه ترکیست بمعنی مهمان.

ص۱۷۰س۲ ـ مراقبت در لغت بمعنی دیدبانی و نگهبانی است و برترك فعل بسبب ملاحظه غیر هم اطلاق میشود و در اصطلاحات متصوفه مراقبت حالتی است از احوال قلب و عبارتست از اینکه سالك خدا را پیش چشم دارد وپیوسته بدو مشغول دل باشد ونتیجه آن اینست که هیچ کاری برخلاف رضاء خداوند انجام ندهد و او را حاضر وناظر اعمال خود ببیند و مراقبه را بدینمعنی از جنس معاملات میدانند وگاهی نیز مقصود ازمراقبه اینست که سالك همّ خود را از خارج منصرف کند و بتمام همت چشم برروزن دل گمارد تا عجائب قلب را بنگرد وانوار الهی را مشاهده کند وازاین جهت بعضی از بزرگان میگویند مراقبه آنست که پیوسته چشم برمقصود گمارند و این حالت را میتوان بپاس دل داشتن ترجمه کرد وصوفیان در وقت مراقبه بادب و وقار تمام نشسته و بهمت تمام متوجه باطن میشده اند و بعقیده آنان در این هنگام درهای معانی بردل گشوده میشود و ضمائریاران مانند مرایای متقابله در یکدیگر پرتو میافکند و ازثمرات مراقبه یکدیگر برخوردار میگردند و بطریق اشراق حقائق از دل شیخ درآینه دل رهروان جلوه گری مینماید و ازاین رو مراقبه گاه با حضور شیخ و گاهی نیز با حضور

اهل خانقاه بعمل میآمده ودرآن موقع شیخ در زاویه خودمی نشسته است و از این مقدمه نباید استفاده کرد که مراقبه از برای سالك بتنهائی میسر نیست زیرا اینها همه بسته بنظر ودستور پیراست ومولوی دراین بیت نتیجهٔ و فائده مراقبه را به بهترین عبارتی بیان فرمود. ونظراو متوجه است بمراقبه اجتماعی نه انفرادی وازاینرو حضوریار را بدفتر تشبیه میکندچه همانطور که ما از روی کتاب معانی را ادراك میکنیم صوفیان صاحبدل اسرار حقیقت را در آینه ضمیر یك دیگر می بینند چنانکه در غزلی میفرماید:

چه نزدیك است جان تو بجانم   که هرچیزی که اندیشی بدانم
ضمیر یکدگر دانند یاران   نباشم یار صادق گر ندانم

برای آ گاهی از معنی مراقبه رجوع کنید بشرح منازل السائرین صفحه ۶۳ و جلد چهارم احیاء العلوم ۲۸۵ـ۲۸۹ و رساله قشیریه صفحه ۸۷ .

ص۱۷۰س۳ ـ علم بعقیده صوفیان عبارتست از انکشاف قلب و مقدمهٔ آن زدودن دل وتصفیه نفس میباشد یعنی آ نکه سالك لوح ضمیررا از کلیه نقوش و رسوم و آنچه بتلقین یا از روی عادت فرا گرفته است صیقلی کند تا از تأثیرات هوی و وهم که حجاب راه است بر کنار ماند و از روی کمال بیطرفی بتواند جمال حقیقت را مطالعه نماید و بنابراین پا کدلی از برای صوفی آن نتیجه دارد که کتاب و دفتر از برای اهل بحث و قیل و قال زیرا اهل قال مدد از کتاب میگیرند و اهل حال از فیض دل جرعه می نوشند و بعقیدهٔ صوفیان تا دل پاك وزدوده نگردد شاهد معنی جمال نمی نماید واز این جهت مولوی میفرماید که دفتر صوفی دل پاك بی‌نقش ونگار است نه سواد حرف وخطوط سیاه وتاریك دفتر و کتاب و ازین گفتار نباید تصور کرد که مولوی با کتاب خواندن

بکلی مخالف است زیرا تألیف و نظم مثنوی فساد این اندیشه را واضح میسازد بلکه غرض مولوی و اکثر صوفیان آنست که انسان بر کتاب جمود ننماید و تصور نکند که حقیقت عبارتست از آنچه در کتب گفته و نوشته اند چه حقیقت ازآن پهناورتر است که بچند صفحه کتاب محدود گردد وهرکس باید بکوشدکه باندازهٔ توانائی خود پرده از روی حقیقت برگیرد و از خود چیزی بفهمد و بفهمیده دیگران اکتفا نکند چه هرکس‌را بحقیقت راهی خاص وحق‌را برهردل تابشی جداگانه‌است.

ص۱۷۰س۴ ـ دانشمند معادل کلمه فقیه است ومتقدمان بهمین معنی بکار میبرده اند و چنانکه میدانیم فقیهان اسلام روش خود را بر روایت احادیث وتتبع کتاب وسنت مبتنی کرده اند و غالب اوقات بضبط و جمع احادیث و اخبار مشغول بوده اند و توشهٔ فقها آثار قلم وسرمایه فقاهت کتاب و سنت است برخلاف صوفیان که دانش‌ومعرفت را از طریق ریاضت و پرورش دل و جان بدست میآورند و ریاضت باید بدستور شیخ انجام‌گیرد و عمدهٔ کار صوفی آنست که براثر بزرگان میرود زیرا که راه سنت کوفته اقدام اولیاست وسالك را بمرتبهٔ ولایت وپیشگاه حقیقت میرساند و بنا براین سرمایه تصوف پیروی وفرمانبرداری یا بگفتهٔ مولوی آثار قدم است و در بعضی نسخ انوار قِدَم نوشته‌اند و معنی آن واضح است.

ص۱۷۰س۵ ـ در ضمن مثال صوفی طالب را بصیاد و شکارچی تشبیه میکندکه نخست ازداغ پی ونشان پای آهودرمییابد که آهو بکدام سمت رفته است و پس‌ازآن به آهوی مشك نزدیك میگردد و ببوی نافه بدو میرسد و یقین میکند که بآهو نزدیك شده است همچنین طالب راه خدا بر پی اولیا میرود و راه سنت را پیروی مینماید تا آنگاه که نسیم وصال دماغ جانرا معطر کند و جویای راه بداند که بسر منزل مقصود واصل گردیده و میانهٔ او و مطلوب فاصلهٔ نمانده است و در این حالت

علم الیقین بعین الیقن مبدل میشود و شك و تردید از میان برمیخیزد وخبرصورت عیان می پذیرد وممکن است مراد بیان تفاوت مقام دانشمند و صوفی باشد و در آنصورت برآثار رفتن کنایه از علوم رسمی و یافتن بوی ناف اشاره بعلم کشفی خواهد بود و نتیجه این میشودکه علم رسمی از آنجهت مطلوب است که راهرو را بمرحلهٔ کشف حقیقت منتهی کند و وسیلهٔ از برای تکمیل حال باشد نه آنکه در علم رسمی و قال بپیچند و آن را حرفهٔ خویش کنند و جان عالی را بمرتبه نازل خرسند سازند چنانکه رفتن صیاد براثر آهو از آنرو پسندیده میباشدکه سبب دسترسی بشکار است نه آنکه صیاد چندان در تتبع اثر و برداشتن پی مستغرق گردد که آهو را فراموش کند و مقصود را از دست دهد.

ص۱۷۰س۹ ـ حقیقت آشکار وروشن است وهیچگونه پوشیدگی برآن عارض نمیگردد ولی شرط دیدن آن چشم روشن ودل حقیقت بین است و هر کرا دیدهٔ بینا نباشد از ادراك آن محروم میماند و چشم و دلیکه بحجاب نقص محتجب است بهیچ روی از نعمت کمال برخورداری حاصل نمی کنند چنانکه مرغ شب از شعاع روز وخورشید جهانتاب بی روزیست پس زبان حق از برای کسی گویاست که گوشی شنوا دارد وجمال حقیقت برکسی طالع میشود که دیده‌را بنور بصیرت روشن‌کرده باشد وکسی را که گوش شنوا ودیدهٔ بینانیست نه آواز حق تواند شنید ونه آنجمال دلفروز تواند دید و نظر بدین مطلب میفرماید که دل از برای توکه در حجابی حکم دیوار دارد وسد راه می‌نماید ولی ازبرای عارف بمنزله دراستکه گشایشها ازآن حاصل میکند واین‌مطلب مبتنی است برآنچه صوفیان گویندکه شرط معرفت جنسیت است.

نظیر این مضمون ازدفتر سوم صفحه ۲۱۸ و ۲۷۲ بخوانید.

ص۱۷۰س۱۰ ـ اشاره بمثل معروفست

آنچه در آینه جوان بیند　　　پیر درخشت خام آن بیند

ص۱۷۰س۱۱ - باید دانست که مراد از پیر صورت مادی وکالبد طبیعی که در معرض فنا و زوال ودستخوش تغیر و تبدلست نمی باشد وپیر یا شیخ ومرشد درنظر بزرگان تصوف عبارتست از مجموعه معانی و اوصاف حقیقی که در هر دور بشکل وصورتی خاص پدیدار میگردد و هر چندی کسوتی جداگانه می پوشد و معانی قدیم است و تغییر وتبدیل در آن مرتبه راه ندارد وچون صورت ظهور وتطور معنی است پس معنی در وجود بر صورت مقدم است و بهمین ملاحظه میفرماید که پیران پیش از آفرینش جهان موجود بوده اند و این مسأله باقدم ارواح که بعضی از حکما معتقدند و در برخی از احادیث تأیید شده مناسب می نماید و نظیرآنچه در بارهٔ پیرگفتیم‌هم در بارهٔ انبیا و اولیا معتقدند و هریکرا معنی نوعی میدانند مثلاً موسی یکی ازمراتب ظهور است که درکالبد موسوی متجلی گردیده و موسی بصورت شخص است وقابل تکثر نیست ولی چون مرتبه موسویت را درنظر بگیریم معنی نوعی وکلی است که جلوه گریها کرده و خواهد کرد و محیی الدین مبنای فصوص‌الحکم را برهمین عقیده استوار ساخته وهریك از اشخاص انبیارا بکلمه تعبیر نمود وآنها راباعتبار کلیت وجامعیت وصف‌کرده وممکن‌است مولوی در این ابیات بوجود پیر در مرتبه علم الهی و عین ثابت اشاره نموده باشدولیکن آنچه در اول گفته آمد بمبانی مولوی نزدیکتر است .

برای آشنائی بمقام پیر رجوع کنید بدفتر اول صفحه ۷۷

ص۱۷۰س۱۳ - چون عشق و سرمستی هم ازمعانی قدیم وصفت جانست بدینجهت میگوید که پیران پیش از خوشی صورت از بادهٔعشق میها چشیده و مستی‌ها و شورها نموده‌اند و مستی وشور آنان از جمال لایزالیست نه از بادهٔ انگوری چنانکه درغزلی فرماید .

پیش از آن کاندر جهان باغ و می وانگور بود
از شراب لایزالی جان ما در شور بود
ما ببغداد ازل لاف انا الحق میزدیم
پیش ازان کاین دار و گیر فتنهٔ منصور بود
پیش از آن کاین نفس کل در آب و گل معمار شد
در خرابات حقائق جان ما معمور بود

وغالب اهل ذوق و صاحبدلان کم و بیش عشق را قدیم و جانرا عاشق دیرین دانسته و دم از عشق بیچگونه و چون زده اند و خواجه حافظ دراین معنی میفرماید:

پیش‌ازین‌کاین سقف سبز وطاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

***

نبود چنگ ورباب وگل و نبید که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

واصل مضمون ازابن فارض است‌که درخمریه‌معروف خودگوید:

شَرِبْنَا عَلَى ذِكْرِ الْحَبِيبِ مُدَامَةً
سَكِرْنَا بِهَا مِنْ قَبْلِ اَنْ يُخلَقُ الْكَرْمُ

ص۱۷۰س۱۴ ـ مقصود آنست که پیران نظر وسیع و ژرف بین دارند و دیده دور بین آنان برهمه مراتب محیط است و دیدن و دانستن هیچ مرتبه برایشان حجاب دید و دانش مرتبه دیگر نیست و بنابراین لطف و قهر و نعمت ومحنت و عطا و بلاوگرمی وصل و سوزش فراق‌را در حال واحد معاینه می بینند و بهیچ مرتبه‌ای محجوب نیستند زیرا علم آنان سرچشمه ازعلم الهی میگیرد که برهمه اشیاء احاطه دارد وهیچ چیز از علم او غائب نیست .

ص۱۷۰س۱۵ ـ چنانکه بارها اشارت رفت مولوی معتقد است که صورت جلوه معنی و کالبد مجازی ظرف ظهور حقیقت و معنی لطیفه صورت است و مرد کامل جهان را بدین نظر می بیند و از جام صورت باده معنی می‌نوشد و در اشاره بدین عقیده میگوید که پیران در صورت انگور لطیفه وکمال او را که می باشد مشاهده میکنند وآن صورت کثیف محدود نردبان ترقی آنان بعالم لطیف بی نهایت است و در مصراع دوم اشاره میکند بدانچه گویند که بقاء جان در نیستی تن است یعنی آنکه کشتن شهوت و رستن از هوی جان جاوید میبخشد و پیران بدین نظر برفناء جسم وریاضت نفس عاشقند ونظیر معنی‌مذکور این بیت است از دفتر اول :

آینه هستی چه باشد نیستی   نیستی بگزین گر ابله نیستی

وشیٔ در این بیت بمعنی هستی و وجود است نه معنی متعارف که ماهیت موجود باشد .

ص۱۷۰س۱٦ ـ دور بمعنی روزگار و گردش جام و چرخ زدن هنگام رقص استعمال میشود و دراینجا بمعنی دوم است و ایهامی بمعنی نخستین هم دارد و شبیه بدین استعمال گفته حافظ است :

در دور عیش یکدو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ورسم چنان بوده است که باده گساران ته پیاله را برخاك مي افشانده اند چنانکه منوچهری گوید :

جرعه برخاك همیریزیم از جام شراب
جرعه برخاك همیریزند مردان ادیب
تا جوانمردی بسیار بود چون نبود
خاك را از قدح مرد جوانمرد نصیب

و یکی از شعراء عرب گوید :

شَرِبنا وَ اَهرَقنا عَلی الاَرضِ جُرعَةً
وَ لِلاَرضِ مِن کَاسِ الکِرامِ نَصیبُ

و مقصود مولوی آنست که آسمان از جرعه جام پیران سر مست است و خوشی او ظل خوشیهای مردان و سرمستان عشق است نه چنانکه حکما گویند که انسان مدد دانش از فلك وعقل فلکی میگیرد وازعقل فعال که مدبر فلك قمر است فیض معرفت می پذیرد و چون نور آفتاب را ادبا برنگ طلائی وصف میکنند وشاهان جامه زربفت بخلعت میداده‌اند میفرماید که آفتاب نورطلائی خویش را از جود مردان کسب کرده است.

ص۱۷۰س۱۷ ـ در این بیت بدو نکته اشارهٔ میفرماید یکی آنکه پیران بحقیقت واحد و در معنی متحدند زیرا پیر کالبد طبیعی نیست و عبارت است از معانی و اوصاف محبوب و لطیف و در معانی تعدد و تجزیه راه ندارد رجوع کنید بدفتر اول صفحه ۵۱ و صفحه ۱۸ دوم آنکه پیرا گرچه بمعنی حقیقت واحد است ولی چون وجود اوسعه و احاطه بی نهایت دارد چنانکه شأن حقیقت کمالی است دارای اوصاف بی منتهی و نمودار عالم کبیر میباشد و بنا براین مرد کامل یکتن نیست بلکه هزاران تن است زیرا آنچه ما از معانی در هزاران کس ممکن است بیابیم آنهمه در وجودپیر مندرج میباشد چنانکه فرماید :

بحر علمی در نمی پنهان شده
در سه گز تن عالمی پنهان شده

ص۱۷۰س۱۸ ـ در این بیت بیان میفرماید که تعدد پیران امری اعتباری است و وحدت حقیقی و اتحاد جانهای آنان را زیان ندارد وبرای توضیح حقیقت رابدریا و اشخاص را بموجهای دریاتشبیه میکند وپیداست که موج اگرچه در نظرظاهری متعدد و باعتبار ازدریاجداست

ولی در واقع موج همان دریاست که لباس تعین میپوشد و افراد موجها از یکدیگر جدائی نمی پذیرند و چون باد فرونشست صورت موج باطل میگردد و همان دریا میماند و بس همچنین اگرچه پیران بصورت بسیار وخلاف یکدیگر می نمایند ولی درمعنی یگانه و باهم متحدند واختلاف آنان امری ظاهری و اعتباری است زیرا همه ظهور یك حقیقت وجلوهٔ یك معنی میباشند .

موج دریا جدا ز دریا نیست   موج دریاستیم و دریاییم

ص۱۷۰س۱۹ ـ هرگاه خانه دارای روزنهای متعدد باشد یاپنجره از چند شبکه یاشیشه ترکیب یابد وآفتاب از روزنه یا پنجره درتابد نور آن دارای شکلهای مختلف است و درنظر بسیار می نماید ولی چون نظر براصل گماریم میدانیم که آفتاب یك چیز است و نور هم یك حقیقت بیش نیست همچنین آفتاب جان وحقیقت کلی درهرشخص بنوعی جلوه گر است ولی اختلاف و تعدد ظهور موجب کثرت و تعدد ذات آن نمیگردد و منظور آنست که فریب صورت نباید خورد و چشم براصل و حقیقت باید گماشت و تفاوتی میانه انبیا و اولیا نباید گذاشت و از حب وبغض و دو بینی میباید گذشت .

ص۱۷۰س۲۱ ـ روح انسانی بعقیدهٔ صوفیان لطیفه‌ایست غیبی و سریست الهی که کثرت را در آن راه نیست و روح حیوانی تنزل وتعین روح انسانی و واسطهٔ میان مجرد و مادیست و حالت برزخی دارد وبتعدد و کثرت موصوف می گردد واز اینرو میفرماید که تفرقه ازخواص روح حیوانی ووحدت از خصائص نفس انسانی است وچون کاملان از مرتبهٔ جان حیوانی گذشته وجان جاوید یافته‌اند تعدد وتفرقه رابساحت ایشان راه نیست و میتوان گفت که چون روح حیوانی مبدأ صفات ناپسند از قبیل حرص و حب جاه و غضب وحسد و نظائر آن می‌باشد

واین همه سبب جدائی افراد انسان ازیکدیگر میشود پس روح حیوانی مبدأ تفرقه وجدائی است برخلاف جان پاك انسانی که بعشق وصفا ویگانگی وترك خود پرستی میخواند و بدین اعتبار منشأ اتحاد و پیوستگی است و بنابرین روح انسانی بیگانگی میکشاند و مردان خدا که بروح الهی و لطیفه انسانی متحقق شده‌اند وحدت ذاتی ویگانگی روحی دارند چنانکه میفرماید :

جان گرگان و سگان از هم جداست
متحد جانهای شیران خداست

ص۱۷۰س۲۲ ـ خال دراصطلاح صوفیان اشاره بنقطه وحدت‌است و ازینرو دربیت دوم میگوید که هردو عالم یعنی جهان معنی وصورت پرتو خال اوست .

این بیت دلیل دیگر است براینکه مولوی مثنوی‌را با حضور یاران و دوستان نظم میفرموده و گاهی آنان را از طول کلام و شرح‌وبسط حقایق ملالت‌می‌گرفته‌ومولوی بخاطر آنان‌سیاق‌سخن‌را تغییرمیداده‌است .

ص۱۷۱س۱ ـ حلقه دراینجا بمعنی جمعیتی است که بشکل‌دائره انجمن باشند و چون مسلمانان بسنت صحابه که دائره وار گرد پیغمبر می‌نشسته‌اند در موقع درس ومناظره وهنگام ذکر وسماع پره می‌زده‌اند بدینجهت حلقه درس وحلقه مناظره وحلقهٔ ذکر وسماع مصطلح گردیده و بمعنی مطلق جمعیت نیز استعمال میشود چنانکه حافظ راست :

دوش در حلقهٔ ما قصه گیسوی تو بود
تادل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

و وجد باصطلاح صوفیان حالتی است که دل را در سماع وغیرآن رخ دهد چه از جنس شادی و چه از جنس اندوه باشد و بعضی آن را باندوه مخصوص داشته اند و اکنون در زبان فارسی تنها بمعنی خوشی

وخوش شدن و لذت بردن بکار میرود برای آگاهی ازعقائد صوفیان درباره وجد رجوع کنید به اللمع صفحه ۳۰ ورسالهٔ قشیریه صفحه ۳٤ و کشف‌المحجوب صفحه ۵۳۸ .

ص۱۷۱س۳ ـ راست کردن بمعنی ترتیب دادن و فراهم‌ساختن و مهیا کردن هم اکنون در بعضی از نقاط خراسان متداولست .

ص۱۷۱س۴ـ لاحول ازجزو نخستین لَاحَوْلَ وَلَاقُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰه گرفته شده که در هنگام خشم و اندوه بزبان آورند .

ص۱۷۱س۷ ـ منبل دارو بگفتهٔ مؤلف برهان رستنیی است که در اصلاح جراحت بکاربرند .

ص۱۷۱س۱۰ ـ شیر گرم یعنی گرم و ملائم نه سوزنده و سخت گرم ومعادل آن درزبان عربی فاتر است واکنون دربعضی نقاط خراسان این لغت را بکار میبرند و بعضی از پارسی زبانان ولرم گویند .

ص۱۷۱س۱۲ ـ پشك بضم وکسراول هردوصحیح است واستعمال آن باکسر اول متداولتر است .

ص۱۷۱س۱۸ ـ دراز شدن کنایه از خوابیدن است وماامروز دراز کشیدن گوئیم و کلمهٔ فراز در لغت پارسی از اضداد است وبمعنی بسته و بازمی آید و در این مورد معنی اول مناسب است .

ص۱۷۱س۲۰ ـ ماخولیا مخفف مالیخولیا است ولام اول مفتوح وپس ازآن نون ساکن میباشد ومالیخولیا بیاء تحتانی غلط مشهوراست و بعضی از متقدمان این غلط را تذکر داده‌اند ودریکجا از نسخ‌خطی قدیم ذخیره خوارزمشاهی که بیگمان در قرن ششم و نزدیك بزمان مؤلف نوشته شده است هم آنرا با نون دیده ام نه بیاء تحتانی و این کلمه یونانی است و مقصود از آن مرضیست سوداوی که دماغ را فاسد کند وخیالات بیهوده انگیزد وعامه مرض خیال گویند.

ص۱۷۱س۲۲ جسته رابفتح اول باید خواند یعنی فرار کرده و رفته اند .

ص۱۷۱س۲۵ ـ معروفست که جنسیت علت انضمام است ودرمثل میکویند دوستی بی علت میشود و دشمنی بی علت نمیشود و مقصود مولوی آنست که دوستی ووفا داری مقتضای جنسیت وامری فطری است و بالطبیعه باید ابناء هر جنس با یکدیگر عشق ورزند و بنا بر این دوستی طبیعی و از خصوصیات ذاتی است و علت خارجی لازم ندارد بعکس دشمنی که چون امریست خارج ازفطرت ناچار باید مستندبعلت و سببی باشد .

ص۱۷۲س۵ ـ در مثل کویند اَلحَزْمُ سوءُ الظَّنِّ بدکمانی از حزم است یعنی آنکه پیش آمدها وکفتار وکردار مردم را بسادکی واز روی بی‌احتیاطی تلقی نباید کرد واطراف وجوانب کار را باید مطالعه نمود چه همانطور که بد بینی نا پسند است وزیانهای بسیار دارد سادکی و سلیم دلی هم پسندیده نیست و مضرات فراوان را متضمن است .

ص۱۷۲س۱۲ ـ جوع البقر مرضی است که جمیع اعضارا کرسنکی طاری شود با وجود سیری معده (از غیاث الغات)

ص۱۷۲س۱۴ ـ خر فروشانه یعنی مانند خرفروشان که بحیلت خر ضعیف را بتك و دو می افکنند و در اشعار مولوی نظیر این تعبیر که از حیله های خر فروشان حکایت میکند بسیار میتوان دید چنانکه در غزلی کوید :

خر فروشانه یکی با دکری در جنکند
لیك چون در نکری متفق یك کارند

ودر حواشی دفتر اول صفحه ۱۵۰ بدان اشارت رفت .

ص۱۷۲س۲۴ ـ معروف است که دیو از لا حول می کریزد

و تسبیح نتواند شنید و بنا بر این ابلیس لاحول گوی شگفت است و غرض مردمان ریاکارند که برزبان تسبیح میرانند ونام حق میگویند و بدل از خدا و تسبیح گفتن بیزار و بفرسنگها دورند و در مصراع دوم اشاره میکند بداستان ابلیس که بوسیله طاوس و مار خود را در بهشت افکند و آدم را فریب داد.

ص۱۷۲س۲۴ ـ دم‌دادن درلغت فریفتن‌باشد وچون قصابان برای آنکه کندن پوست آسان باشد گوشهٔ از پاچهٔ گوسفند را دریده و درآن می‌دمند بدینمناسبت دیو را بقصاب تشبیه می کند .

و در یکی از غزلیات نیز این مضمون را بوجه لطیف تری بیان میفرماید :

نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد

نهلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند

چودم میش نماند کندش ازدم خودپر

تو ببین کاین دم یزدان بکجاهات رساند

ص۱۷۲س۲۵ ـافیون‌ازمخدرات‌است‌وگویاهنگامیکه‌میخواسته‌اند کسی‌را بیهوش‌کنند افیون‌درباده افکنده وبخورد او میداده‌اند خواجه حافظ فرماید :

از آن افیون که ساقی در می افکند

حریفانرا نه سر ماند ونه دستار

ص۱۷۳س۶ ـ دوزخ صورت انتقام و عذاب الهی است و بدین مناسبت میگوید که اصل کینه دوزخ است و چون درزبان فارسی کینه را به‌آتش تشبیه میکنند وآتش‌کینه میگویند وراستی آنکه مردم‌کینه‌ور در جهنم وجود خود میسوزند و بآتش کینه معذبند از اینرو میفرماید که کینه انسانی جزوی ازجهنم کلی است وچون جزء بکل باز میگردد

پس کینه وران بپای خود بدوزخ میروندواین معنی مبتنی است برآنچه صوفیان گویند بهشت و دوزخ عبارتست از مرتبه اتصاف بصفات حمیده و ملکات ذمیمه و بهشت ودوزخ موعود صورت این دو مرتبه میباشد.

ص۱۷۴س۹ ـ تفسیر این بیت‌را ازمولوی‌بشنوید که درفیه مافیه گوید « تو باین معنی نظر کن که تو همان اندیشه ای اشاره بآن اندیشه مخصوص است و آنرا باندیشه عبارت کردیم جهت توسعه اما فی‌الحقیقة آن اندیشه نیست و اگر هست این جنس اندیشه که مردم فهم کرده‌اند نیست ما را غرض این معنی بود از لفظ اندیشه و اگرکسی این معنی‌را خواهدکه نازلتر تاویل کند جهت فهم عوام بگوید اَلاِنسانُ حیوانٌ ناطِقٌ و نطق اندیشه باشد پس درست آمدکه انسان اندیشه است مابقی استخوان و ریشه است » فیه مافیه چاپ تهران ۲۷۳ .

از موارد استعمال اندیشه و فکرت در کلام مولوی بدست میآید که مقصود او از این دو کلمه گاه معنی و لطیفه شیٔ و در این موضع لطیفه انسانیت است که فکر و اندیشه باصطلاح ما اخص‌آثار ونزدیکترین تنزلات آن میباشد و گاهی نیز آنرا برمرتبه نزولی معنی اطلاق کرده و بدین‌مناسبت‌جهان رافکرت‌عقل‌کل خوانده (دفتردوم‌صفحه۱۲۶)زیرا عالم یکی‌ازمراتب‌تنزل‌و تحول‌آن‌جان‌جهان‌وحقیقت‌پنهانست‌چنانکه‌فکرت نیز یکی‌از مراحل تطور وتنزل‌لطیفه‌انسانی‌است وپس‌ازتمهید این مقدمه گوئیم که خواه اندیشه را کنایه از لطیفه انسانیت بگیریم و خواه آنرا بمعنی تفکر استعمال کنیم حقیقت انسان جز اندیشه نمیباشد چه آنکه انسان بنظرصوفیان‌این صورت‌مادی نیست‌بلکه‌لطیفهٔ غیبی وسرّالهی‌است که از جنس عالم لطیف و کار فرمای بدنست و چون صورت بنظر صوفیان معتبر نیست پس انسان همان لطیفه است‌که مولوی اورا اندیشه مینامد و اگر اندیشه را باصطلاح منطقیان بمعنی فکر و مرادف نطق

بگیریم درآن صورت فصل ممیز انسان خواهد بود و پیداست که تحقق نوع بفصل است و بازهم میتوان گفت که انسان جز اندیشه نیست وبراین فرض هرگاه صور فکری انسان از جنس فضائل و معانی والا و حق و صدق باشد خود در عین خوشی میزید و دیگران از وی خوشیها می برند و اگر صور فکری او از قبیل رذائل وافکار مذموم وناپسند باشد وجود اومایه پریشانی وچون خاریست که بخود ودیگران گزندها میرساند زیرا کیفیت افکار در اقوال واعمال تأثیر کلی میبخشد وگفتار و کردار زادهٔ اندیشه و فکر است چنانکه در رسائل اخوان الصفا می آید که عمل از اراده ناشی گردد و اراده از خلق خیزد وخلق از اندیشه پدید آید ومیتوان گفت که چون انسان بوسیله فکر و اندیشه بوجود خود وکیفیات سائر اشیا پی میبرد وبا فرض عدم فکر پیوند او از خود و اشیاء گسیخته میگردد بنا بر این همان اندیشه بیش نیست وبعضی از شارحان گفته‌اند که مراد ازاندیشه قصد وهمت است چنانکه در مثل میآید که قیمت مرد باندازه همت اوست و این معنی با شرح مولوی و سیاق سخن اومطابق نمی‌نماید.

ص۱۷۳س۱۱ ـعطاران و داروسازان هریك از دواها وداروها را در کوزه مخصوص بخود میریختند وبرای آنکه فاسد وتباه نگردد سر کوزه را با پوست آهو یا گوسفند استوار میساختند وبدین اعتبار ظرف دارورا طبله نامیده‌اند یعنی شبیه به طبل وممکن است که مراد ازطبله قوطی عطاری باشد وآنرا بجهت تدویر وگردی بطبل تشبیه کرده باشند وعطار بمعنی عطر فروش ودوا فروش درزبان فارسی بکارمیرود وشیخ عطار را بجهت آنکه دوافروش بوده بدین نام خوانده اند.

چون در قطعهٔ پیشین مقرر گشت که کینه ورزان جزو دوزخند وبدوزخ میروند وخوشخویان بمقتضای جنسیت بهشتیانند وبسوی بهشت

میشتابند و نیز معلوم گردید که هرکس از جنس اندیشه خود می‌باشد اینك ازروی‌مثال نشان می‌دهد که هرگاه عطار وداروساز که از جنس بشر است بموجب اندك معرفت ودانشی که دارد داروها را از یکدیگر ممتازمیکند ودرقوطی جدا گانه میگذارد پس آن‌دانای کل که سرچشمه همه‌دانشها ومعرفتهاست چگونه ممکن‌است. که اجزاء دوزخ یعنی‌بدکاران را ببهشت برد یا اجزاء بهشت یعنی نکوکاران را دوزخی کند ونتیجه آنکه دوزخی وبهشتی شدن بسته‌بنوع اندیشه وفکر ماست وبدفرجامی یا نیك انجامی از خود ما تراوش میکند و مسئول آن خود مائیم نه چنانکه اشعریان گویند که بهشت تفضل است و خداوند بد ترین‌مردم راهم ببهشت‌میتواند برد وسعی وعمل را درسعادت انسانی تأثیری‌نیست.

ص۱۷۳س۱۳ ـ آمیزند اینجافعل لازم‌است یعنی‌اگر عود وشکر آمیخته‌شوند عطار آنهارا از هم جدا میکنند.

ص۱۷۳س۱۴ ـ مقصود آنست که جانها پیش از بدن وجود داشته‌اند و هریکرا مقامی معلوم و مرتبه‌ای محفوظ بوده است و چون جان ببدن تعلق گرفت ومجرد بامادی درآمیخت خداوند انبیارا مبعوث گردانید تا نیك و بد از یکدیگر ممتاز شوند چه پیش از بعثت انبیا امر و نهی وارد نشده و تکلیفی حصول نیافته بود لیکن پس از ظهور انبیا امت مکلف شدند و حدود حرام و حلال و امور شایسته و نا شایسته معلوم گردید پس کسانیکه شقی وتبه روز بودند سراز امر وقبول‌دعوت باز کشیدند و آنانکه سعید ونیکروز بودند سر تسلیم پیش آوردند و کمر اطاعت برمیان خدمت بستند واین معنی را مولوی در صورت مثالی‌که از ابیات پیشین گرفته بیان نموده وطبله ها را کنایه از مراتب ارواح آورده وشکستن عبارت است ازتعلق روح ببدن وبرهم‌خوردن مراتب که لازمه خلقت وترکیب روح وبدن است.

ص۱۷۳س۱۵ - اشاره است بدین آیه از قرآن کانَ الناسُ امةً واحدةً فبعثَ اللهُ النبیینَ مبشرینَ و منذرینَ و غرض آنست که مردم پیش از ورود امر و نهی و حصول تکلیف و وضع قوانین برابر بودند ولی بوسیله فرمانبرداری ازقوانین الهی وسرکشی ونا فرمانی ازهم امتیاز حاصل کردند.

ص۱۷۳س۱۸ - چون پیغمبران میزان حق و باطلند ونیکی از بدی باز می نمایند ایشانرا بچشم تشبیه می نماید و در ضمن میرساند که منکران از آنجهت باانبیا دشمنند که نادرستی آنان بوسیله پیغمبران واضح میگردد برخلاف مؤمنان که چون پاکی باطن ایشان بسبب تصدیق وباور داشت انبیاپدیدار میشود بدانان میگروند وعشق میورزند ومؤمن ومنکر در دوستی ودشمنی گزیدگان خدا چون مردم درست ودزدان قلابند زیرا دزد همیشه در انتظار شب میگذراند بعکس درستکاران که از روز نمی پرهیزند چه درستی عمل در روز آشکار تر است .

ص۱۷۳س۲۱ - عامه مردم غالباً برای خودنمائی ومجلس آرائی وگذرانیدن وقت سخن میگویند خواه آن عبارت بمقتضای حالت درونی وخواه براثر تقلید باشد ولی صوفیان تادل نگشاید قفل ازلب نمیگشایند وتا درخود حالی نبینند در قال نمی آیند پس صوفی از سر دردخویش معانی میگوید و آنچه در خود میبیند بزبان می آورد و در اداءمعانی بیان حال شخصی میکنند وپیرایه کسان برخودنمی بندد برخلاف دیگران که بیشتر عبارات بر زبانشان عاریت است و از اصل وریشه آنها بی خبرند وطوطیوار بتقلید آموختهاند وازاینرو گفتار صوفی صاحبدل راهرورا در وجد و حالت می آورد و گرمرو میکند و دل مرده را زندگی می بخشد وهمان سخن ازمقلد برعکس نتیجه میدهد ومایه گمراهی دل وتباهی جانست ومولوی دراین اشعار بمطلب مذکور اشاره میکند وبما

می‌فهماند که از حفظ کردن و آموختن کلام اولیا توقع مرتبه و مقام آنان نباید داشت مگرآنکه همان حالات ومعانی براثر ریاضت در وجود ما ظاهر گردد و آندردها ما را بر سخن انگیزد تا عبارت خود نمودار حالت باشد و ما بحق صاحب سخن گردیم و بیش در چنبره گفتار گرفتار نمانیم.

ص۱۷۳س۲۲ - یعنی دست افزار زرگر در دست کفش دوز فائدهٔ نمیدهد مثل آنکه تخم زراعت در ریگزار عقیم میماند زیرا تخم جائی میروید که خاك باشد همچنین کلمات کاملان بر زبان ناقصان مثل اسباب زرگری است بدست کفش گر که هیچ اثر بر آن مترتب نمیشود.

ص۱۷۳س۲۳ - اسکاف کفش‌دوز وغرض آنست که اسباب وآلات کفش دوزی در دست کشاورزان همچنان بی مناسبت است که کاه در پیش سگ و استخوان در پیش خر ریزند و این مثل در افسانه شمس قمار و بی‌بی نهار از افسانه های بومی خراسان وجود دارد (راهنمای شمس قمار میگوید چون بشهر دوست رفتی سر راه خواهی دید که پنبه دانه پیش سگ ریخته و استخوان در آخر شتر افکنده اند تو استخوان پیش سگ می افکنی وپنبه‌دانه درآخر شتر میریزی) ومعلوم می شودکه مضمون مثل قدیم است.

ص۱۷۳س۲۴ - صوفیان گویند که منصور در فنای خود و بقاء حق نظر کرد خود را هیچ و ناچیز شناخت وهمه خدا دید اَنَا اَلحقْ گفت و فرعون را غرور و پندار شهریاری و شکوه ظاهری در شبهت افکند پنداشت که توانائی مطلق اوراست دعوی خدائی کرد و اِنّی اَنَاالله گفت تفاوت این دو دعوی از اینجاست:

زور در لغت دروغ و خلاف حق باشد

ص۱۷۴س۱ - ملاحظه کنید که پس از اینهمه مقدمه چینی باچه سحر انگیزی سخن‌را بمطلب نخستین مربوط گردانید وباچه طرز لطیفی نتیجه گرفت .

ص۱۷۴س۲ - در زمان قدیم برای گرفتن آتش بسنگ وچخماق وآتش زنه متوسل میشده اند وآتش‌بوسیله‌سنگ وآهن‌بدست می‌آورده‌اند و از اینرو دست و آلت را بسنگ و آهن تشبیه می‌کند و مفاد سخن اینست که یاد گرفتن دعا و برزبان آوردن الفاظ بتنهائی کارگرنمی افتد مگر آنکه با دل شکسته و حالت درونی مقرون‌گردد همچنانکه ازسنگ به تنهائی آتش نمی جهد و فرزند از پدر یا مادر تنهادر وجودنمی آید .

ص۱۷۴س۶ - در این بیت یادآوری میفرماید که بتکرار واعاده الفاظ مغرور و فریفته نباشیم وخود را عالم نشماریم زیرا معنی واقعی حکمت ودانش آنست که حجاب از روی دل برگرفته شود تا ما ازخود بحقائق پی بریم و این نتیجه وقتی بدست می‌آید که دل از زنگار تعلق بزدائیم و اهل معرفت شویم و میان ما و دانش نسبتی بر قرار گردد چه معرفت صورتی مجرد و شرط حصول آن تجرد وجنسیت است .

ص۱۷۴س۸ - در نسخه های تازه تربجای «وزتوگریز» بهرگریز نوشته اند و معنی آن واضح و استعمال گریز بجای خود است و بهیچ تأویلی محتاج نیست و نسخه های خطی همه با ضبط متن مطابقت دارد و بنا براین لفظ (گریز) مخفف (گریزد) خواهد بود ونظیر آن گفته سنائی است .

پیش هشام کوفی از ضجری
این بگفت و بهای های گری

که بجای گریست «گری» گفته است و تخفیف فعل بحذف جزو آخر آن در زبان عربی هم دیده می شود چنانکه در قرآن کریم و اَللیْلِ اذا یسرْ بجای یسری آمده است

و مؤید این احتمال اینست که در حاشیه نسخه خطی بسیار معتبری که در کتابخانه مدرسه سپهسالار بشمارهٔ (۲۳۵) ضبط‌شده بخط متن برابر این بیت نوشته اند (ای گریزد) و ممکن است گریز را جزو فعل مرکب ازقبیل گریز جوید یا گریز اختیار کند فرض کرد که‌قسمت آخر آن از روی ضرورت حذف شده است

ص۱۷۴س۹ ـ یعنی شرط حصول علم سوز درونی و اشتیاق قلبی و طلب راستین است و کسی بادراك معرفت نائل میآید که بدل جویا و طلبکار آن گوهر گرانمایه باشد نه آنکه ازطلب وجستجو بتکرار الفاظ واصوات قانع گردد و دل وی از این معانی بیخبر باشد و ازاینرو میگوید که اگر چه کتاب نخوانی و روایت نکنی ولی از روی صدق و راستی جویای حقیقت باشی بیگمان بمراد رسی واگروقتی بسبب غفلت یانسیان یا عوارض جسمانی صورت علم از دل تو محو گردد و باوج پرواز گیرد دگر بار بسوی تو بازآید وچون مرغ دست آموز باشد که اگرچه بربام بلند می نشیند چون صفیر اوستا می شنود پروازکنان باز میگردد ودر دست او جای میگیرد .

ص۱۷۴س۱۱ ـ این حکایت را عطار دراسرارنامه منظوم ساخته و مولوی از وی اقتباس فرموده است و در بعضی نسخ اینطور نوشته‌اند (علم آن باز است کو ازشه گریخت) و در اینصورت مقصود انتقاد علماء ظاهر وخداوندان رسوم خواهد بودکه علمرا باصول خیالی خود محدود گردانیده و پر وبال آن مرغ آسمانیرا بمقراض وهم وتصور باطل چیده وکوتاه کرده اند . و کمپیر سالخورده و بسیار فرتوت باشد .

ص۱۷۴س۱۲ـ تتماج بضم اول لغت ترکیست بمعنی آشی که از آرد پزند.

ص۱۷۴س۱۴ ـ بسازصفت ترکیبی است یعنی مطابق ترتیب وقاعده.

ص۱۷۴س۲۳ ـ اشاره است بگفتهٔ عرفا که صفت عفو و غفران مستلزم ظهور گناه و وجود گنهکاراست چه مغفرت و آمرزش وقتی متحقق میگردد که گناهی دروجود آمده باشد.

ص۱۷۴س۲۴ ـ چون اعمال و افعال ما بروفق تشخیص ناقص و توانائی ناچیزما انجام می پذیرد پس هراندازه که نیك باشد نسبت بساحت قدس الهی بسیار ناچیز مینماید وغرض آنکه فریب کارخوب هم نباید خورد چه کار ما هراندازه نیکو و زیبا باشد درخور فهم و توانائی ناقص ماست و در پیشگاه حقیقت که معدن دلفریبی وکان زیبائی است هیچ قیمت ندارد و ارزشی نیارد.

ص۱۷۵ س۶ ـ کمر در استعمال متقدمان مرادف کمر بنداست در اصطلاح پارسی گویان کنونی و ما امروزکمررا بجای میان استعمال میکنیم و شهریاران و بزرگان در جزو تشریف و خلعت کمرهای زرین وسیمین می بخشیده اند و چون کمر کوه در استواری مثلست چنانکه خواجه حافظ فرماید:

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا

نا امید از در رحمت مشوای باده پرست

بدینمناسبت پس از ذکر کمر لفظ کوه را آورده است و نظیر این بیت گفته سنائی است:

تو مرا دل ده و دلیری بین رو به خویش خوان و شیری بین

ص۱۷۵س۷ ـ گویند که چون خداوند برنمرود پادشاه کلده که معاصر ابراهیم خلیل بود غضب کرد پشه ای را بفرستاد تا در دماغ او

جای گرفت وعاقبت سبب هلاك وی گردید و این قصه در ادبیات فارسی و عربی مشهور است چنانکه حکیم عنصری فرماید :

نمرود بگاه پور آزر میگفت خدای خلق مائیم
جبار بنیم پشه او را خوش‌داد سزا که ما گوائیم

ص۱۷۵س۹ ـ یعنی هر پیمبر که حلقهٔ امید بردر کرم و رحمت خداوند کوفت چندان عنایت یافت که یکتنه اظهار امر کرد و بتنها تن براهل‌جهان تاخت واین معنی باعبارتی لطیفتر دردفترسوم‌صفحه ۳۰۱ ادا شده است .

ص۱۷۵س۱۰ ـ در خواهید فعل ماضی است که برقیاس مضارع صرف میشود ومعمول چنانست که دراین قبیل افعال که آنها را غیرقیاسی مینامند مصدر و اسم مفعول و فعل ماضی مانند هم ساخته شود و اسم مصدر و فعل امر و مضارع و اسم فاعل هم بریکنهج ساخته آید چنانکه ازمصدر دوختن فعل ماضی (دوخت) واسم مفعول (دوخته) مانند یکدیگر ساخته شده وفعل مضارع (میدوزد) و اسم فاعل (دوزنده) وفعل‌امر (بدوز) مثل هم صرف میگردد وبرهمین قیاس درسایر افعال غیرقیاسی ولی گاه این افعال دارای دو ماضی است که یکی برقیاس مضارع ودیگر برنهج مصدرمیآید مانند دوخت ودوزید وفرازید بجای افراشت وافراخت و درخواهید در شعر مولوی هم از این قبیل است و بجای (درخواست) می باشد .

ص۱۷۵س۱۱ ـ سخن در ذکر معجزات انبیا میرفت و چون بنام پیغمبرآخرالزمان رسیدسیاق سخن را ازغیبت بخطاب برگردانید ومصراع دوم اشاره است بشکافته شدن ماه بردست پیغمبر .

ص۱۷۵س۱۲ ـ برخی از متقدمان معتقد بوده اند که عمرجهان هفت هزار سالست و هر هزاره را یك دوره و هردوری را متعلق بیکی

ازهفت ستاره سیار شمرده وآغاز ازستاره کیوان کرده وبترتیب هر دورهٔ را بنام یکی از ستارگان رونده میخوانده اند و ظهور پیغمبر ص در هزاره هفتم که ویژه قمر است بوقوع پیوسته و ذکر دور قمر در این اشعار مبتنی براین عقیده میباشد و اکنون که سال ۱۳۶۰ قمری و ۱۳۲۰ خورشیدی است سالهای دراز میگذرد که دور قمر بنهایت رسیده و دوره زحل آغاز شده است .

ص۱۷۵س۱۴ ـ مقیم بمعنی دائم و پیوسته استعمالی فصیح و قدیم است خاقانی گوید :

بوقبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم

باز عصیانگاه اهل بغی و طغیان آمده

و این بیت اشاره است بدانچه در حدیث میآید که « حقتعالی صد و چهارده بار درثناء گروهی ندا کرد و هربار موسی را ع گمان شد که مگر حدیث امت او میکند و تابعان ملت او را می ستاید آخر بسمع او رسانید که تِلكَ اُمَّةُ اَحْمَدَ ص موسی ع دعا کرد اَللّٰهُمَّ اجْعلها اُمَّتِیْ ندا آمد که من امت ترا امر کردم سَمِعنَا وَعَصَینَا گفتند امت محمد ص سَمعنَا وَاَطَعنَا گویند موسی ع گفت اَللّٰهُمَّ اجْعلنیْ مِنْ اُمَّةِ مُحمدٍ (شرح خواجه ایوب)

ص۱۷۵س۱۵ ـ رحمت و بخشایش ازآن دوران و رؤیت و دیدار بهره خاصان است ازینرو میگوید که آنجا از مرتبه رحمت گذشته برخور داری از رؤیتست .

ص۱۷۵س۱۶ ـ مقصود آنست که تونیز اهل دیداری و اگر چه دور تو برآن دور مقدم است ولی از جهت کمال و قرب و معرفت از محمدیان و آخر زمانیانی ولی امت ترا آن شایستگی نباشد که بدرجت

محمدیان رسند چه آنان خاصان حضرت و مستان قربتند و دیده آنان روشنی از کحل مازاغ میگیرد و اینان را آواز گوساله از راه میبرد و مصراع اخیر « پابکش زیرا دراز است این گلیم » اشاره بهمین معنی و کنایه از اینست که دست از این خواهش بیجا بردار که امت ترا آنحد نیست.

ص۱۷۵س۱۷ ـ مقصود آنست که خداوند صورت مراد و مطلوب را بدانجهت در دل انسان می افکند تا اراده و همت بدرخواست و مطالبه آن متوجه گرداند و بجستجوی آن برخیزد و کوشش کند و سر انجام براثر کوشش و در خواست پیاپی بدان مطلوب دست یابد و بنا براین جستن برق آرزو در دل نشان عنایت الهی وعلامت دریافت مقصود است و هرچه خدا میخواهد که بانسان دهد نخست آرزوی آنرا در دل وی می افکند مثل آنکه پدر وقتی میخواهد بفرزند چیزی بخشد آن را بدو مینماید تا کودك از روی عشق و سوزش تمام آن چیزرا مطالبه کند وغرض تحریك حس خواهش وتقاضای طفل است وهرچه را که ازطفل دریغ میدارد بدو نشان نمیدهد.

ص۱۷۵س۱۸ ـ وقتی کودك نوزاد را در زیر پستان خواب میبرد مادران بآرامش زیر چانه یا بینی او را می مالند تا بیدار شود و شیر باندازه کافی بخورد و این مثل برای توضیح مطلب سابق و مفاد بیت چنین است که آدمی مانند طفل نوزاد ازمطلوب خود غافل وبیخبراست ولی عنایت الهی او را بیدار و متنبه و متوجه مقصود میسازد همچنانکه مادر بینی طفل را مالش میدهد.

ص۱۷۵س۱۹ ـ در بفتح اول شیر.

ص۱۷۶س۳ ـ کنایه است ازتباهی مغز ودماغ زیرا مغزجوزی که مغز ندارد فاسد و تباه است ومصراع دوم تفسیر و بیان لفظ مغزاست در مصراع اول و نظیر آن گفتهٔ مولوی است درغزلیات:

آستینم ز گهر های نهانی پردار
آستینی که بسی اشك ازاین دیده سترد

ص۱۷٦س۵ ـ یعنی خوردن رزق قسمت من نبود .

ص۱۷٦س۷ ـ وجه بمعنی راه وطریق و بمعنی مردشریف است در مثل (وجه العرب) و وجوه اعیان ومحاسبان آنرا در راه وطریقهای عوائد و در آمد های دیوانی بکار میبرده‌اند و بنا بر کثرت استعمال اکنون بمعنی پول استعمال میشود ومفاد بیت چنین است ای بسا شیران که حرص فراوان و نصیب اندك داشتند و مال بیوجه از مردم گرفتند و صید خود نا خورده طعمه مرگ شدند .

ص۱۷٦س۹ ـ مقصود اینست که اگر روزی و قسمت مانده بود در جمع مردگان نبودم .

ص۱۷٦س۱۰ ـ تعلیم میکند که در خدمت بزرگان ادب نگاه باید داشت و حاجتهای پست و مختصر نباید خواست و در اندیشه کار خویش باید بود نه مانند آن ابله که با عیسی همراه گشت و بجای آنکه از آن سرچشمه زندگانی بنوشد و زندگانی جاوید یابد سودای فاسد در دل راه داد و از وی درخواست تا شیر مرده را بدعا زنده گردانید و در نتیجه خود او بهلاك رسید .

ص۱۷٦س۱۱ ـ میرآب کسی است که متصدی تقسیم آب باشد وامر کن کنایه از امر الهی و اقتباس از این آیه است :

اِنَّمَا اَمرُنَا لِشیئٍ اِذا اَرَدناهُ اَن نَقُولَ لَهُ کُن فیکوُن .

ص۱۷٦س۱۲ ـ زنده خواستن نفس بدینطریق است که بفرمان وی روند و آرزو های او بر آورند و منظور اینست که بر مراد نفس مرو وبهوای نفس کار مکن زیرا او بدین سبب زنده و نیرومند و توانا میگردد

ص۱۷٦س۱۳ ـ نفس انسانی وقتی ریاضت یافت و مهذب گشت آرزوهای ناپایدار وهوسهای پست را ترك میگوید ودست در فتراك جان میزند و صید معانی میجوید و با جان علوی همدست میشود همچنان که سگ وقتی تعلیم یافت در شکارگاه سلطانی صید زنده میگیرد بر خلاف سگان کوی نشین هرزه گرد که ذلتها میکشند و برای پاره استخوانی سنگها میخورند پس سگ معلم بسبب ترك استخوان عزیز میشود وسگ نفس هم براثر ریاضت وترك هوی بپایگاه بلندمیرسد واز اینرومیفرماید که خاك بر سرآرزوهای مختصر بادکه آدمی را خوارمیگرداند وازشکارهای معنوی باز میدارد همچنانکه حرص استخوان سگ را کوی نشین وسخرهٔ اطفال میکند .

ص۱۷٦س۱٤ ـ دیوچه آنست که ما زالو گوئیم .

ص۱۷٦س۱٦ ـ قناعت بتقلید وپای بست شدن بگفتار دیگران مانع ظهور استعداد و وصول بدرجات کمالست چه اگر بجای تقلید آدمی اجتهاد را کاربندد بکشف جدید و ابتکار شگرف نائل می آیدواستعداد وتوانائی او پرده از رخ برمیگیرد و کسوت فعلیت می پوشد لیکن تقلید مستلزم آنست که انسان کار نکند و قدمی پیش نرود و چراغ استعداد خویش را خاموش گرداند وچون مولوی وسائر صوفیان روشن بین لازم میدانند که هرکس در راه ادراك حقائق بکوشد تا بکشف قلبی که عبارت از ابتکار است واصل گردد و علم نزد آنان دیدن ومعاینه کردن حقیقت می باشد از اینرو تقلید و مقلدان را نکوهش میفرماید و در بسیاری از موارد این مطلب را مکرر کرده است .

رند فعل امر است از رندیدن بمعنی تراشیدن .

برای آگاهی از آفتهای تقلید نیز رجوع کنید بدفتر پنجم صفحه ٤۹۷ ـ ٤۹۸

ص١٧٦س١٨ ـ ضریر کور ولمتر بفتح اول وسکون دوم وضم سوم پرگوشت و فربه وقوی هیکل را گویند ومفاد بیت چنین میشود که مقلد اگرچه بسیار بزرگ و قوی گفتار بنظر آید لیکن در معنی سخت حقیر ونیك ناتوانست مثل آنکه کور هرچند درشت هیکل وتند خوی باشد هیچ کار نتواند کرد و محتاجست که دیگران دست وی گیرند .

ص١٧٦س١٩ ـ سر بکسر اول بخوانید .

ص١٧٦س٢٠ ـ یعنی مقلد بحرف خوش و بگفتار مست است ودل او از معنی خبر ندارد وباده حقیقت نچشیده است .

ص١٧٦س٢٤ ـ مقلد گفته دیگران را تقریر میکند ومعانی آنان را شرح میدهد و از این جهت اورا بنوحه گر که در ماتم مردمان می نالد تشبیه فرموده است .

ص١٧٧س٤ ـ مثلی است قدیم حکیم سنائی گوید :

هیولا چیست الله است فاعل این بدان ماند

که رنج بار برگاو است و آید ناله از گردون

و گردون بمعنی مطلق چرخ و در این مورد چرخ دولاب یا چرخیست که بدان گندم کوبند ودر بعضی از دهات آنرا (باردو) خوانند.

ص١٧٨س١٨ ـ آبك مصغر آب است یعنی اندکی آب بوی داد چه تصغیر در معنی تقلیل هم می آید .

ص١٧٨س١٩ ـ خباط بضم اول علتی است شبیه بدیوانگی .

ص١٧٨س٢٠ ـ تقصیر در این قصه سه بار (در این بیت و شعر (١٦٦١) وبیت (١٧٥٠) استعمال شده و در هرسه مورد معنی فقر و تهیدستی از آن بر می آید و شبیه است بدانچه در تازی گویند قَصَّرَ عَنهُ اَیْ تَرکَهُ وَلَمْ یَقدِرْ عَلیهِ و مصراع دوم مقتبس است

از حدیث کادَ الفقرُ اَن یکونَ کفراً یعنی تهیدستی بکافری نزدیک باشد و سخن مولوی را اینطور ترجمه کنید بیم آن میرود که تنکدستی و درویشی متضمن کفری تباه کننده باشد .

ص۱۷۸س۲۳ ـ مأخذ آن آیه شریفه است فَمنَ اضطرُ فی مَخمَصَةٍ غیرَ مُتجانِف لِاثم فاَن الله غفورٌ رحیمٌ یعنی کسیکه در گرسنگی ازروی ضرورت بی آنکه مائل بگناه باشد مرداربخورد پس خدا غفور و رحیمست و مصراع دوم اشاره است باصل معروف اَلضرورَاتُ تُبیحُ المحظوراتِ

ص۱۷۸س۲۴ ـ لوت بضم اول خوردنی .

ص۱۷۸س۲٦ ـ بعضی از صوفیان برای شکستن غرور و پندار مریدان را بسئوال وامیداشته‌اند واین روش در باره کسانیکه تازه‌بحلقهٔ درویشان درآمده یا پیش‌از ارادت بتنعم و شادخواری خو داشتندبیشتر مجری بوده و آنرا آداب و رسوم معین و ظاهراً زمانی محدود بوده است وپس ازآنکه مرید بسختی معتاد می گردید وآتش خودبینی وغرور وی فرو می‌نشست از این خدمت معاف بود وبخدمتهای دیگر گماشته میشد و مریدان نورسید این خدمت را بعهده می گرفتند واین عمل بخصوص از برای مالداران و منعمان مشقت و دشواری بسیار داشت و از اینرو درویشان از دریوزه و حمل زنبیل شکایت آغاز کرده بودند .

و مقصود از « سه روزه » گرسنگی سه روز است که حداقل صبر بر گرسنگی وجوع شمرده میشود وکسی که در خانقاه می نشست می‌باید مشق گرسنگی بکند و لا اقل سه روز بتواند روزه دار باشد و این نوع ریاضت را « صبر علی الجوع » خوانند .

ص۱۷۸س۲۷ ـ یعنی ماهم حق استفاده از زندگی داریم و باید ازخوشی وعیش برخوردار شویم و این حدیث ـ أنَ لِنَفْسِكَ عليكَ حقاً اشاره تواند بود .

ص۱۷۸س۲۸ ـ مرتبط است به بیت سابق ومقصود آنکه صوفیان گفتند ماهم جان داریم و باید ساعتی خوش باشیم و بدین خیال فاسد خر صوفی را فروختند و درپی شکم بارگی رفتند وگمان کردند که خوشی جان علوی در خوردن وخوش خفتن است واین اشتباه از آن برخاست که صوفیانِ جان حیوانی را ازجان انسانی تمیز نمی‌دادند وگرنه میدانستند که جان علوی ازمعرفت قوت می‌گیرد وازحکمت نیرومند میشود چنانکه حکیم سنائی فرماید .

بحکمتها قوی پرکن مراین طاوس عرشی را
که تاز این دامگاه او را نشاط آشیان بینی

ص۱۷۹س۳ ـ فعل بقرینه سابق محذوف واصل چنین بوده است اگر امشب طرب نکنم کی خواهم کرد چنانکه گفته‌اند : امشب نکنم نشاط کی خواهم کرد .

ص۱۷۹س۴ ـ متقدمان در دوجمله متعاطف که می‌بایست فعل در هردوبا ضمیر مذکور گردد گاه بقرینه اول ضمیر را از فعل دوم حذف کرده و آنرا بصورت سوم شخص مفرد می آورده اند مثل بدانجا رفتم وگفت ودر بیت بالا نیز مولوی همین قاعده را اجرا نموده وبجای آغاز کردند (آغاز کرد) آورده است .

ص۱۷۹س۵ ـ توضیح لفظ (پردودوگرد) است دربیت پیشین .

ص۱۷۹س۷ ـ ضرب گران ضرب دراین مورد بمعنی آهنك است.

ص۱۷۹س۸ ـ حرارت وحراره بمعنی سرود وتصنیف وآوازیکه چند تن باهم بخوانند در مثنوی مکرر استعمال شده است .

ص۱۷۹س۱٦ ـ ریش بین مثلست یعنی احقمی‌نگر چنانکه‌امروز گویند ریش‌را باش .

ص۱۷۹س۱۸ ـ مراد از (بحث باتوجیه) کلامیست که بروفق مقتضای شریعت و دارای وجه شرعی باشد ولازم نیست که وجه‌شرعی با حجت منطقی سازگار ومطابق آید و از اینرو میگوید که سخن‌موجه و موافق شرع بگوی و حجت و دلیل منطقی میارچه احکام شرع‌ودین الهی را با منطق بشری نمیتوان سنجید .

ص۱۷۹س۲۰ ـ اشاره است بحدیث عَلیَ اْلیَدِ ما اَخَذَتْ حَتی تؤَدِّی

ص۱۷۹س۲۲ ـ این‌سخن عذری است که برای اتلاف‌مال‌می‌آورد

ص۱۷۹س۲۳ ـ جگربند مجموع دل وشش‌وجگر است .

ص۱۸۰س۲ ـ توزیع سرشکن کردن پولست بدینطریق که‌هریك مبلغی برعهده گیرند .

ص۱۸۰س۸ ـ رضاء بقضاءِ الهی ازصفات عرفاست وکسی که‌بقضاء سوء چنان خوش نباشد که‌بقضاء موافق اهل معرفت ویرا قرین نقص و پای بست مراد خویش میدانند و اگر قضارا بمعنی حکم وفعل درویشان بشماریم‌بازهم مناسبت داردزیرانخست شرط طریقت‌موافقت‌وتسلیم‌است نسبت بیاران و دیگر آنکه عارف حقیقت‌بین در عالم وجود یك مؤثر بیش نمی‌بیند و آن خداوند جهان است و عارف نظر براصل دارد نه بر وسائط وبا این بیان مناسبت جمله (مرد عارف است) باجمله سابق روشن وواضح می‌باشد .

ص۱۸۰س۱۰ ـ این بیت بدین طریق تغییر یافته ومثل‌شده‌است

خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دوصد لعنت براین تقلید باد

ص۱۸۰س۱۴ ـ لمع جمع لمعه روشنائی و تابش و مقصود آنست که تقلید دیده خرد صوفی را تاریک گردانید .

ص۱۸۰س۱۸ ـ کلمه جزو مگر هردو درمورد استثنا بکارمیرود وبیک معنی می‌آید و چون درزبان پارسی تاکیدادات به ادات جائز و رواست و پیشینیان جمع چندین ادات را که بیک معنی می‌باشد در یك کلمه جائز داشته‌اند (ازقبیل بسحرگاهان و باثر بر ودر چشم سواراندر رجوع کنید بصفحه ۸۲ از همین کتاب) مولوی نیز این استعمال را بر آن موارد قیاس فرموده است و مفاد بیت اینست که عاشقان وسرمستان حق بگنج زر فریفته نمیشوند و از نعمت آزادگی برخوردارند و بندهٔ هیچ آفریده نیستند چه خاصان آفرینندهاند .

ص۱۸۰س۱۹ ـ مثل اینکه کودکان ببازیهای طفلانه دل میدهند و همه‌لذت خودرا در آن می بینند و چون بزرگتر میشوند آن کارهارا ترك میکنند و اعمال دیگر پیش میگیرند و نوع لذات آنان تغییر میکندو همچنین درهرسنی آدمی بخیالات ولذات جدید مشغول میشود وخوشیها و لذتهای پیشین نزد او پست و بی مقدار مینماید و چون حب جاه که بالنسبه معنویتی دارد در دل انسان جای گرفت از همه لذات مادی چشم می پوشد پس وقتی بحقیقت رسید وچشم دل باز کرد اگر جهان درپیش چشم او خوار شود بس عجب نباشد زیرا هرچه دیده انسان بازتر و روشن‌بین‌تر و افق نظر او وسیع تر میشود بهمان اندازه همت وی بالاتر میرود و به اصطلاح مشکل پسند میگردد و بیش بچیز های اندك دل نمی بندد وکسی‌که دنیارا شناخت و از چگونگی لذات مادی آگاهی وبا خوشیهای معنوی آشنائی حاصل کرد میداند که لذات مادی همان بازی کودکانست که در خور بزرگان نیست وبا عوالم کودکی مناسبتی دارد و

بدینجهت صوفیان علامت ایمان و وصول را بموجب حدیث نبوی اَلتَّجَافِی عَنْ دَارِالْغُرُورِ شمرده‌اند.

ص۱۸۰س۲۲ ـ اصل این داستان در محاضرات راغب اصفهانی جلد اول چاپ مصر صفحه (۲۹۷) مذکور است.

ص۱۸۰س۲۳ ـ کوه بسنگینی و گرانی مثلست واز اینجهت مردم گرانجان را بکوه تشبیه میکنند وچون کوه قاف بموجب قصص وروایات بزرگترین کوههای جهان است بدینمناسبت مرد مفلس را از حیث ثقل و گرانی بدان تشبیه میکند و غرض آنست که از بسیاری طمع بار دلها بود وهمه ازوی در رنج بودند.

ص۱۸۰س۲۴ ـ استغنا وبی نیازی صفت دل و امر معنویست و بجاه و مکنت وغنای ظاهری بسته نیست و چه کسانی که توانگر ودارای ساز و برگ بسیارند وچون از بی نیازی و استغناء قلبی محرومند روز وشب در رنج و تعبند وغم جهان بیش از درویشان میخورند وچه بسیار تهیدستان که اسباب ومتاع دنیوی ندارند وبسبب آزادگی و استغنا حرص نمی ورزند و از خوشی و آسایش برخوردارند پس دارندگی و غنا و توانگری موجب استغنا و بی نیازی نیست و بجمع اسباب و تهیه اموال میسر نمیگردد آن را از طریق معرفت و کمال نفس حاصل توان کرد و خاقانی در اشاره بدین مطلب گوید.

پس از سی سال روشن گشت برخاقانی این معنی
که سلطانیست درویشی و درویشی است سلطانی

ص۱۸۱س۱ ـ آسایش مطلق و خوشی صرف در عالم نیست وهر آسایش همراه رنجی و هرلذتی مستلزم المی است و از اینرو درهرمکان یا مرتبه که انسان جویای خوشی باشد هم در آن مورد برنج و تعبی دوچار میگردد.

ص۱۸۱س۲ ـ صوفیان لذتهای مادی را آمیخته بتعب و رنج یافته اند برخلاف خوشیهای معنوی که متضمن هیچگونه رنج و المی نیست و بنا براین اصل میفرماید که درجهان صورت آسایش وجود ندارد ونعمت آرامش را درعالم معنی وخلوتگاه حق باید جست ویکی ازشعرا گوید

در عالم بیوفا کسی خرم نیست   شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که دراین زمانه اوراغم نیست   یا آدم نیست یا در این عالم نیست .

ص۱۸۱س۳ ـ اشاره است بحدیث لَوْ کانَ اَلْمؤمِنُ فِی جُحرِ ضَبٍّ لَقَیَّضَ اللهُ لَهُ مَنْ یُؤذِیْهِ

ص۱۷۱س۴ ـ بیان اینست که خیال درجمیع احوال برونی ودرونی تأثیر دارد و انسان بخیال خوش فربه و از خیال بد زار و لاغر میگردد وبخیالی هزاران سختی تحمل میکند وبخیال دیگر ازآسایشها وخوشیها و منفعتهای بی پایان چشم می پوشد و چون نیك بنگریم جهانیان را دستخوش خیالات می بینیم .

از خیالی نامشان و ننگشان   واز خیالی صلحشان وجنگشان

ص۱۸۱س۶ ـ چون مستقر لذت بعقیدهٔ مولوی دلست وسایه آن لذت اصلی براشیاء می افتد و بدینجهت انسان از آنها خوشی میبینند پس ادراك لذت باندیشه و خیال بستگی دارد و بدین نظر است که وقتی خیال چیزی را ملائم می بیند از دریافت آن لذت میبرد و چون خیال برگشت همان چیز بچشم آدمی الم انگیز و درد خیز مینماید یا آنکه یك چیز در نظر بعضی زیبا و خوش و بچشم دیگران زشت و نا خوش میآید وهمچنین ازخیال موافقت وسازگاری ومنفعت همه عشق وگرمروی و طلب و تکاپو پدید میگردد و چون خیال مخالفت و ضرر حادث گشت پشیمانی وندامت روی میدهد با آنکه حقیقت شیئی درخارج هیچ گونه تغییر وتبدیلی حاصل نکرده است وبنابراین خیال کیمیای همه لذتها و خوشیهاست

وخیال نیك همه سختیها را بصورت آسانی وهمه رنجها را درلباس خوشی جلوه تواند داد و بحقیقت هیچ چیزی را بنفسه لذت بخش و بخودی خود درد انگیز نتوان گفت .

ص۱۸۱س۸ ـ صبر تحمل زحمت و رنج است بامید آسایش و حصول منفعت و اگر کسی بدریافت نتیجه ایمان نداشته باشد تحمل سختی نتواند کرد پس صبر از ایمان بفرج وادراك نتیجه حاصل گردد وشیرینی صبر ازتصور خیال خوش میزایدوهمان اندیشه های خوش‌است که تحمل دشواری و سختی را آسان میکند و برخلاف ناشکیبائی ازبی ایمانی بحصول نتیجه بظهور میرسد زیرا زحمت حاصل است و خیال خوش که زحمت را بباد فراموشی بردهد موجود نیست .

ص۱۸۱س۱۰ ـ اشاره است بحدیث مَن لاَ صبرَ لهُ لا اِیمانَ لهُ

ص۱۸۱س۱۱ ـ از سخنان مولوی و گفته صدرالدین قونوی در تفسیر سوره فاتحه استفاده میشودکه آنان علم‌را نسبی میدانند واختلاف عقائد بنا براین عقیده از اختلاف احوال وجهات نظر ادراك کنندگان پدید میآید و از اینرو ممکن است که یك شخص بنظر ما بسیار نیك و جامع صفات حسنه جلوه کند و همان شخص بنظر کسان دیگر سخت زشت و نا زیبا و در نهایت نقص یا آنکه قضیه واحد بعقیدهٔ یکی مطابق نفس الامر وبگمان دیگری خلاف واقع باشد رجوع کنید بتفسیر فاتحه چاپ‌حیدر آباد صفحه ۱۴-۱۷ و بهمین کتاب صفحه ۱۰۸

ص۱۸۱س۱۱ ـ گمان میرود که مولوی میخواهد بیان کند که علت اختلاف نظرآنست که اشیاء دارای جهات واوصاف متعدد وبیشمارند و نظر کنندگان هم احوالشان مختلف است و بدینجهت ناظرین بامر واحد هریك جنبه‌ای وجهتی را ممکن است ادراك‌کنند و این اختلاف ادراك از اختلاف احوال ناشی میشود مثلاً یوسف در دیدهٔ یعقوب همه

جمال و زیبائی بود و برادران که آلوده نظر بودند و بچشم حسد آمیز مینگریستند او را زشت و نا زیبا میدیدند مثل آنکه گاوی ابلق که نیمهٔ چپ آن سیاه و نیمهٔ راستش سپید باشد هرگاه دو تن از دو سمت چپ و راست بدو نگاه کنند گاو را بدو رنگ مختلف می بینند و هر یکی پندارد که نظر او صواب است و این اختلاف از قصور فهم وتنگی نظر انسان بر میخیزد که در آن واحد نمیتواند جهات متعدد شیئی را ادراك کند و ازین مقدمه نتائج اخلاقی بسیار گرفته میشود .

شست قلاب ماهی گیریست و بدینمناسبت آن را در مقابل ماهی استعمال کرده کدّ بمعنی خواستن و جستن باتحمل رنج است و بمعنی گدائی نیز میآید .

ص۱۸۱س۱۸ ـ چشم ظاهر آلت وسیلهٔ دریافتن اشیا و موجوداتست و ادراك حقیقی خاصه جان انسانیست و در سائر حواس نیز متقدمان برهمین عقیده رفته اند و گفته حاج ملاهادی‌سبزواری (وَالنَّفْسُ فِي وَحْدَتِهَا كُلُّ الْقُوَى) مبین همین معنی میباشدو بنا براین چشم‌باطن اصل و دیده ظاهر فرع است و زشت دیدن یا زیبا دیدن کار چشم نیست بلکه سایهٔ احوال نفس و دیده باطنست که برچشم ظاهر می افتد .

ص۱۸۱س۱۹ ـ وکیل دراین مورد بمعنی نماینده وکارپرداز است

ص۱۸۱س۲۱ ـ طبل خوار کنایه از پرخور و اکولست

ص۱۸۱س۲۳ ـ صلازدن بمعنی دعوت کردن و خواندن میآید و اصل آن (الصلا) تازیست که در موقع دعوت بکار میبرده اند و صلا بتنهائی هم درین معنی مستعملست و بی صلا یعنی بدون دعوت .

ص۱۸۱س۲۴ ـ مرد زندان یعنی محبوس و زندانی و (گشاید) فعل لازم است بمعنی دست دهد ومیسرگردد ونظیر آن کلمه فتوح است

در زبان تازی که صوفیان در معنی هدیه ونذر ونظائر آنها بکار میبرند .

ص۱۸۱س۲۵ ـ دوزخ گلوکنایه از کسی است که بسیار بخورد وسیر نشود و منشاء آن آیه قرانست وَاِذْ یَقُولُ رَبُّكَ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلأْتِ وَتَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِیدٍ یاد کن آنگاه که خداوند و پروردگار تو بدوزخ میگوید که از خوردن کافران سیرشدی و او میگوید علاوه براین چیزی هست تا بخورم .

و جملهٔ کلو اشاره است بآیه کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلاَ تُسرِفُوا بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید ولی طبل خواران از این آیه جمله اخیر را نا شنیده انگاشته اند .

ص۱۸۲س۲ ـ تا رود متمم فعل محذوفست یعنی بفرما تا رود .

ص۱۸۲س۶ ـ مرده ریك مال میرانی است واز برای تحقیر بجای صفت آورند .

ص۱۸۲س۸ ـ تقصیری شاهد دیگرست ازآنکه مولوی کلمه تقصیررا بمعنی کوتاه دستی در مال استعمال میکند .

ص۱۸۲س۹ ـ وانما اثبات کن زیرا افلاس باید نزد قاضی ثابت شود.

ص۱۸۲س۱۰ ـ قاضی شهود مردزندانی را که عبارت از زندانیان بودند جرح میکند و آنانرا در اداء شهادت متهم میشمارد زیرا آنان از پرخوری او رنج میبردند و بقاضی شکایت کرده بودند .

ص۱۸۲س۱۴ ـ قلاش مخفف قلاش است بتشدید لام بمعنی رند و بیچیز و مفلس .

ص۱۸۲س۱۶ ـ وزن سیر را متقدمان بیست و چهار حصه کرده و هرحصه را تسو گفته اند و تسو $\frac{1}{24}$ سیر میشود .

ص۱۸۲س۱۷ ـ بیش دراین مورد بمعنی دیگروعلاوه براین میآید.

ص۱۸۴س۱۸ ـ کالا مرادف جنس است در تعبیر فارسی زبانان کنونی که گویند از نقد وجنس هیچ ندارد .

ص۱۸۴س۱۹ ـ فروخت در مصراع اول مشتق است از فروختن بمعنی روشن شدن و زبانه کشیدن و مشتعل شدن .

ص۱۸۴س۲۴ ـ قحط گران کنایه از مفلس پرخوار است .

ص۱۸۴س۲۵ ـ منادی‌گر بکسر دال ترکیبی است ازکلمه منادی که در لغت تازی بمعنی ندا کننده میآید و پساوند (گر) که درپارسی افاده معنی مبالغه و دلالت برشغل و پیشه میکند و چون منادی کلمه تازیست اگر چه خود در معنی صفت و اسم فاعلست ولی الحاق پساوند (گر) بدان خلاف قیاس نمینماید و نظیر آن (اولیتر) است که کلمهٔ اولی در تازی صفت تفضیلی است و باپساوند (تر) که در پارسی افاده معنی تفضیل کند ترکیب یافته و ازین قبیل است ترکیب پساوند مکان (گاه ـ گه) با کلماتی که درزبان تازی خود معنی مکان میدهد مانند ماوی‌گه و مجلسگه و مقرگه و نظیر آن جمع بستن جمعهای عربیست در زبان پارسی مانند الحانها ومنازلها وابدالان و معجزاتها که امثال آن در زبان پارسی بسیار توان دید با آنکه در زبان پارسی جمع‌الجمع وجود ندارد وتنها این عمل را نسبت بکلمات تازی روا داشته‌اند رجوع کنید بمقالهٔ مؤلف در نامهٔ دانشسرای عالی شمارهٔ اول صفحه ۱۸ و ممکنست منادی بفتح دال و الف مقصوره خواند و آنرا مصدر میمی بمعنی نداء فرض کردوترکیب آن با پساوند (گر) براین فرض مطابق قیاس مینماید.

و بلند آوازیان جمع بلند آواز و یا زائد است و نظیر آن کلمه ماهیانست در گفته منوچهری .

چون دید ماهیان زمستان که در سفر
نوروز مه بماند قریب مهی چهار

و سالیان در شعر نظامی

چنان زی کز آن زیستن سالیان   تراسود و کس را نباشد زیان

ص۱۸۴س۲ ـ دبه ودغا هردو معنی متقلب وحقه‌باز میدهد .

ص۱۸۴س۴ ـ گاو آوردن کنایه‌ازسبکدستی وچالاکی درامردزدی وفریبکاری وحیله‌سازی‌است‌واین درپارسی‌مثلست‌ومنشأ آن‌قصه‌ذیل‌میباشد

گویند که دوتن دزد را که هر یك ادعاء مهارت داشتند باهم داوری افتاد داوری بدزدی استاد بردند گفت هرکس که گاوی‌بفروشد و همین امروز بدزدد من بمهارت و چیر دستی ویرا مقدم دارم یکی از آندو گفت من توانم پس برفت و گاوی که داشت بیکی از کشاورزان فروخت کشاورز آنگاو را با گاو دیگر در یوغ کشید و بسوی کشتمند روانه گشت دزد با رفیق خود برسرراه شتافت ویکی پنهان شدوآن‌دیگر بر سر راه بنشست چون کشاورز بدانجا رسید دزد طرار میگفت العجب العجب کشاورز سلیم‌دل پنداشت که راست‌میگوید وآنجاشگفتی بسیاراست گاو را یله کرد و بدانسو شتافت تا شگفتی بیند دزد از نهانگاه بر آمد وگاو خویش ببرد کشاورز هیچ ندید باز آمد و بدان دیگر دزد گفت مگرچه دیدی که از امداد عجب عجب میگفتی دزد گفت ازین چه‌عجبتر که تویوغ برگردن یك گاو گذاشته‌ای بیچاره فسون او بخورد وبرفت و میگفت عجب عجب (از شرح یوسف بن احمد مولوی) و اگر این حکایت مجعول هم باشد ولی باز مورد مثل را روشن میکند و متأخران چون از معنی مثل غافل بوده‌اند بیت‌را تحریف کرده و چنین نوشته‌اند (چونکه او آید) و بعضی (چونکه گاز آرد) خوانده اند و نسخ خطی مصحح وقدیمی مطابق آنست که در متن نوشته‌ایم و در همین‌قصه‌مولوی یکبار دیگر بدین مثل اشاره کرده گوید « زانکه آن لقمه رباگاوش برد » و شارحان مثنوی در تفسیر آن سخنان بامزه و خنده انگیز گفته‌اند .

ص۱۸۴س۵ ـ شعار لباس زیرین ودثار جامهٔ روئی است وشاخ شاخ پاره پاره باشد و مقصود آنست که او مفلس و بیچیز است و لباس او ندارددولی برای‌فریب مردم جامه نو از دیگران‌عاریت‌میکندوبرروی

لباس کهنه و ژنده خود می‌پوشد بمکر او فریفته مشوید و تصور مکنید که مردی توانگر و صاحب مالست.

ص۱۸۴س۷ - دانش و دانائی صفت دلست وکسی را عالم و دانا توان گفت که بصفت علم متحقق شده باشد نه آنکه مقداری از اقوال حکیمانه و گفته های حکما یاد گیرد و برای خود فروشی برزبان آرد و ازین رو میفرماید که سخن حکیمان بر زبان کسی که دانائی واقعی ندارد وچیز فهم و نکته دان نیست و از علم تنها بهره ای که دارد نقل اقوال دیگرانست مثل حله عاریت است براین مرد مفلس و تهیدست زیرا همچنانکه مفلس از خود هیچ ندارد وبعاریت از دیگران آبروئی حاصل میکند مرد مقلد که ازمعنی بیخبراست ودلش بیدار نیستبنقل گفتار دیگران می‌نازد و بر خود می بالد ولی از دانستن و فهمیدن تا بزبان آوردن ونقل کردن فاصله بسیار است.

ص۱۸۴س۸- دزدبپوشیدن مالك جامه دزدیده نمیشود همینطور مقلدان بنقل اقوال حکیم و عارف نمیشوند و کسی را از جهل رهائی نمی بخشند مثل اینکه دزد دست بریده نمیتواند دست کسیرا بگیرد و او را نجات دهد و (ببریده دست) کنایه از دزد است زیرا مجازات دزدی در اسلام بریدن دستمیباشد.

ص۱۸۴س۱۰ - اخراج بمعنی خرجی وهزینه است مثل آنکه اجرا و اجری بمعنی مستمری و مقرری می‌آید.

ص۱۸۴س۱۱ - نیست اندرخانه کس: کنایه‌استیعنی‌گوش‌شنوا وجود ندارد ونظیر مثل معروف می‌باشد.

درخانه اگر کس است یکحرف بس‌است:

ص۱۸۴س۱۵ - جمال حقیقت‌بنظر صوفیان پیوسته آشکار است وهرگز پوشیده نبوده ونیست وآواز عشق درجهان بلند است وسراپای

عالم را آن جلوه و آن آواز فرا گرفته است و عیب در دیده و گوش ماست که صاحبنظر و آواز شناس نیستیم و بسبب غفلت در حجاب مانده ایم چنانکه حکیم سنائی فرماید .

نور خود ز آفتاب نبریده است عیب درآینه است ودردیده است

پس درحقیقت غفلت مهریست خدائی که بر چشم و گوش ما زده‌اند وما بدین علت از مشاهده آن جمال دلفروز و ادراك آن آوازجان نواز بیروزی و بی نصیب گردیده ایم و اگرمتنبه شویم و مهر غفلت از گوش و چشم بر گیریم هزار گونه سعادت و نیکبختی بدست می آوریم و دلیل این گفتار نیك روشن است زیرا شرط دیدن وشنیدن و یافتن عنایت وتوجه می‌باشد وهمانطور که ادراك حسن یك پرده نقاشی‌ولطف آهنگ و دقائق نغمات موسیقی گوش و چشم مخصوص میخواهد شنیدن آواز و دیدن جمال خدائی نیز چشم وگوش و معرفت خاص لازم دارد وکسی را که آنچنان دیده ودل نباشد ازین حقیقت آشکار و فریاد بلند برخورداری نیست ومصراع نخستین‌اشاره‌اشت باین آیه خَتَمَ اللّٰهُ عَلیٰ قُلُوْبِهِمْ وَ عَلیٰ سَمْعِهِمْ وَعَلیٰ اَبْصارِهِمْ غِشاوَةٌ خداوند بر دلها و گوشهای منافقان مهر زده و دیده ایشان را پرده غفلت فرو گرفته است .

ص۱۸۳س۱۶ ـ کرشم مخفف کرشمه .

ص۱۸۳س۱۸ ـ اشاره‌است بحدیث مااَنْزَلَ اللّٰهُ داءً اِلاّ وَ اَنْزَلَ لَهُ دَوَاءً و در حدیث دیگر می آید که لِکُلِ داءٍ دَوَاءٌ فَاِذا اُصیبَ دَواءُ الدّاءِ بَرَء بِاِذْنِ اللّٰهِ .

ص۱۸۳س۲۰ ـ از ابیات پیشین معلوم گردید که هر چیز را چارهٔ و هر درد را درمانی است لیکن یافتن آن چاره و درمان بسته بفرمان خداست ازینرو مسلم میگردد که در کارها بخداوند متوجه باید

بود و خدارا پیش چشم می باید داشت تا او در عنایت بگشاید و ما را بطلب چاره و تشخیص درمان متوجه ومتنبه فرماید وچون در حدیث می‌آید اِذا خَرَجَ الرُّوحُ تَبِعَهُ الْبَصَرُ (چون‌جان از قالب‌بیرون رفت چشم در پی‌اوست ونگرانست که مگر باز آید) وغالباً ممکن نمیگردد که چشم کشته را ببندند و پس از مرگ باز میماند تصور کرده اند که مرده و کشته چشم بطرف روح دوخته واز وی التماس بازگشت میکند و غیر از این برای تشبیه چشم چاره جو بچشم کشته راه و مناسبتی بنظر نمیرسد.

ص۱۸۴س۲۱ ـ این بیت تأیید و تکمیل بیت پیشین و مقصود آنست که جهان از حقیقت مطلق و ذات بیجهت پدید گردیده واز عالم لا مکان در مکان آمده پس منشأ مکان لا مکان وسرچشمهٔ جهان رنگ و بوحقیقت بیرنگست وبنابراین باید که رو باصل جهان نهید و چاره از آنسوی‌جهت ومکان بجوئید چه عالم نیز سرمایه از خود ندارد بلکه از خدا میگیرد.

نو ز کجا میرسد کهنه کجا میرود
گرنه ورای نظر عالم بی منتهی است

ص۱۸۴س۲۲ ـ مولوی وحدت ومرتبه اطلاق حقیقت را بعضی اوقات بعدم و نیست و نیستی تعبیر میکند ودر آن مورد وجود وهستی و هست را بمعنی تعین و مرحله کثرت میگیرد چه حقیقت در مرتبه ذات خود بعقیده بسیاری از عرفا مصداق اسم باطن ودر مرحله کثرت مصداق نام ظاهر است وباعتبار اول اورا عدم و بنظر دوم وجود گویند برخلاف کسانیکه‌میگویند حق‌در مرتبه ذات‌ظاهراست وخفاء اودر عالم کثرت می‌باشد وبراین مطلب مسائل بسیار متفرع میگردد که بمناسبت مقام اشاره خواهیم کرد و نظر بدینمقدمه معنی بیت چنین میشود که

از عالم ماده و کثرت بخداوند و جهان وحدت روی آر چه آنکه تو طالب خدائی وخدا پرست وخدا شناسی وگاهی نیز هستی را برخود بینی ونیستی را بر نا دیدن خود اطلاق میکنند و تفسیر بیت برآنفرض واضح است برای اطلاع از عقیدهٔ مولوی در اطلاق عدم و وجود رجوع کنید بمقالهٔ دوم از شرح کمال الدین حسین خوارزمی برمثنوی

ص۱۸۳س۲۳ ـ رفیق بمعنی مهربان واز اسماء الهی است ودر این بیت مولوی بمناسبت ذکر ربّ وبازگشت از هست بهنیستی مناجات شروع کرده است و در بعضی نسخ این بیت افزوده اند

ای خدای پاك بی انباز و یار

دست گیر وجرم ما را در گذار

تا نظم سخن تمامتر باشد

س۱۸۳س۲۴ ـ بعقیده مولوی دعا پرتو لطف الهی است که بر دل‌انسان میزند وزبان براز ونیازمی گشاید پس دعاهم ازخدا وانعکاس لطف اوست رجوع کنید بدفتر سوم صفحه ۱۹۷ ـ ۱۹۸

ص۱۸۴س۱ ـ بعضی از متقدمان معتقد بوده اند که نقره و قلع وطلاو مس در اصل از هم جدا نیست وتفاوت آنها بنقص و کمال است یعنی قلع و مس نقره و طلای ناقص و نقره و طلا قلع و مس کاملست وگمان میکرده اند کهبمدد ودستیاری صنعت میتوان درقلع ومس کمال نقره وطلا بوجود آورد وعمرهای‌درازبرای بدست‌آوردن‌ماده‌مکمل که اورا اکسیر گویند صرف کرده اند و اصول و قواعدی را که متضمن بیان و راهنمائی بدین منظورست کیمیا گویند و گاهی این کلمه را برا کسیر نیز اطلاق میکنند چنانکه در بیت بالا بهمین معنی آمده و مشهورست که بمعجزه موسی آب نیل بر قبطیان خون گردید و برای سبطیان همان آب بود چندانکه قبطیانْ جام برمی گرفتند وخون می‌نمود وچون همانجام

بدست یکی از سبطیان میرسید بشکل آب میشد و در مصراع دوم مولوی بدینمطلب اشاره میکند وچون کار درعقیدهٔ صوفیان بسته بعنایت ازلیست نه کوشش انسانی وبدترین مردم بمحض توجه عنایت ولی کامل می گردد ازین رو عنایت را سبب تبدیل نیك به بدوناقص بکامل میخواند.

ص۱۸۴س۵ ـ یعنی اورا بخود مشغول گردانیده و از خویشان ویاران جدا کرده وهرچه بچشم مردم خوب می‌نماید در دیدهٔوی زشت امودهای چه آنکه دیده بر جمال معنی می گمارد عالم صورت درنظروی زشت و نازیبا میشود.

ص۱۸۴س۷ ـ چون معشوق معنی و حقیقت باشد ناچار از دیده. نهان خواهد بود زیرا اگر بچشم در آید محدود میشود ومعنی را حد و نهایت نیست و چون جهان تجلی حقیقت است واو در جهان وهرچه محدود باشد در نمیگنجد پس یار حقیقی بسبب وسعت ذات خود بیرون از جهاست ولی هرفتنه که در جهان خیزد و هرنقش که برآید انگیخته صنع و جلوهٔ ذات او باشد.

ص۱۸۴س۸ ـ چون گفت که عشق‌معنوی‌درخورمعشوق‌غیبی‌است و معشوق اینگونه عاشق از جنس معنی و بیرون از صورت میباشد اکنون می‌گوید که در عشقهای مجازی‌هم معشوق معنوی‌است وصورت نیست چه هرکه عاشق میشود برجمال عشق میورزد که امریست معنوی نهایت‌آنکه درآینه صورت جلوه‌میکند وبر صورت‌هیچکس عاشق‌نمیگردد ودلیل دیگر اینست که عشق بصورت ازاغراض متولد می گردد ومطلوب از آنجهت مورد عشق و علاقه میگردد که آن غرض بوسیلهٔ او انجام می پذیرد پس‌معشوق‌مجازی ومادی آینه‌ظهور مقاصد و اغراض نفسانی است وبحقیقت انسان بغرض خودعشق میورزد نه بر صورت و وجود معشوق و پیداست که غرض امر معنوی است نه مادی.

ص۱۸۴س۹ ـ برهان ادعاء سابق است که عشق بصورت تعلق نمیگیرد وتقریر آن چنین میشود که اگر عشق بصورت وهیکل مادی متعلق باشد می باید پس از وفات معشوق باقی بماند چه صورت و کالبد او برجاست ولی عشق و علاقه صوری و مجازی همواره متوجه زندگانست پس درست گردید که متعلق عشق صورت واندام معشوق نمی باشد .

ص۱۸۴س۱۱ ـ دلیل دیگر است بر مطلوب پیشین ودر تقریرآن گوئیم که اگر معشوق و مطلوب انسانی امر محسوس می بود بایستی هرکه حس دارد عاشق شود زیرا مردم در مدرکات حسی با یکدیگر اختلاف ندارند و کسی که چشم دارد هرچه دیگران بینند او نیز تواند دید و برهمین روش در سائر حواس قیاس باید کرد لیکن عشق ازصفات و احوال عمومی بشر نیست پس معلوم شد که معشوق باید امر معنوی باشد تا آنکه بعضی آن را دریابند و عده‌ای از دریافت آن محروم باشند وبرای توضیح مثال میزنیم بشعر وسخن فصیح که دارای دوکیفیت است یکی محسوس و آن کیفیت لفظی است و دیگری کیفیت معنوی و امر معقول وآن فصاحت وحسن تناسب می‌باشد وروشنست که کیفیت اولین را هرکه گوش دارد ادراك میکند ولی کیفیت دوم را تنها اهل ذوق می‌توانند دریابند پس اولی محسوس و مادی و دومین معقول و معنوی است .

و میتوان گفتهٔ مولوی را بدین طریق هم بیان نمود که اگر معشوق ومطلوب صورت محسوس باشد می باید همه‌کس اورادوست داشته باشد وحال آنکه ذوقها در تشخیص حسن وجمال و معشوقیت ومحبوبیت تفاوت بسیار دارد پس معشوق معنوی است نه مادی .

ص۱۸۴س۱۲ ـ دلیل سوم است برای اثبات مطلوب سابق و در تقریر آن گوئیم که معشوق وقتی باوفا باشد عشق روبفزایش می گذارد در صورتیکه وفا امر معنوی است و صورت را تغییر و تبدیل نمی دهد

یعنی مثلاً چشم معشوق را دلفریب‌تر و صورت‌وی را زیباتر نمیکندپس عشق بمعنی تعلق دارد والا از وفا که امر معنوی است روزافزون نمیشد زیرا میانه علت و معلول و مسبب و سبب باید جهت ارتباط و جنسیتی موجود باشد .

ص۱۸۴س۱۴ ـ از این مثال مقصود اینست که جمال صورت‌سایه و تنزل جمال کلی و معنوی است چون تابش خورشید که بر دیوار می افتد و دیوار را فروغی زائل و ناپایدار حاصل می آید همچنین جمال معنی بر صورت پرتو می افکند و وقتی پرتو خویش بر گرفت از آن صورت تابناك زیبا پیکری زشت و تاریك بجامی ماند که هیچکس بدان دل نمی‌بندد وعشق نمی ورزد وهمین تشبیه در صفحهٔ ۸۶ از دفتر اول مکرر گردیده است .

ص۱۸۴س۱۴ ـ کلوخ کنایه از صورت است چه آنکه بیفروغ معنی میانه پیکر انسانی وکلوخ هیچ تفاوتی نیست و هرزیبا رخی‌دلاویز که آن لطف و نورالهی را از وی باز گیرند زشت‌روئی نفرت انگیزگردد که چون کلوخ شایسته دلبستگی نباشد پس فریفته وپای‌بند صورت نباید بود و عشق بر اصل باید داشت و نتیجه چنین نظری عشق ورزی بر همه اجزاء جهانست چه آن معنی شریف در همه صورتها جلوه‌گر است ونتیجه دیگر آنکه ازفوت هیچ مطلوبی آدمی راغم واندوه نباشد زیرا نظر بر اصل دارد و از شکستن طلسم صورت یا فقدان آن جمال معنی‌از دست نمیرودچنانکه اگرپیاله بشکنند یابدل گردد بازباده‌خوار می‌پرست‌را غم نباشد مگر آنکه از تنگ نظری پیاله را معشوق گیرد .

سلیم دراینجا بمعنی‌ساده داست وگاهی نیز سلیم‌دل یاسلیم‌القلب بهمین معنی می آورند و مقیم در این مورد پاینده وابدی باشد .

ص۱۸۴س۱۵ ـ جمال بشری بمرض و پیری و بسیاری ازعوارض

از میان میرود واین معنی را مولوی دلیل میگیرد براینکه زیبائی صورت اصلی و ذاتی نیست چه اگر ذاتی و اصلی می بود جدائی نمی‌پذیرفت و در فلسفه مقرر است که اَلذّاتِیُّ لاَ یختلفُ وَلاَ یتخلفُ یعنی ذاتی اختلاف و تخلف نمی پذیرد و در توضیح این سخن گوئیم که انسان صفات مختلف دارد مانند جمال و ادراك و شاغل مکان بودن وبعد داشتن و بعضی از این صفات مانند جمال و ادراك بموت یا عوارض دیگر از آدمی جدائی می گیرد ولی بعد داشتن و مکان گیر بودن از پیکر انسانی زائل نمیشود پس جمال و ادراك ازعالم پاك است که درپیکر انسانی ودیعه نهاده‌اند برخلاف صفات جسمانی که زادهٔ این عالم است واز بدن جدا نمیگردد . وگمان میرود که این ابیات انتقاد است از کسانیکه شاهد بازی پیش گرفته ومیگفته‌اند که مادر پرستش صورت نظر برصانع داریم نه برمصنوع وپیوسته بازیبارویان معاشرت داشته وآن را سبب کمال نفس می دانسته‌اند و این عقیده از قرن سوم در میانه صوفیان پدید آمده و تا روزگار مولوی عده‌ای بدان معتقد بوده اند از قبیل احمد غزالی واوحدالدین کرمانی وفخرالدین عراقی وبزرگان صوفیه این فکر را زادهٔ تنگی نظر و کدورت مشرب شمرده‌اند و این گروه را که بی پروا و آشکار برین روش سیر میکرده‌اند بدلیل عقل و نقل و شواهد طریقت رد نموده اند از آنجمله شیخ‌الاسلام احمد جام در کتاب انیس التائبین وسعدی درباب هفتم از بوستان وشمس‌الدین تبریزی ومولاناجلال‌الدین هم ازین اندیشه فاسد دوری جسته و اوحدالدین کرمانی را نکوهش فرموده‌اند .

زراندود یعنی قلب که داخل آن مس وروکش آن زراست وباندك مدت طلای آن سوده میشود ومس پدید می آید و بهمین مناسبت حسن بشری را زراندود میخواند و شاهد از اصطلاحات ویژه صوفیانست که

بر مردم زیباروی اطلاق می‌نموده‌اند بدانمناسبت که گواه قدرت و لطف صنع آفریدگار جهانند وبمعنی مطلق زیبا اعم از ذیروح و غیر ذیروح نیز استعمال کرده‌اند مانند «کمری شاهد بربسته بود»

ص۱۸۴س۱۸ ـ اشاره است بآیهٔشریفه وَمَن نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ فِی الْخَلْقِ اَفَلا یَعْقِلُونْ و دل در این بیت کنایه از لطیفه انسانیت وحقیقت جامعه و استخوان کنایه از صورتست .

ص۱۸۴س۱۹ ـ گفتیم که مراد از دل لطیفه انسانیت و حقیقت جامعه یعنی آینه وحدت و کثرت و معنی و صورت می‌باشد و پیداست که دل بدین معنی امری ثابت و پایدار است و زیبائی اونیز قابل زوال نیست و این معنی لطیف سر جهان وراز آفرینش است و جاودانی است چه مرگ را بمعانی و حقائق راه نیست و از اینرو فرماید که دل آب زندگی خورده است .

ص۱۸۴س۲۰ ـ چون ثابت گردید که صورت معشوق نیست ومعشوقیت صفت معنی وحقیقت است پس عاشقی نیزصفت معنی خواهد بود چه‌میانه مدرك ومدرك باید مناسبتی وجود داشته‌باشد. مثلاً دیدنیهارا بچشم و شنیدنیها را بگوش درمی یابیم و ممکن نیست که بچشم بشنویم وبگوش ببینیم وچنانکه بحواس محسوسات‌را می‌یابیم و بخرد معقولات‌را ادراك می کنیم و امکان ندارد که معقولات را بحواس ادراك نمائیم چه ایندو از جنس یکدیگر نیستند پس اگر معشوقیت صفت معنی باشد بناچار عاشق نیز ازجنس معنی خواهد بود وما خود میدانیم که‌عاشقیت ویژهٔ دل و جانست و اندام وجوارح را ازین معنی نصیبی نیست وازین مقدمات بدست آمد که عاشق ومعشوق هردو از جنس معنی وبایکدیگر متجانسند و معلوم است که عشق هم امری معنویست و این سخن محتاج به اثبات نمی باشد و بنابراین مقدمه معنی باعتبارات مختلف عشق وعاشق

و معشوق وباصطلاح مولوی آب و ساقی ومست است و این مطلب یعنی
اتحاد عشق و عاشق و معشوق از مسائل مهم عرفانی و فلسفی است و
بزرگان حکمت وعرفان را درین باره سخنهاست ولی مشاهده این حقیقت
خاصه کسی است که طلسم صورت را در هم شکسته و از قیود حدود
رسته باشد .

ص۱۸۴س۲۱ ـ خطاب متوجه کسانیست که عشق صورت را مانع
کمال ندیده و گفته‌اند که ما نظر برمعنی داریم وگمان میرود که در این
شعر بخصوص روی سخن با یکی از شعراء عرفان مآب یا یکی ازمتصوفان
صنعت پرداز سجع بافست که مدعی وصول بحقیقت بوده و خود را از
اهل معنی میشمرده است و مولوی میفرماید این معنی که توبدان سرمستی
صورت خیالی تست و عاریتی است که از احوال و اقوال دیگران بر تو
تافته است وتو خود در راه معنی قدم ننهاده‌ای وپای‌بند حدود را ازهم
نگسیخته‌ای وهنوز بمناسبات لفظی وقافیه پردازی فریفتگی داری وچون
دولفظ مناسب بدست می آوری یا بیتی برشته نظم میکشی شاد میشوی
و برخود مینازی و کسی که بدین مختصر شاد میشود پیداست که تا چه
پایه ضعف نفس و ضیق فکر دارد و چنین کس اهل معنی نتواند بود
زیرا خاصیت معنی آنست که مردرا از قید تعلق آزادی دهد و از عشق
بر صورت رهائی بخشد نه آنکه روز بروز سودای او بر نقوش و صور
بیفزاید و چشم و گوش او بستاند و بر خیالات پست عاشق گرداند چه
مسلم است که اثر درخور مؤثر و علت مناسب معلول است وبنا براین
شناخت معنی وعشق ورزی بدان سبب فریفتگی برصورت وشادی بسجع
وقافیه نتواند بود .

ص۱۸۴س۲۴ ـ چون باشارت معلوم کرد که بستگان صورت کور
و کرند اکنون میفرماید که کور پیوسته خیال غم انگیز دارد و هرچه
می اندیشد زادهٔ خیال است و از دیدار نیست همچنین مردم کور دل که

ادعای معنی میکنند کور وار از پیش خود قیاسی می انگیزند و بدان قیاسات و خیالات فریفته میشوند با آنکه نتیجه‌آنها جز تیرگی دل و تاریکی جان نیست و چشم صاحب صورت که دیده دل کور دارد قابل ادراك آنجمال باقی نیست و هرچه می نگرد از جنس صوریست که مانند خیال پایدار نمی ماند و اطلاق خیال برصور حسی بدان نظر است که صورت حسی بعقیدهٔ مولوی سایه حقیقت است و مانند سایه از تبدل و گردش جدائی نمی پذیرد .

ص۱۸۴س۲۵ ـ مثالیست از برای مطلب سابق بدینطریق که ضریران و کوران که ازقرآن خواندن نان بدست می‌آورند و کلام‌آسمانی را وسیله دنیای دون میکنند قرآن را بوجوه قراآت از بردارند و علم تجوید نیکو میدانند ولی از حقیقت آن محجوبند و بدین جهت درالفاظ پیچیده‌اند همینطور اشخاصی که فریفته سجع ومناسبات لفظی شده‌اند از دیدار معنی نصیب ندارند وچون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند ومصراع دوم مثلست یعنی کور خر را نمی بیند و عصا بپالان می زند همچنان مردم کوردل ازحقیقت بی بهره‌اند و خودرا باصطلاحات مشغول کرده‌اند و ظاهراً این تعبیر اشاره بدین مثل باشد « ازخررمید وبپالان آرمید » .

ص۱۸۵س۱ ـ وازر گنهکار و این اشاره است بآیه قرآن وَلا تَزِرُ وازِرَةٌ وِزْرَ اُخرٰی

ص۱۸۵س۲ ـ غذاء خام خوردن سبب بیماری است واین‌بمناسبت (طمع خام) می گوید .

ص۱۸۵س۳ ـ مه در نظم ونثر بمعنی نفی و غالباً در موردنفرین استعمال میشده است مانند « مه تو ومه ملك مصر » و « مه تورستی ومه کیش تو » از اسکندر نامه قدیم و نظیر آن در زبان پارسی بسیار است

وغالب کتاب چون از معنی واستعمال آن غافل بوده‌اند درنسخ آنرا به (نه) تحریف کرده‌اند و مه کار و مه دکان یعنی نه کارباد ونه دکان .

ص۱۸۵س۴ ـ بخت در اصطلاح حکیمان حادثه‌ایست که علت‌آن مجهول باشد وموردآن امور نادر و اتفاقی است نه کلی و اکثری وبدین جهت میفرماید که (آنهم نادراست) :

ص۱۸۵س۵ ـ آن اشاره بگنج و بخت‌هردو میتواند بود .

ص۱۸۵س۶ ـ قبل از (تا) فعل را گاهی حذف میکرده‌اندمانند شاه فور وزیران را گفت تا دانید که اندیشه من خطا نبود (از اسکندر نامهٔ قدیم) یعنی از بازرگان بدان پرسیدم تادانید و این از سیاق سخن معلوم میشود و در مورد تحذیر حذف ماقبل تا نظائر بسیار داردوبیت متن هم ازین قبیل است یعنی زنهار تاتوگرفتار اگر نکردی .

ص۱۵۸س۷ ـ اشاره است بحدیث إِیّاكَ وَ لَوْ فَاِنَهّا مِنَ اَلْشیْطانِ وحدیث دیگر نیز روایت کنند اِیّاكَ وَکَلِمَةَ لَوْ فَاِنَهّا مِنْ کلامِ الْمُنافِقیْنَ وآن مناسبتر است .

ص۱۸۵س۸ ـ مقصود آنست که منافق میگوید اگر این آیت یا معجزت‌ببینیم ایمان می آورم یا اگرخدا میخواست ماهم ازشمارمؤمنان بودیم و ممکن است اشاره باشد بدین آیه وَ اَنفِقُوا مِمّا رَزَقْناکُمْ مِنْ قَبْلِ اَنْ یَأْتِیَ اَحَدَکُمُ الْمَوْتُ فَیَقُولُ رَبِّ لَوْلا اَخَرْتَنی اِلی اَجَلٍ قَرِیبٍ فَاَصَدَّقَ وَاَکُنْ مِنَ الْصّالِحیْنَ

ص۱۵۸س۱۴ ـ جهانیان همه در طلب خوشی میکوشند وهرچه میجویند خواه مادی باشد و خواه معنوی برای آنست که از دریافت‌وی امید خوشی دارند واین نکته بدیهی است و این طلب درنهاد همه مردم

وجود دارد و اگر اختلافی دست میدهد در تشخیص مورد و مصداق خوشی است مثل اینکه بعضی لذت خودرا در تحصیل علم و گروهی در جمع مال قرار میدهند و بعضی فریفتهٔ لباس وفرقه‌ای شیفته خورا کند ولی اینهمه خوشیها که مادرعالم صورت می بینیم بعقیدهٔ مولوی وصوفیان بزرگ خوشی واقعی نیست زیرا هریك از آنها محفوف بالام وناگواریهای بسیار و علاوه برآن بیدوام وناپایدار است وهرچه نپاید دلبستگی‌رانشاید پس لذائذ نفسانی از لذت و الم مرکب و مانند زر مزور وقلب می‌باشد که ظاهر آن زرناب و درون آن مس است و این خوشیهای تزویری وغیر واقعی مردم‌را دررنج وتعب بسیار می‌افکند چندانکه برای‌رسیدن بدان عمر مصروف میکنند و سر انجام جز حسرت و پشیمانی چیزی بدست ندارند و مولوی در این بیت بدین مطلب اشاره فرموده است .

ص۱۸۵س۱۴ ـ این بیت مثالیست از برای توضیح بیت پیشین وزر کنایه از لذت واقعی و قلب کنایه از خوشی مادیست .

ص۱۸۵س۱۵ ـ بعقیده مولوی سر چشمه خوشیها دل است و لذتهای مادی فرع و سایه و عکس لطف آن می باشد مثل اینکه مرغی بر فراز هوا بپرواز آید و سایه او برزمین افتد وصیادی ساده دل سایه را مرغ پندارد وتیر بسایه افکند ودر پی‌آن بدود تا روزگارش بسرآید آن مرغ لذت معنوی وآن سایه‌خوشی مادیست وآدمی آن صیادغافلست که بوسائل گوناگون در طلب خوشی میکوشد و لذتی که دل او بدان بیارامد حاصل‌نمیکند پس‌برای تشخیص‌خوشی‌میزانی لازم‌است‌همچنانکه قلب و خالص را محك ضرور می باشد پس اگر دل آدمی پاك و بفیض عنایت بینا باشد او خود میزانی درست و راست است و دراینصورت بمربی و مرشد حاجتی نیست و الا دست بدامان پاکدلان باید زد تا زر خالص از قلب باز نمایند وما را از گمراهی رهائی دهند.

ص۱۸۵س۱۸ ـ غول بموجب افسانه‌ها وروایات‌عامیانه‌موجودیست بد شکل وزشتروی‌ودشمن انسان که دربیابانهای بی‌زنهار راه برکاروانیان میگیرد و ایشان را از راه بیرون می افکند وبهلاك میرساند ودراشعار واساطیر تازیان غول‌را داستانهای شگفت است ودر اشعار پارسی حکایت ماهان که نظامی درهفت پیکر بنظم آورده نموداری ازراهزنی غولانست و غول را مولوی کنایه از دواعی نفس میگیرد .

ص۱۸۵س۱۹ ـ صبح کاذب یا صبح نخستین عبارت است از سپیدئی که بشکل دم گرگ در افق پدید میآید و باندك مدت نا پدید میشود و صبح صادق یاصبح پسین موقعیست که سپیده صبح بشکل‌عمود در مشرق‌آسمان‌آشکارمیگرددو مولوی‌صبح‌کاذب‌را کنایه ازلذتهای‌دروغین مادی وصبح صادق‌را اشاره بخوشیهای‌راستین روحانی آورده‌است‌وچون لذات مادی محدود و ظرف ظهور لذات روحانی است بدین نظر آنها را بجام و خوشیهای دل را بباده تشبیه میکند وتشبیه معنی یا وجود بباده وتشبیه‌ماده یاماهیت بجام وظرف میانه عرفاشهرت قدیم‌دارد وفخرالدین عراقی از همعصران مولوی نظیر همین تعبیر را آورده و گفته است :

از صفای می و لطافت جام
بهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست نیست گوئی می
یا مدامست نیست گوئی جام

واصل این‌مضمون قطعه عربی‌است که‌بصاحب عباد نسبت‌میدهند

رَقَّ الزُجاجُ وَرَقَّتِ الخَمرُ فَتَشابَهَا فَتَشاكَلَ الْاَمرُ
فكَاَنَّما خَمْرٌ وَلا قَدَحٌ وَكَاَنَما قَدَحٌ وَلا خَمْرٌ

ص۱۸۵س۲۰ ـ چون جان‌تو با حقیقت آشنا شود وصبح صادق

دل را از صبح کاذب تن باز داند آنگاه چشم حس که وسیلهٔ رؤیت اشیاست هم متبدل گردد وصبر وپایداری در ریاضت آندیدهٔ ظاهر بین‌را شاه شناس و حق بین کند تا در جهان صورت لطائف معنی را تماشا نماید و بجای رنگ ظاهروخوشی‌حسی رنگ باطن‌وخوشیهای معنوی‌را که حکم گوهردارد ادراك کند و دیدگان هفت رنگ کنایه از چشم حس است باعتبار آنکه هفت طبقه دارد و نکته مهم در این بیت اینست که بنا بر عقیده مولوی وقتی نفس پاك ودل زدوده شد چشم ظاهر نیز ترقی میکند و در عالم حس مدرك لطائف معنوی میگردد و در لباس صورت‌جمال معنی رامشاهده مینماید وهمین دیده حس‌غیب بین میشود.

ص۱۸۵س۲۳ ـ مقصود اینست که چون دیده حق بین گشادی خود گوهر میشوی بلکه چه جای گوهر است که دریای گوهر خیز وآفتاب چرخ پیما گردی که از تابش توسنگها گوهر شوند وچون گوهر در زبان پارسی بمعنی مروارید و کلیه احجار کریمه نیز بکار میرود و مروارید از دریا میخیزد واحجار کریمه بعقیدهٔ قدما از تابش آفتاب پرورش می‌یابد باین مناسبت مردکامل مکمل را گاه آفتاب وگاه دریا می خواند.

ص۱۸۵س۲۴ ـ مقصود این‌است که‌شرط رؤیت ومعرفت‌هرچیز جنسیت است و معرفت و شناخت بدون حصول این شرط ممکن نمیشود پس اگر بخواهیم خدا را بشناسیم باید باوصاف خدائی متصف گردیم وهمچنانکه ذات باری تعالی مجرد و مطلقست ما نیر از تنگنای قیود وحدود مادی وعقلانی تخلص جوئیم ودل وباطن خویش را پاك ومجرد و زدوده و بی آلایش گردانیم تا اتصال بخداوند میسر گردد و وصول حصول پذیرد واین مطلب‌را مولوی در ضمن مثال بیان میفرماید بدین طریق که حقیقت مطلق و ذات باری تعالی را تشبیه بکار کن و استاد پارچه باف و جهان و عالم آفرینش را بکار و مرتبه اطلاق و تجرد را

که دراصطلاح مولوی موسوم بعدم است بکارخانه وکارگاه تشبیه میکند
بدان مناسبت که جهان از عدم بوجود آمده پس کارگاه هستی نیستی
ومبدأ وجود عدم است وبنابراین مقدمات گوئیم کسی که بیرون کارخانه
باشد تنها آثار و دستباف استاد را که در کارگاه نشسته و بپارچه بافی
مشغولست میتواند دید وتاوقتی که بدرون کارگاه نرود از دیدن استاد
محروم وبی نصیب میماند زیرا استاد پارچه باف سرگرم کار خویش است
و بدیدار هیچ کس بیرون نمی‌آید و چون تقاضای دیدار ازجانب ماست
رفتن بدرون کارگاه هم درعهده ماست وچون کارگاه هستی نیستی است
که در این مقام مقصود تجرد و اطلاق و بی آلایشی و بی نشانی
میباشد پس اگر کسی را آرزوی دیدار استاد و سازنده جهان است
باید که بدرون کارگاه رود و قدم در نیستی زند تا حقیقت هستی را
بدست آورد.

ص۱۸۵س۲۴ ـ باش بمعنی اقامت در آثار مولوی شواهد
بسیار دارد.

ص۱۸۵س۲۵ ـ عدم چنانکه گفتیم در اصطلاح مولوی کنایه
از مرتبه اطلاق و بی نشانی حقیقت است که عرفا طمس و عماء وغیب
ذات گویند (یعنی حقیقت بدون هرقید وتشخّص) و چون همه تشخّصات
زاده وفرع این مرتبه میباشد مولوی آنرا کارگاه میخواند و عین همین
تعبیر را در دفتر پنجم صفحه ٤۸۲ میتوان دید.

ص۱۸٦س۲ ـ هستی دراین مورد معنی خوددیدن میدهد چنانکه
دردفتر اول داستان پیرچنگی (صفحه ۱٤۰) بدان اشاره رفت.

ص۱۸٦س۵ ـ اشاره میکند بچاره جوئیها وحیلتهای فرعون که
از برای نگهداری پادشاهی خودخردسالان را بقتل میرسانید تا از ظهور
موسی جلوگیری نماید وعجب آنکه موسی را دردامان خودمی پرورد.

یادآوری میکنیم که حیله وچاره‌گری و پیش بینیهای دور ودراز نزد مولوی مذموم است و بعقیده صوفیان سالك باید از فکر ماضی ومستقبل بر کنار باشد و وقت را مغتنم شمارد وکار خود را بالفعل از روی مبنای صحیح انجام دهد و بـاندیشه گذشته و آینـده خویشرا از منافع حال که در دسترس است محروم نسازد تا همواره خوش و کامیاب باشد و ازین نکته نباید تصور کرد که صوفیان با تدبیر و عاقبت اندیشی مخالف‌بوده وآنرا خلاف طریقت میپنداشته‌اند زیرا چنانکه اشاره کردیم مقصود ایشان از ترك تدبیر دراین موارد آنست که سالك در حیله کمتر زند و برای رسیدن بمقامات دنیوی بچاره گریهای بی بنیاد کمتر تشبث کند وبعبارت ساده‌تر ازحقه بازی دست‌کشد وبرای آسایش خودجهانیرا برنج گرفتار ننماید.

ص۱۸۶س۱۰ ـ نفس دراصطلاح عرفا قوه شیطانی و اهریمنی‌است که منشأ صفات رذیله و اعمال نا پسند میگردد بخلاف روح که مبدأ کار های نیکو و منشهای پسندیده است و صاحب نفس کسیرا گویند که آن قوه شیطانی بروی غالب وچیره باشد.

باید متوجه بود که بعقیدهٔ مولوی بد دیدن و دشمن داشتن از بد بودنست وتا کسی باندیشه وخیال بد محجوب نگردد بد نمیبیند ودشمن نمیدارد پس همینکه در خود حس دشمنی کنیم باید متوجه شویم که درباطن ما تغییری حاصل شده و درصدد چاره برآئیم و گمان بد بیاران نبریم بلـکه باصلاح خود بپردازیم که عیب در دیدهٔ ماست وگرنه یکتن چگونه میشودکه نزد مامکروه وپیش دیگری محبوب باشد یاآنکه زمانی بنظرما خوب ومطلوب ووقتی زشت و نا مطلوب نماید زیرا ذات واحد بصفات‌متباین متصف‌نمی‌گرددپس اختلاف‌وتفاوت از نظرگاه‌بینندگان است چنانکه فرماید:

از نظر گاهست ای مغز وجود
اختلاف مؤمن و گبر و جهود

و در این ابیات مولوی روش مذکور را بیان میکند نیز رجوع کنید بدفتر چهارم صفحه ۳۴۴

ص۱۸٦س۱۳ ـ نازنین در این مورد بمعنی پرورده بناز وآسوده میآید

ص۱۸٦س۱۴ ـ چون نیك بنگریم سرچشمه رنجشها ودلتنگیها و کلیه بد بینیها در خود انسان است وشاخه های مختلفیست که ازریشه خودخواهی و منفعت پرستی آب میخورد و قوت میپذیرد وهرچه این بیخ قوی‌تر باشد شاخه‌ها نیرومند تر است وبالعکس هر که خودخواهی کمتردارد بهمان نسبت از اخلاق بدوزشت کرداری مصون میماندوچون خودخواهی نهایت ندارد بدخوئی و بدبینی خودخواهان هرگز بپایان نمیرسد پس تنها راه اصلاح کشتن و رام ساختن نفس وبرانداختن بیخ خود خواهی وریشه خود پرستی است واگرچه این کار دشوار وبسیار سخت میباشد لیکن همه اصلاحات را در بر دارد ونتیجه آن قطعی است چنانکه اگر ریشه وبیخ درخت را ببرند شاخه‌ها خشك میگردد وازکار بازمیماند ولی اگر شاخه ها را ببرند درخت درکار میآید وازنوشاخهای تر و تازه میرویاند همچنین بر انداختن ریشه خودی و بریدن بیخ نفس بمنزله اصلاح جمیع خوهای بداست وبرعکس توجه برفع هریك از نقائص یا ذمائم اخلاقی اطمینان واقعی نمیبخشد و همینکه موقع مناسب وزمینه مساعد دید آنخوی بد آشکارا میشود وهمه کوششها ورنجهای سالك را هدر میکند .

ص۱۸٦س۱۵ ـ اینجافعلی محذوف واصل چنین است جنگ داری یا در جنگی .

ص۱۸٦س۱٦ ـ معذرت فرع تقصیر وتجاوزست وکسیکه نفس را بکشد گرد تجاوز و تقصیر نمیگردد .

ص۱۸٦س۱۸ ـ مثلست یعنی همانطور که اگر کفشت پاره شد خودرا در سنگلاخ نمیافکنی وزحمت خود افزونتر نمیکنی پس وقتی روی زشت وظاهر نا زیبا داری بد خوئی مکن تا دو عیب جمع نگردد وآفت افزون نشود.

ص۱۸٦س۱۹ ـ منشأ حسد فزون دیدن غیر است بر خود پس اگر تمنای زوال نعمت باآن مقرون‌شود آنرا در اصطلاح حسد واگرنه غبطه نامند وازین رو میفرماید که چون خویش را از دیگران کمتر میبینی درحسد میافتی با اینکه خودِ این اندیشه مبدأ نقص جدیدیست وراستی آنکه در بیان مفاسد حسد روشنتر از این سخن نتوان گفت.

ص۱۸۷س۱۷ ـ در بعضی نسخ شیرین و لذیذ نوشته‌اند و معنی آن واضح است و بنا بر نسخه متن لذیذ را صفت خطاب باید گرفت چنانکه در بیت سعدی :

پسران وزیر ناقص عقل

بگدائی بروستا رفتند

ناقص عقل‌صفت پسران است ونظیر این‌مورد که صفت راپس از اضافه‌آورند بسیاراست رجوع کنید بمقاله این‌ضعیف درنامه دانشسرای عالی صفحه ۲۳

نبیذ شراب خرماست وبا دال مهمله نیز خوانند.

ص۱۸۷س۲۰ ـ آبا یعنی ای‌آب،والف برای نداست و آب منادی

ص۱۸۷س۲۴ ـ اشاره است بحدیث معروف اِنّی اَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الیَمَن یعنی من بوی نسیم خدائی ازیمن میشنوم و این سخن در بارهٔ اویس قرنی فرموده اند.

ص۱۸۷س۲۶ ـ یعنی که کندم وضمیر حذف‌شده یعنی بهردفعه که خشت را کندم .

ص۱۸۸س۲ـچون‌رسیدن‌بهرمرتبه فرع‌گذشتن ازمرتبه سابق‌است چنانکه اگر کسی بخواهد بمقصد معلومی توجه کند و بر سر راه او مراحل و منازل چند باشد تا از منزل اول نگذرد بمرحله دومین نمیرسد پس خروج و عبور از صورت شرط وصول بمعنی است و ترك شهوت و هوی مقدمه دیدار یار است از اینرو میگوید که بآب حیات دل وسرچشمه حقیقت نتوانی‌رسید مگر وقتی که ازین تن خاکی برهی و پای بند شهوت بگشائی .

ص۱۸۸س۳ ـ مدر : کلوخ .

ص۱۸۸س۴ ـ زفت غلیظ و درشت و فربه و حجاب کنایه از دیوار تن‌است که پرده برشاهد حقیقت میکشد وگنج عشق را از دیده پنهان میکند .

ص۱۸۸س۸ ـ حبل من‌مسد یعنی ریسمانی ارلیف که رشته‌های نازك و باریك درخت خرماست واز آن ریسمان میتابند و چون در آب افکنند سخت محکم و استوار میگردد و این تعبیر از قرآن مجید است (در وصف ام جمیل زن ابو لهب عم پیغمبر) وَ امْرَأَتُهُ حَمَّالَةُ الْحَطَبِ فِی جِیدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ و مقصود مولوی آنست که پیش ازآنکه پیری دررسد وناتوانی ریسمان درگردن توافکند واسیروار بپرتگاه عدم کشاند وقت را مغتنم دار .

ص۱۸۸س۱۰ ـ پالدم وپاردم دوالی چرمین‌است که زیردم‌اسب افکنند و بزین متصل گردانند .

ص۱۸۸س۱۱ ـ تشنج اینجا چین خوردگی .

ص۱۸۸س۱۲ ـ از ساز رفتن یعنی از ترتیب افتادن و نا مرتب شدن .

ص۱۸۸س۱۴ ـ این مثل بیکم وکاست درجلد چهارم احیاء العلوم صفحه ٤۳ ونظیر آن در جلد اول صفحه ۱۲۰ ذکر شده وغزالی نیز همین نتیجه که مولوی میگیرد در نظر دارد و آن عبارت است از شتاب و عجله در کار خیر و ترك اهمال و تسویف در تهذیب نفس .

خوش سخن در این شعر مرادف کلمه زبان باز است در عرف امروز .

ص۱۸۸س۱۵ ـ رهگذریانش بسکون را بخوانید .

ص۱۸۸س۲۰ ـ وعده کژ صفت ترکیبی است یعنی کسیکه وعده او کژ و بر خلاف باشد و مرادف آن در اصطلاحات امروزی «وعده خلاف» است وغژیدن بفتح اول بمعنی خزیدن است ومولوی غیژیدن نیز استعمال میکند و وا پس مغژ یعنی عقب مرو و شانه خالی مکن .

ص۱۸۸س۲۱ ـ ترجمه آن بپارسی چنین میشود . ایعمو روزها میان ماست و مقصود آنکه هنوز وقت نرسیده و روزگار باقیست اگر امروز نکندم فردا خواهم کند ومعنی مصراع دوم چنین است که والی گفت بشتاب و در گزارد وام ما امروز و فردا مکن .

ص۱۸۸س۲۲ ـ مسلم است که تهذیب و تربیت جوانان سهلتر و آسانتر از اصلاح وتکمیل پیران است چه در هنگام جوانی عادات بد ریشه ندوانیده واستعداد و توانائی قبول برجاست وتحمل ریاضت ومشقتهای طریقت نیز میسر میگردد ولی درموقع پیری استعداد سخت ضعیف وقوه تحمل معدوم و ریشه عادات مستحکم است و بدینجهت تهذیب پیران هرچه صعبتر ودشوارتر است پس هنگام جوانی وروز توانائی راغنیمت باید داشت و تا ریشه وبیخ منشهای زشت بسبب تکرار وممارست استوار

نگردیده است بقوه تربیت بنیاد آنرا ویران باید ساخت تا در زمان پیری حسرت و دریغ دست ندهد و پشیمانی گریبان جان نگیرد.

ص۱۸۸س۲۵ ـ روزگار خودمبر یعنی عمر ضائع مگردان و فرصت از دست مده واستعمال (روزگار بردن) دراتلاف وقت واز دست دادن فرصت متداول است مسعود رازی گوید :

مخالفان تو موران بدند و مار شدند
بر آر زود ز موران مار گشته دمار
مده امانشان زین بیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابدمار

ص۱۸۹س۱ ـ بسیار اتفاق می افتد که انسان کاری بد میکند یا سخنی بد میگوید و باینجهت خشمگین میگردد وپس از مختصر تأملی از کرده نادم واز گفته پشیمان میشود و انگشت ندامت بدندان میگزد و با اینهمه باز غفلت میکند و بسر همان عمل باز میگردد و این نمونه بیحسی و غفلت است و گرنه کسیکه مواظب و مراقب کار خویش باشد از آزمایشهای پیشین عبرت میگیرد و قدم باحتیاط بر میدارد.

ص۱۸۹س۳ ـ مقصود اینست که آدمی بزخم زبان بسیاری از همجنسان‌را میرنجاند واز خوی بد وصفات زشت اومعاشران و دمسازان زحمتها میبینند اگرفرض کنیم که‌چون بار این زحمت بردوش دیگران‌است آدمی‌ازسنگینی‌وگرانی آن غفلت دارد بناچار ازرنج پشیمانی‌ودلگرفتگی خود نباید غفلت کند و باید بداندکه پشیمانی و ندامت بر کار بد است و گرنه هیچکس از نکوکاری و خوشرفتاری‌ندامتی ندارد.

ص۱۸۹س۵ ـ صوفیان اهل سلوک‌را بدو قسمت میکنند نخست کسانیکه بدون مرشد ومربی وبیوساطت پیر راه کمال‌میسپرند وبمقصود نائل میگردند و چون اویس قرنی با وجود آنکه پیغمبر را ندید طی

طریقت‌اموند بدینجهت این‌دسته‌را اویسیان گویند دوم‌اشخاصیکه نیازمند پیرند و بمطاوعت و متابعت یکی از مشایخ طی مراحل سلوك میکنند و این فرقه بسیارند بر خلاف دسته اول که اندکند و مولوی در اشاره بدین دو روش میفرماید که یا مردانه قدم در راه‌نه وعلی وار در خیبر نفس را برکن و بقوه مجاهدت شخصی این راه دور ودراز را درهم‌نورد و اگر آنکه خود توانائی نداری واین راه بتنها نتوانی رفت باری‌دست درداماں مردان زن و بسبب دستگیری ودرظل راهنمائی پیران طریق مجاهدت درهم سپر تا براهنمائی و وساطت آنان راه طی شود و خاربن وجود توکل مراد ببار آورد و چون صوفیان قبول تربیت شیخ وبیعت ولایت‌را بپیوند درخت که بعربی وصل‌نامند تشبیه‌وتعبیر میکندوفی‌المثل پیوند ولایت‌میگویند ازینرو میفرماید «یا بگلبن وصل‌کن این خار را» وعلت اینکه نار را عبارت از وجود ناقص ونوررا کنایه از وجود شیخ می آورد آنستکه نار بعقیده صوفیان فروغی ناقص و آلوده بظلمت ماده میباشد برخلاف نور که لطیفه نار و از آلایشها بر کنار است وخلاصه سخن آنکه بعقیده مولوی یا انسان خود قوه تشخیص و مجاهدت دارد در اینصورت باید مردانه در کار آید و بی ترس و بیم طی طریق کند و چنین کس حاجت بپیر ندارد ویا اینکه از تشخیص مصلحت و مفسده عاجز است و بتنهائی نمیتواند که بر اصلاح خود همت گمارد و چنین کسی بهدایت و دستگیری پیر محتاج است و باید بهمراهی شیخ قدم در راه نهد ونظیر همین فکر در داستان سابق نیز گذشت (صفحه ۱۸۵ از همین کتاب).

ص۱۸۹ س ۸ - باز بمعنی طرف وسوی درآغاز کلماتیکه برمکان دلالت کنند می‌آید چنانکه منوچهری گوید:

باز شروان شوبدآنجائیکه دادندت همی

گوشت خوك مرده یکماهه و نان خشین

یعنی بسوی شروان رو و (وا) که تخفیف یافته و تبدیل شده آنست نیز همین معنی میدهد خاقانی راست:

الطرب ایخاصگان خاصه بهنگام صبح
کاینك ها و اعراق میدمد از کام صبح

و مراد مولوی اینست که رشته سخن از دست دادیم و بمطالب دیگر که در عرض مقصود است متوجه گردیدیم مثل آنکه کسی از راه بیرون‌رود وبدست راست یاچپ که درعرض راهست روی‌آردوبنا براین ازراست بیپهنا شدن کنایه ازانحراف است ودر بعضی نسخ تازه‌تر بجای پهنا (پنهان) نوشته‌اند وشارحان درتفسیر آن وجوه مختلف ذکر کرده‌اند که همه از ذهن دور و نامناسب است.

و اگر (باز) را بمعنی دیگر که عبارت از تکرار فعلست بگیریم آن نیز خالی از مناسبت نیست.

ص۱۸۹س۹ ـ در این موارد فعل محذوفست یعنی زودباش ودر زبان فارسی غالباً وقتی که بیم فوت مطلوب باشد فعل‌را حذف واسم‌را مکرر میکنند مثلا در موقع دیدن ماه میگویند ماه ماه وچون آهو در شکارگاه بینند گویند آهوآهو وهنگامیکه شتاب درانجام فعل مطلوبست گویند زود زود.

ص۱۸۹س۱۱ ـ کرم وقتی در بیخ درخت افتاد خشك میشود و دیگر برك و بار ندارد وجز سوختن را نشاید.

بسوزند چوب درختان بی بر   سزاخود همینست مربی بری را

ص۱۸۹س۱۲ ـ عامه معتقد بوده‌اند و در افسانه‌ها نیز میخوانیم که آفتاب از چاهی درمشرق بیرون می آید وبچاه دیگر که درمغربست فرو میرود و از اینرو (چاهسار غرب) در تعبیرات می آورند و درین بیت کنایه از بآخر رسیدن عمر و نظیر آن سخن فردوسی است.

مژه کرد سام نریمان پر آب   که عمرش بزردی رساند آفتاب

ص۱۸۹س۱۴ ـ پرافشانی کنایه از نشاط در عمل وحرکت است چه خروس هنگام خواندن بال خود برهم میزند و پر افشانی میکند وبعضی این لفظ را پیرافشانی خوانده وگفته‌اند که پیر افشانی کنایه از آنست که در پیری کار جوانی کنند ونسخه متن مطابق نسخه های قدیم و معتبر و پیرافشانی تحریف است .

ص۱۸۹س۱۷ ـ یعنی اگر میخواهی که جان تو نو وتازه گردد این تن فرسوده کهن گشته را بگذار چه تا جامه کهنه بیرون نکنی لباس نو نپوشی وتا پایه کهن ویران‌نکنی بنیان تازه نتوانی گذارد چنانکه گوید.

هر بنای کهنه کا بادان کنند   نی که اول کهنه را ویران کنند

ص۱۸۹س۱۹ ـ سخا وجود در معنی بهم نزدیکند و گروهی از صوفیان گویند که سخا گذشتن از کمترین حد مالست وجود بذل اکثر و ایثار قطع نظر از آنچه هست وگزیدن غیر برخود وبعضی گفته‌اند که جود بخشش باشد بدون انتظار و توقع عوض بدینجهت جود را بر خدا اطلاق کنند و اورا سخی نخوانند و مولوی سخارا بمعنی گذشت گرفته و بنابراین سخاء حقیقی را ترك خواهش وآرزو میداند چه ترك خواهش نفس دشوارتر وصعبتر از بذل مال و صرف‌نظر از خواسته وکالاست ودر حقیقت کسیکه ترك آرزو میکند از خود میگذرد و نهایت جود از خود گذشتن باشد (وَالجوْدُ ِبالنفسِ اَقْصی َغا َیةِالجو ُدِ)ودراحادیث هم رد شهوت را از مقولهٔ ایثار و جنس سخاوت گرفته‌اند .

ص۱۸۹س۲۰ ـ اشاره است بحدیث اَلسَخاءُ َشجَرَةٌ ِمن اَشجارِ اْلجَنةِ اَغصا ُنها ُمتدَلیاتٌ َفی اَلدنیا َفمن َاخذَ بِغُصنٍ ِمنها َقادهُ ذالكَ الغُصنُ الیَ الجنةِ وَالبخلُ َشجرةٌ

مِن اَشجارِالنارِ اَغصا ُنها ُمتدلیاتٌ فِی الدنیا فَمن آخذ بغصنٍ مِن اغصانِها قادَه ُ ذالك الغصن ُ اِلی النّارِ یعنی سخا و بخشش یکی از درختان بهشتی است که شاخهای وی در جهان فرو آویخته است وهر که بشاخه‌ای از آن دست زند آن شاخه او را به بهشت برساند وبخل و زفتی درختی است دوزخی شاخهای او در جهان آویخته هرکس که یکی از شاخهای آن را بگیرد بناچار اورا بدوزخ کشاند .

ص۱۸۹س۲۱ ـ عروةالوثقی دستگیره محکم و دست آویز استوار واین تعبیرازقرآنست فَمن یکفر ُبالطاغوتِ ویؤمن بِاللّه فَقد استمسك بالعُروَةِالوثقی

ص۱۸۹س۲۳ ـ صبر عبارتست از پایداری و ثبات نفس انسانی در برابر حوادث وصوفیان صبر را یکی ازمقامات سلوك شمرده‌اند و در تعریف آن میگویند که صبر خویشتن داشتن و نگاهداری نفس است از اظهار جزع و شکایت بغیر خداوند و برای آن اقسام بسیار قائلند و ازآن جمله صبر برطاعت وپایداری در انجام اوامر وتجنب ازمنهیات الهی‌است و صبر بر طاعت سبب ارتقا بدرجات ایمانی و ملکوت انسانی میباشد و از اینرو مولوی آنرا بریسمان تشبیه میکند.

و در حکایات معروفست که یوسف را برادران در چاه افکندند و او در آنچاه روزی چند گرفتار بود تا کاروانی بر سر آنچاه فرود آمدند و دلو در چاه فرو کردند و یوسف بفرمان خداوند دست در آن ریسمان استوار کرد و از چاه برآمد و سرانجام عزیز مصر گشت و از آنجا که حقیقت انسانی بعقیدهٔ صوفیان در عالم طبیعت زندانی است و تنها راه نجات او تمسك باوامر و اطاعت فرمان اولیاست بدینمناسبت انسانرا بیوسف و عالم صورت را بچاه وصبر برطاعت را بریسمان تشبیه میکند

از آنجهت که سبب رهائی انسان از عالم طبع ووصول او بملکوت الهی میگردد و حکیم سنائی نیز در تشبیه جهان بچاه فرماید.

دلا تا کی درین زندان فریب این وآن بینی

یکی زین چاه ظلمانی برون آ تاجهان بینی

برای آگاهی از عقیدهٔ صوفیان در بارهٔ صبر و مراتب و فوائد آن رجوع کنید به اللمع صفحه ۴۹ ـ ۵۱ و رسالهٔ قشیریه صفحهٔ ۸۴ ـ ۸۷ وشرح منازل السائرین صفحه ۸۵ و ۸۸ وجزوچهارم احیاءالعلوم صفحه ۴۴ ـ ۵۴ .

ص۱۹۰س۱ ـ مراد از جدید دراین مورد همان معنی لغوی‌است یعنی تازه ونو و آنرا نباید بمعنی حادث و مقابل کلمه قدیم فرض کرد چه منظور مولوی آنست که بوسیلهٔ تمسك بحبل طاعت و صبر برفرمان درجهان جانی که تازه و نواست وفرسوده وکهنه نیست و فوق آنچیزیست که ما تصور میکنیم و دارا هستیم می توان رسید و این تعبیر نظیر گفته خاقانی است .

بردار زلفش از رخ تاجان تازه بینی

واز نیم کشت غمزه‌ش قربان تازه بینی

که مقصود از جان تازه جانیست که سراپا لطف و تازگی وزیبائی باشد چنانکه در موقع شادی و رفع خستگی و رهائی از رنج می گوئیم جان تازه یافتم یعنی از کوفتگی در آمدم و جز آن شدم که بودم وچون بعقیدهٔ صوفیان جان سالك براثر تصرف مرشد و سلوك روحانی مبدل میگردد پس درحقیقت راهروجان تازه می‌یابد وبعالم جان جدید وارد میشود و ممکنست که در استعمال لفظ جدید تعریضی هم بگفتهٔ آن عده از حکما که جان را قدیم میدانند داشته باشد ولی این نظر را اگر قبول کنیم باز موجب آن نمیشود که جدیدرا بمعنی حادث برابر قدیم فرض

نمائیم زیرا در آنصورت لطف معنی از میان میرود وخلاف اصطلاح نیز خواهد بود در صورتی که این منظور بطریق تلمیح وابهام از لفظ جدید برمی‌آید و چون عالم معنی و جهان جان مغز عالم صورت وجان‌جهان آفرینش و صورت ظهور معنی و تنزل جانست پس آنچه متصف بظهور میباشد جانست نه صورت ومغز است نه پوست ولیکن چشم حس برخلاف معنی را پوشیده‌و صورت را آشکار می بیند پس عالم جان بحقیقت‌آشکار و از چشم صورت بین سخت ناپدید است واین تعبیر متخذاست ازاین‌آیه هُوَ الْاَوَّلُ وَالآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ .

ص۱۹۰س۳ ـ هستان جمع هست است بمعنی موجود نه بمعنی وجود وهستی و براین فرض جمع آن به (ان) قیاسی است مانند نیکان و بدان که جمع نیك وبداست و همین کلمه را مولوی در یکی ازغزلیات بکار برده فرماید .

اندك اندك زین جهان هست نیست   نیستان رفتند و هستان میرسند

و مفاد بیت آنست که جهان صورت بنظر ما هست و باقی و عالم جان ومعنی نیست ومعدوم می‌نماید بااینکه هستی‌واقعی ازآن‌معنی است و صورت کسوت هستی از فیض جان و معنی می پوشد چه آنکه صورت نمایش معنی بیش نیست و ازخود وجودی ندارد .

ص۱۹۰س۴ ـ صورت‌را بخاك وجان را بباد مثل میزنداز آنجهت که چشم حس حرکت خاك را می بیند وباد را ادراك نمیکند درصورتیکه حرکت خاك از باد است و اگر وزش باد نبود خاك بالا نمیگرفت پس حرکت ازآن باد است وخاك همان موجود بیحرکت‌است وچون باد بایستد خاك بیکار وعمل می ماند همچنانکه صورت وتن از فیض جان برکاراست و بصفات گوناگون متصف میشود و چون جان از بدن رفت آنهمه‌خوشیها وذوقها وصفتهای عالی از تن دوری میجوید پس‌دارندهٔ آن لطائف جانست

ولی چشم حس برخلاف واقع صورت را موجود وجان را معدوم می پندارد.

ص۱۹۰س۶ ـ چون شرط معرفت و شناخت جنسیت است از اینرو چشم حسی و ظاهربین محسوسات و امور ظاهر را ادراك میکند و تنها دیده دل شایسته و در خور ادراك معنی و جانست و چشم خاکی دراین بیت کنایه از چشم حس وچشم بادبین کنایه از دیده دل میباشد.

ص۱۹۰س۷ ـ بیان بیت سابق و تائید همان اصلست که معرفت بدون جنسیت امکان ندارد.

ص۱۹۰س۸ ـ ادراکات حسی فرع و ظل ادراك حقیقی است و آنچه درواقع بصفت ادراك متصف میگردد همان جان انسانی است که تمام ادراکات سرمایه ازدریای هستی او میگیرد با این تفاوت که ادراك نفسانی محدود نیست و ادراك حسی در چنبره محدودیت گرفتار است مثلاً نفس انسانی سمیع و بصیر است و در حال واحد باین دوصفت موصوف میشود درصورتیکه قوه سامعه تنها مسموعات را درمی یابد وباصره تنها مبصرات را پس ادراك حسی بمنزله مرکب و ادراك حقیقی در حکم سوار است که اسب را در زیر فرمان دارد و ممکنست اشاره بدین مطلب باشد که ادراك حسی وقتی نردبان کمال و وسیلهٔ وصول بواقع است که در تحت تدبیر جان وتصرف روح پاك باشد نه آنگاه که نفس اماره وقوای شیطانی بر کشور وجود مستولی شود که درآنهنگام ادراکات حسی جز راه خطا نسپرد و جز بگمراهی نکشاند و چون از فائده ادراك عاطلست پس ادراك حسی را وقتی میتوان ادراك خواند که در تحت تدبیر جان انسانی واقع گردد و بنا بر این سرچشمه حواس را بمدد ریاضت پاك باید کرد تا درحضرت جان پذیرفته و شایسته قبول انوار روحانی شود.

ص۱۹۰س۱۰ ـ یعنی نمیآیم و چرا بیایم.

ص۱۹۰س۱۱ ـ چنانکه اسب بی وجود سوار راه بمقصد نمیبرد

و راه کژ از راست باز امیداند ادراك حسی بیمدد ادراك غیبی بیش فائده نمیدهد و طریق کمال نمیپوید و مصراع دوم مکمل معنی مصراع اولست یعنی دریافت راه راست وجاده صواب کار مردان حق وبزرگان دینست نه کار هوی پرستان یا سالکان نوعهد که طفلان راهند و بدین مثل میرساند که وجود شیخ ضروری است و ادراك حقیقت در توانائی همه کس نیست .

ص۱۹۰س۱۲ ـ چون نوع مدرك از جنس قوه ادراکی است بنابراین ادراکات حسی تنها محسوسات را درمی یابد و از دریافت معانی و لطائف غیبی قاصر است و محسوسات نزد مولوی و تمامت عارفان و حکیمان پیشین برتبت پست تراز معانی ومعقولاتست بدینجهت میفرماید که نور جسمی بخاك میکشد و نورحق بافلاك میبرد و اطلاق نور برادراك بدان مناسبت است که بوسیلهٔ ادراك اشیارا تمیز میدهیم همچنانکه بواسطه نور آنهارا می‌بینیم واز یکدیگر بازمی‌شناسیم ودرحدیث است که اَلعِلمُ نورٌ یقذفهُ اللّٰهُ فِیْ قَلْبِ مَنْ یشاءُ

ص۱۹۰س۱۳ ـ این مصراع علت و بیان معنی بیت سابق است و در مصراع دوم میرساند که تفاوت ادراك روحانی و حسی ازباب‌شدت وضعف وسعه و ضیق است نه ازجهت اصل وبرای‌همین نکته نورحق‌را بدریا وحس رابشبنم تشبیه میکند زیرا شبنم هم از جنس دریا وآبست‌منتهی بتوانائی و وسعت وجود دریانیست و ازین جهت در خور فنا و زوال و تباهی و تغیر است برخلاف دریا که متبدل نمیشود و تغیر و تباهی نمی پذیرد همانطور که ادراکات حسی ضعیف است و تباهی می پذیرد ولی دست تغیر و تبدل از دامن ادراك غیبی کوتاهست چنانکه فرماید

شد مبدل آب این جو چند بار ، عکس ماه وعکس اختر بر قرار

ص۱۹۰س۱۴ـ مقصودبیان این مطلب است‌که عالم‌صورت مقهور

جهان جان و عالم معنی است و آنچه برپیکر ها و صورتها پدید می آید از فیض معانی و ارواح است وگرنه صورت مادی منشأ این همه آثار نتواند بود و از اینرو عالم ظاهر را بخاشاك و فیض معنی را بباد تشبیه میکند زیرا خاشاك بمدد باد برهوا میرود و در حرکت می‌آید و اگر باد نوزد خاشاك ناتوان زمینگیر است واز او هیچ حرکت در وجود نمی‌آید همچنین اگر علاقه معانی بصور نباشد آثار گوناگون از آنها پدید نمیشود پس .

مطلق این آواز ها ازشه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود

و (دادغیب) فاعل فعل (می‌کند) است دربیت بعد وباصطلاح بیت اول موقوف است که معنی آن در بیت دوم تمام میشود .

ص۱۹۰س۱۷ ـ مثال دیگرست برای بیان مقصود و دست کنایه از معنی وقلم کنایه از صورتست بدین‌مناسبت که بظاهر قلم درحرکت می آید و نقش خط را بوجود می آورد در صورتیکه اگر دست‌نباشداز قلم هیچ کار برنمی آید ولی چشم ظاهربین ناقص وجود خط را از قلم می پندارد و از توانائی دست غافلست و همین معنی و مثال را مولوی با بیانی لطیفتر در دفتر چهارم مثنوی صفحه ۴۲۳ بنظم کشیده و عین همان را امام غزالی در کیمیای سعادت آورده است مصراع دوم نیز در بیان همین معنی است و تشبیه جان بسوار وصورت باسب درابیات پیشین گذشت :

ص۱۹۰س۱۸ ـ شارحان گفته اند که مراد از تیر دربن بیت قضا وقدراست که ازکمان مشیت الهی پران‌میشود وپیداست‌که این تأویل با بیان‌مقصود مناسبت ندارد زیرا غرض مولوی اینست‌که آثاربرهیاکل و صور پدید می آید و در حقیقت همه آن آثار بمعانی مستند می باشد و کاری بقضا وقدرندارد گذشته ازآنکه قضاوقدر خود ازجنس معانی‌است

و بدیدار در نمی‌آید مصراع دوم نیز که بمنزله توضیح و بیان مصراع اولست میرساند که این هم مثال دیگرست برای آنکه آثار از معنی برصورت فائض میگردد و حس برخلاف این تصور میکند.

وجانها را بدان جهت پیدا میخواندکه روح‌انسانی قابل تعین‌است و حکما آنرا تعریف میکنند بر خلاف ذات بیچون و چندکه هیچ تعین ندارد و حد ورسم را در ساحت قدس اوراه نیست.

ص۱۹۰س۱۹ - یعنی صورت که بچشم‌حس دیده میشوددرپنجه قدرت اسیر و گرفتار است و معانی که نا پیداست و بظاهر می باید که ضعیف باشد تند وسرکش‌است وهرگز مغلوب وبیچاره نمیگردد وخرد بشری برآن احاطه حاصل نمیکند.

ص۱۹۰س۲۱ - نقاط نفت انداز وآتش باز وکسی که قاروره نفط در جنگها بطرف دشمن می افکنده است و این بیت و شعر سابق اظهار حیرتست دراینکه آثار هویدا ومؤثر نا پیداست وکس را بمؤثر راه نیست.

ص۱۹۰س۲۲ - بعقیده صوفیان هرکار خیر که‌از آدمی سرمیزند زاده فضل وعنایت خداوندیست وبیحصول این فیض که توفیق نام دارد آثار کمال از انسان ظاهر نمیشود و بنا براین هیچ کس نباید بعمل‌خود تکیه کند و آنرا مایه سعادت و وصول بدرجات بلند پندارد چه آنکه بارها دیده شده‌است که زاهدان چندین‌ساله بضلالت افتاده‌اند یا کافران تیره دل بیکعنایت در ساحت ملکوت پرواز کرده‌اند چنانکه داستان ابلیس و بلعم باعورا و شیخ صنعان دلیل این مطلب تواند بود و اشاره بدینسخن را در غزلی فرماید:

بگفتم گرچه شد تقصیر دل هرگز نگردیده است
بگفت آنرا هم از من دان که من از دل نگردیدم

ونتیجه ای که میگیرند اینست که سالك بعمل خود نباید مغرور شود و پیوسته باید مراقبت احوال و پاسبانی دل کند و ادب خدمت نگاهدارد ودرطلب زیادت بکوشد تا بدرجه‌ای نائل شود که دست‌تصرف نفس و شیطان هوی از دامن ضمیر او کوتاه گردد و بمرتبه یقین که سر منزل و محل امانست واصل شود و وجود او دریا مثال از هر تغیر و تبدلی محفوظ ماند ودراین اشعار مولوی این عقیده را بیان‌میفرماید.

ص۱۹۰س۲۳ ـ مخلص‌کسی است که‌در اخلاص‌عمل میکوشد وکار بی ریا وبدون توقع عوض انجام میدهد و بدین جهت اخلاص از جمله صفات سالکان و راهروان است وکسانیکه راه دل میپیمایند و هنوز بمنزل مقصود نرسیده اند از راهزنان هوی و وهم ایمن نتوانند زیست چنانکه کاروانیان تا درراهند طریق احتیاط وشرط حزم فرو نمیگذارند برخلاف کسی‌که از خودی وخودبینی‌خلاص‌یافته وبمقام‌امن رسیده‌است که او را هیچ خطر و بیم نیست و بنا براین مخلص (بکسر لام) پیوسته در خطر است و رعایت حدود و رسوم و حفظ دقائق شریعت برای‌وی نهایت لزوم دارد ولی مخلص (بفتح لام) از خطر رهائی یافته وریاضتهای‌صعب وآداب سلوك برروی‌لازم نیست مگر آنکه از راه تعلیم خود را بحدود و آداب مقید گرداند و این بیت بیان آنسخن است که گفته اند. وَالمُخْلِصونَ عَلَی خَطَرٍ عَظِیمْ.

ص۱۹۰س۲۵ ـ اگر اول را بکسر لام خواندید دوم را بفتح بخوانید واگراول را بفتح لام خواندید دوم را بکسر بخوانید وبرهردو فرض معنی یکسان و بیان همان سخن است که مخلص وقتی از خود رست وخالص ومخلص گردید از خطر ایمن است ورعایت حدود ویرا لازم نیست.

دست بردن در قمار فائق شدنست .

ص۱۹۱س۱ ـ میانه عرفا خلاف است که آیا آدمی در طریق کمال بمرتبه‌ای تواند رسید که دیگر تصور نقص درباره اونشود یا آنکه انسان هرگز بچنین درجه‌ای نائل نمیشود و سیه روئی و نقص لازم انسانیت و بشریت است و نتیجه این اختلاف در مراقبت اعمال و حفظ حدود طریقت ظاهر میگردد که بنا بر عقیده نخستین وقتی انسان از اوصاف بشریت فانی گردید و صفات الهی ملکه وجود او گشت و بمرتبه جمع نائل آمد حاجت بریاضت ندارد بلکه رعایت آداب رجوع بقهقری است ومثل آنست که استادی وظیفه نوآموزان‌را انجام دهد یاعاشقی درحضور یارنامه بخواند وحکایت ایام فراق کند وبعقیده‌دوم رعایت آداب درهمه احوال لازمست و آدمی تا دم مرگ بحفظ رسوم مکلف است چه بنظر این‌دسته فناء اوصاف بشری حالتی‌است ناپایدار نه‌ملکه ذاتی وازاینرو هنگام عروض آن حالت اگر ادبی فوت شود در شمار تقصیر نمیآید ودرغیر آنحالت پای بند آداب باید بود وجزئیات آن را رعایت بایدکرد ومولوی در بیان عقیدهٔ نخستین میفرماید همانطور که آهن وقتی زدوده گشت و آیینه صافی شد ممکن نیست که باآهنی و تیره دلی باز گردد یا آنکه نان پخته و انگور و میوه تمام رس گندم وغوره و میوه نو رسیده نمیشوند انسان هم وقتی حائز مرتبه کمال شد و بسر منزل یقین رسید آنصفت از لوازم ذاتی اومیشود وبار دیگر نقص براو طاری نتواند گشت مگراینکه پختگی لازمهٔ ذات اونباشد وتنها ظاهر حال‌را آراسته گرداند برای آگهی بیشتراز عقیده مولوی رجوع کنید بمثنوی دفترچهارم صفحهٔ ۳۷۷ و دفتر سوم صفحهٔ ۲۲۸ .

ص۱۹۱س۲ ـ باکوره میوهٔ نورس است که بپارسی نوباوه گویند و چون میوه نو رس بپختگی و تمامی میوه تمام رس نیست از این جهت آن را نمونهٔ نقص و میوه تمام رسیده را نمونهٔ کمال گرفته است.

ص۱۹۱س۳ ـ مقصود برهان‌الدین محقق ترمدی است که خلیفه سلطان العلما بهاء الدین ولد ومربی اولین مولوی بوده‌است برای‌اطلاع از شرح حال اورجوع کنید برساله این‌ضعیف‌درتحقیق احوال مولوی صفحه ۳۸ ـ ۴۱ .

ص۱۹۱س۴ ـ صلاح الدین زرکوب قونوی ازیاران مولوی‌است که پس‌از انقضاء روزگار شمس‌الدین‌تبریزی مدت ده سال تمام‌مصاحب و دمساز مولوی بوده وتربیت مریدان ونوعهدان را بدو مفوض داشته بود وچون اکثر مریدان مولوی او رادیده اند بدین جهت میفرماید:
ورعیان خواهی صلاح دین نمود .

برای‌اطلاع ازاحوال شیخ‌صلاح‌الدین رجوع‌کنید برساله نگارنده در تحقیق احوال مولوی صفحه ۱۰۰ ـ ۱۱۱ .

ص۱۹۱س۵ـ بعقیدهٔ صوفیان کلیه حالات وصفات ظاهری وحتی حرکات و سکنات مرشد مردمان مستعد را بسوی خدا و ملکوت حقیقت راهنمائی میکند و کسی را که با مردان خدا جنسیت دارد بمعجزه و کرامت و اصطلاح و عبارت حاجت نیست بلکه همان جاذبه و کشش کافی است و بعضی اوقات بدیدار و ملاقات نیز نیازی نمی باشد ورهرو مشتاق از نام وسماع احوال مرد خدا مددهای پیاپی و بیکران میگیرد وبهمان‌عشق طی‌طریق میکند ولی‌شرط‌اینکار جنسیت‌وعشق است وکسی را که چنین مایه نباشد صد هزار معجزه و خارق عادت او را براه عشق وحقیقت جوئی نتواند کشید ودرین بیت مولوی این عقیده‌را بیان فرموده است .

ص۱۹۱س۶ ـ حکما ومتکلمان‌معتقدندکه‌خداوندتام الفاعلیه است و در فعل او هیچگونه تصور نقص و احتیاج نمیرود و از اینرو محتاج اسباب و آلات نیست و هرچه میکند بدون آلت و سبب انجام

می پذیرد بر خلاف ما که در فعل خود به آلات و اسباب نیازمندیم وبی وسیلت هیچ فعلی از مادروجود نمی آیدوبعقیدهٔ صوفیان مردکامل مظهر تام خداوند و شیخ را در دلهای مشتاقان تصرفی بیچون و چند می باشد و بدون هیچ وسیلت وتنها بمدد همت میتواند مرید را ازمنازل سلوك بگذراند و بی وساطت سخن درس محبت و سبق عشق بیاموزد واز این جهت لازم نیست که شیخ کامل اصطلاح بداند واز علوم رسمی آگاه باشد و یابوسایل دیگر متشبث گردد و گمان میرود که چون صلاح الدین بظاهر عامی و برکنار از اصطلاحات ومعرفت قیل و قال بوده چنانکه معاصران بروی طعنه‌ها میزده‌اند مولوی این ابیات را در دفاع از مرتبه و مقام او سروده باشد .

ص۱۹۱س۷ ـ بیان قوت تصرف شیخ است که بعقیدهٔ صوفیان در دل مریدان برهرگونه تصرفی قادر است و هر ساعت حالتی ایجاد تواند کرد ودل مرید هیولای تصرف شیخ کاملست ومانند موم نرم است که آن را در هرآنی میتوان بصورت دیگر درآورد .

ص۱۹۱س۸ ـ شیخ میان مرید وحضرت عزت واسطه است وفیض الهی نخست بردل شیخ و از آنجا بردل مرید فائض میگردد وتصرف شیخ نشانه از قدرت خداوندی دارد بدینمناسبت میفرماید که مهر موم نمودار انگشتریست ولی نقش انگشتری از خود نیست بلکه ساخته و پرداخته استاد زرگرست و بنابراین مهرموم کنایه از دل مرید و انگشتری عبارت از تصرف شیخ و نقش نگین اشاره بصورت فیض الهی است که بردل شیخ واصل وارد میگردد ومقصود مولوی ازاینکه می فرماید (سلسله هرحلقه اندردیگرست) اینست که زنجیراین وسائط تا جناب عزت بیکدیگر متصل است و ازهم گسیخته نیست .

ص۱۹۱س۱۰ ـ صدا در اصل انعکاس صوت است و ما امروز

بمعنی آواز هم بکار میبریم ودرین شعر کنایه ازاحوالی است که بردل سالك پدید می‌آید وچون حالات وکشفهای سالك بعقیده صوفیان منبعث ازاحوال درونی وزاده تصرف شیخ است واز خود اونیست بدین مناسبت دل سالك را بکوه واحوال قلبی سالك را بصدا تشبیه میکند چه اگر صوت و آواز در کوه نپیچد صدا پدید نمی آید و اگر قوت تحمل واستعداد شیخ در برابر فیض الهی نباشد دل مریدان استعداد قبول فیض ندارد و در برابر آن تاب نمی آورد .

ص۱۹۱س۱۳ ـ اشاره است بدانچه در قرآنست وَ لَمّا جاءَ مُوسی لِمیقاتِنا قالَ رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ اِلَیْكَ قالَ لَنْ تَرینی وَلکِنْ اُنْظُرْ اِلَی الْجَبَلِ فَاِنِ اسْتَقَرَّ مَکانَهُ فَسَوْفَ تَرینی فَلَمّا تَجَلّی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً وَ خَرَّ مُوسی صَعِقاً یعنی چون موسی بمیقات موعود بیامد وخدا با وی سخن گفت موسی از خداوند تمنای دیدار کرد و جواب شنید که مرا نتوانی دید واینك بنگر که اگر کوه طور تاب انوار مرا دارد شاید تونیز توانی دید آنگاه خداوند برکوه طور جلوه کرد وکوه ازهم پاشید و موسی از دست رفت و مقصود آنست که سنگ با همه سختی و پای بستگی شایسته تجلی الهی شد و از عشق حق در رقص آمد آخر دل ما از سنگ هم سخت تراست که چشمه معرفت ازآن نمیجوشد وپذیرای فیض نمیگردد .

ص۱۹۱س۱۴ ـ یعنی آنکه جان سر چشمه معرفت نشد وبدن ما نیز مانند درخت که از لطف بهار سبز پوش میشود تر و تازه نگردید.

ص۱۹۱س۱۵ ـ مشتاقی را با یاء مصدری بخوانید بمعنی اشتیاق تا قافیه غلط نشود .

ص۱۹۱س۱۶ ـ کلند همالست که‌ما کلنك گوئیم وغرض اینست که حمیتی کوتا بنوك تیشه و کلنك ریاضت بنیاد این دل بی استعداد را از بن بر کنیم و خیالات و احساسات خود را متبدل سازیم تا مگر نور فیض بر ما بتابد و فروغ عشق در جان ما راه یابد.

ص۱۹۱س۱۷ ـ بو که مخفف (بود که) همواره در مورد تردید و احتمال بکار میرود.

ص۱۹۱س۱۷ ـ هریك ازصوفیان بنیاد طریقت خود را براصلی استوارکرده ومرید را ازآن طریق بعالم‌سلوك وارد میکرده‌اند چنانکه بعضی خدمت ودسته‌ای ریاضت و جمعی ترك رسوم‌را اصل قرار داده‌اند و در طریقه مولوی بنیاد درویشی برصحبت و همنشینی استوار است بدینمعنی که هر کس برای تکمیل نفس وتصفیه خاطر خود یار و دوستی پاکدل ومصاحبی خدائی برگزینند تابمدد صحبت وی راههای دشوار را آسان درهم سپرد و بعبارة اخری هر که میخواهد خوب و نیکو شود باید که باخوبان همقدم وبا نیکوان همدم گردد تا کیمیای صحبت دل ویرا مبدل گرداند پس سعادت انسان در همنشینی و دمسازی نیکان و بدبختی اودر مصاحبت بدان وتیره‌دلانست ودراین اشعار تأثیر صحبت‌را بیان‌میفرماید و مقصود آنست که مردم ناقص و بدکار از همنشینی کاملان و واصلان ونیکمردان بدرجات کمال نائل میگردند ونیکمردان از مصاحبت‌ناقصان و تبه روزان از کمال نفس باز میمانند و راه نقص میسپرند همچنانکه گل شکفته از رنج خزان افسرده و پژمرده می‌گردد.

ص۱۹۱س۱۹ ـ چون غذا دروجود انسان صورت‌انسانی میگیرد وجزء وجود او می‌گردد ازاینجهت میفرماید که نان باآنکه جان‌ندارد و مرده است وقتی غذاء جانور شد هم زنده و با جان میشود.

ص۱۹۱س۲۱ ـ اشاره است بدانچه فقها در استحاله مردار

معتقدند و گویند که سگ یاخر مرده هرگاه درنمکزارافتد و وجود او مستحیل و مبدل بنمک گردد آن نمك پاك و حلال است و این مثالرامولوی برای بیان تأثیر صحبت می آورد یعنی همانطور هم وجود مردمان بد از همنشینی نیکان وکاملان مستحیل میگردد و آخر از نیکمردان میشوند.

نمك‌لان بمعنی نمکزار ترکیبی است نادر چه‌لان بمعنی اسم محل و بجای پساوند زاروستان کمتر استعمال میشود و فرهنگ نویسان تنها همین کلمه را شاهد آورده اند و در بعضی از نسخ نمکدان نوشته ودر بعضی بدینطریق تحریف کرده‌اند «در نمکزار ارخری مرده فتاد» ونسخ صحیح ومعتبر چنانست که درمتن آورده‌ایم وکلمه (لانه) برصحت این استعمال دلیل تواند بود.

ص۱۹۱س۲۲ ـ اشاره است بآیه شریفه صِبْغَةَ اللّٰهِ وَ مَنْ اَحسَنُ مِنَ اللّٰهِ صِبغَةً وَ نَحنُ لَهُ عابِدونَ و چون مسیحیان غسل تعمید را علامت ورود در مسیحیت میگیرند در این آیه از زبان مسلمانان میفرماید که ماراحاجت برنگهای ظاهری‌نیست چه‌آنکه‌خداوند ما را برنگ خدائی رنگین ساخته و کدام کس نکو رنگ تر از خداوند تواند بود وعرفا صبغة الله را کنایه از ظهور وحدت و یگانگی میدانند که خاص مرتبه خداوندی‌است وبنا براین مولوی میفرماید که صبغةالله رنگ خدائیست و مراد از آن وحدت و یکانکی و خاصیت او آنستکه دو رنگیها از میان بر میگیرد و هرچه را که بیسه و دو رنگ است یك‌رنگ میکند ومقصود اینست‌که درعالم خدائی‌هیچ‌اختلاف ودورنگی نیست واین نزاعها و دوئیها در آن ساحت شریف نمیگنجد چه این‌همه

از محیط محدود و فضاء تنگ بشریت بر میخیزد چنانکه در اشاره بدینسخن فرماید:

موسی و عیسی کجا بد کآفتاب
کشت موجودات را می داد آب
آدم و حوّا کجا بود آن زمان
که خدا بنهاد این زه در کمان

همچنین کسانیکه در عالم توحید مستغرقند و بمرتبه فناء فی التوحید رسیده‌وسرازعالم یگانگی برآورده‌وصفات بشری را ازخود دور کرده وبصفات الهی متحقق گشته‌اند جهان‌را بنظر یگانگی می بینند و با همه یکی شده و متحدند و عالمیان را بنظر شرك آمیز نمینگرند و از نفی حادث فراغ یافته در ذات قدیم مستغرقند و عین همین معنیرا سنائی بدینطریق بیان میفرماید :

کاین همه رنگك های پر نیرنگك
خم وحدت همی کند یکرنگ

ص۱۹۱س۲۳ ـ وصف حال استغراق وفناء درتوحید است یعنی چون وجود سالك درخم وحدت افتاد و از دورنگیها گذشت وبیکرنگی رسید ووجود خودرا مستغرق یگانگی مشاهده کرد از سرشور ومستی «منم خم» می گوید چنانکه منصور انا الحق گفت زیرا از وجود خود رسته و بحق پیوسته وآنجا همه حق مانده و منصور هیچ نمانده بود .

ص۱۹۱س۲۴ ـ بایددانست که بعقیده صوفیان بنده باوصاف‌الهی وباخلاق خداوندی ممکنست که متصف و متخلق گردد ومظهر تام وتمام حضرت شود چنانکه اطاعت او اطاعت خدا و انکار او انکار خدا باشد مثل رسول اکرم که در باره او فرماید مَنْ یُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ اَطَاعَ اللّهَ ولی تعین بنده هرگز از میان نمیرود و بوجوب وجود متصف نتواند شد و این مطلب را بحدیده محماة (آهن تافته) مثل

میزنند که مانند آتش سرخ و روشن و سوزنده است و لی جنس او بجای خود باقیست وتنها صفات او تبدیل یافته ومولوی همین مطلب‌را بیان میفرماید:

ص۱۹۲س۵ - دریا کنایه از بحر بیکران توحید است.

ص۱۹۲س۸ - تا توانائی دارم در دریا میرانم و چون فرو مانم و پایم از رفتن باز ماند مانند مرغابی بسینه آب دریا را خواهم شکافت و مقصود اینست که عشق خویش‌را بحقیقت اظهار کند و تعلیم نماید که دست از جستجوی حق و تکمیل جان نباید کشید و بهر صورت که هست راه طلب را طی باید کرد چنانکه در همین معنی میفرماید:

لنگ و لوك وچفته شکل و بی ادب
سوی او می غیژ واو را می طلب

ص۱۹۲س۹ - چون کمال درحضور یار بدست می‌آید بس‌از نقصان وآلودگی درون‌خود شرم نباید کرد وهرچند که ظاهر نیاراسته وبی ادب باشد خود را بحضور یار باید افکند تا درد های برونی و درونی ساکن و آرام گردد و نقصها از میان برود زیرا چنانکه گفتیم کمال ازمصاحبت مرد کامل حاصل آید و کسی که ازحضور دوری جوید فرصت را ازدست میدهد و از حق باز می‌ماند و از اینرو میفرماید که حاضر بی ادب که ظاهر آراسته ندارد به از کسی است که دور ازمرد کامل بنشیند وبآرایش وجود خود مشغول گردد چه آنکه وظیفه ناقص آنست که خودرابکامل پیوسته کند و چون بکامل پیوست وظیفه خودرا انجام داده و دست در فتراك سعادت‌استوار کرده است مثل اینکه حلقه درا گرچه کژاست اما باهمه کژی خودرا بدر رسانیده و بخدمت نزدیك شده است و برای توضیح میگوئیم که اگر کسی زخمهای بسیار بر تن دارد و بدن او از خون و چرك آلوده باشد آیا وظیفه او اینست که بگوید صبر میکنم

تاچرك و آلودگی من پاك وتمیز شود آنگاه پیش پزشك میروم یا آنکه بیدرنگه باید خودرا درخدمت طبیب افکند تازخم اورا بشوید وبرروی آن مرهم بگذارد پس اگر کسی بدخو و جاهل و تبه کار باشد نباید خجلت از بدکاری خود داشته ازمحضر پاکان دوری گزینند وبگوید باشد تا عادات بدخودرا اصلاح کنم زیرا همان اصلاح بمجالست نیکان بهتر و آسانتر دست میدهد .

ص۱۹۴س۱۰ ـ مثالیست برای بیان مقصود یعنی کسیکه تن آلوده و ناپاکست باید خودرا در حوض افکند و سروتن بشوید تا پاکیزه شود وتا بیرون حوض است پاکی او میسر نمیگردد همچنین مرد ناقص تا با خود است جز طریق نقص نمی پوید وممکن نیست که از نقصان خلاص یابد مگر آنکه بوجود کاملان متصل وقطره‌وار بدریای کمال آنان پیوسته شود و حوض دراین اشعار کنایه از دل پاکانست .

ص۱۹۴س۱۱ ـ زیرا پاك بسبب آلودگیهای خارجی ناپاك میگردد و دل مردم ناقص وقتی که پیوند از کاملان گسیخت بسبب اندیشه ها و عملهای زشت و آمیزش با ناقصان مختصر صفا و پاکی خود را هم از دست میدهد .

ص۱۹۴س۱۲ ـ مراد اینست که پاکی و صفاء دل مرد کامل بی نهایتست چه کاملان از شوایب نقص رسته و بمدد ریاضت آینه دل‌را از هر زنگی زدوده و ریشه و سواس و خار اندیشه بدرا از گلبن وجود کنده‌اند و دل آنان بدریای حقیقت پیوسته شده و همواره مددهای غیبی بدانان میرسد و از اینرو دست تصرف نفس از کشور وجودشان کوتاهست و ناپاکیها را بحوض دل آنان راه نیست بر خلاف مردم ناقص که دانش ومعرفت وپاکدلی آنان بمنزلهٔ قطره‌ایست اندك مایه که باد وهوا وحرارت و خاك بزودی آن را تباه تواند کرد و توانائی مقاومت هیچیك ازآنها

ندارد و چنانکه در بیت بالا اشاره کردیم اینگونه پاکی در معرض تصرف
هوی و وهم است و باندیشه بدو آمیزش ناروا معدوم میشود مگر آنکه
این قطره معرفت را که در وجود ماست بسبب اتصال پاکان حفظ کنیم
و بدریاهای دانش الهی متصل گردانیم پس مراد بپاکی اجسام استعداد
اولی بشر و مراد بحوض دلهای ریاضت دیده و کمال یافته است .

ص۱۹۲س۱۴ ـ این بیت تائید گفته سابق است که استعداد اصلی
اگر از وجود کاملان مدد نگیرد بزودی خاموش میگردد چرا که اگر
انسان در ازدیاد و تکثیر معرفت نکوشد و سرمایهٔ اصلی‌را بکار نیندازد
وزیاد نکند آنچه هست بسبب رنج و فرسودگی وموانع داخلی وخارجی
از میان میرود چنانکه بسیار مردم باهوش دیده شده‌اند که بعلت کم کاری
از دانش و معرفت بی نصیب مانده یا هوشیاری خود را در راه بدکاری
و بدسگالی بکار انداخته‌اند و بسیار مردم پرهیزگار که بسبب دوری از
خدمت اهل کمال راه پرهیزگاریرا فراموش کرده‌اند و خلاصه آنکه
قوای روحانی مانند قوای بدنی بورزش نیازمند است و همانطور که استعداد
جسمانی کمی‌وبیشی می پذیرد قوای روحانی هم قابل شدت وضعف است
وچاره آنست که این قوی‌را از مدد مردان خدا نیرومند و توانا گردانیم.

ص۱۹۲س۱۵ ـ مثال دیگرست از برای مطلوب نخستین یعنی
آنکه با همه بدی و زشتخوئی از محضر پاکان و نیکمردان دوری نباید
گزید وشرم نباید داشت چه بی‌ادراك خدمت آنان کس پاکدل ونیکخو
نتواند شد چنانکه آلوده تا خویش را در آب نیفکند پاکیزه نشود.

ص۱۹۲س۱۷ ـ مقصود آنست که جان از تعلق تن آلوده ورنجور
میگردد واز ملکوت خویش دور می افتد ولی تن بسبب ارتباط باجان
مسجد طاعت ومحل خدمتهای روحانی میشود وقوای نفسانی چون بتصرف
روح آمد در راه خیر و سعادت ابدی بکار میرودووسیله تحصیل کمال
واتصال بملکوت تواند بود.

ص۱۹۲س۱۹ ـ غژیدن و غیژیدن بمعنی خزیدن است و مفاد بیت آنکه در همه حال بطرف مقصود باید شتافت خواه درست و خواه نادرست باشی وتا ممکن گردد که بسوی خدای قدمی برداری باید غنیمت شماری و اگر راست و درست نتوانی رفت بسروروی راه را طی کن و میخز و سینه در زمین میمال ومیرو ولی هرگز واپس منشین و بعقب برمگرد که بدبختی و تبه روزی در اینست که از بساط قرب دور افتی و قدمی در راه عقب نشینی .

ص۱۹۲س۲۰ ـ مفادبیت چنین است که طریق قرب صعب ودشوار و راه عشق بسیار خطرناکست چنانکه گفته‌اند :

عشق شیریست قوی پنجه و میگوید فاش

هرکه از جان گذرد بگذرد از بیشه ما

ولی عاشقان باهمت وگرمرو ترك سر و جان گفته بدریا های آتش فرو میروند و پروانه‌وار خویش‌را برشمع احدیت میزنند چنانکه خدام ملوك ظاهر هرچند میدانند که نزدیکی شاهان را خطرها ودشواریهاست باز میکوشند و خویشتن را مقرب درگاه میسازند پس جانبازی طریق مردان وروش بلندهمتان است واز اینرو عاشقان حضرت بیم جان‌ندارند خاصه که جان رفتنی است و اگر بشیرینی در قدم شاه عشق نیفشانند مرگ آنرا بتلخی خواهد گرفت .

ص۱۹۲س۲۲ ـ یکی از شرائط مهم عشق صبر برجفا و رضا وتسلیم نسبت بمراد و خواست معشوق است وعاشق صادق بجفاء معشوق چنان سرخوش است که عاشقان مجازی بمهر ووفا زیرا عاشق راستین از سر مراد خود برمیخیزد و خواست و اراده او تمامی در ارادهٔ معشوق مستهلك وفانی میشود وهمه نظر برآن دارد که دوست چه خواهد وچه فرماید چنانکه شیخ سعدی در بیان این حال گوید :

اگر مراد توای دوست نامرادی ماست
مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست

و نظر بدین اصل مولوی میفرماید که جان من مانند کوره است که جز به آتش خوش نمیشود و از معشوق جز جفا چشم ندارد زیرا بعقیده بسیاری از بزرگان مرتبه قهر از مقام لطف بهتر و برتر است بدانجهت که لطف ممکن است عاشق را مغرور کند و بحرمان ابدی گرفتار سازد بر خلاف قهر که وجود عاشق را از کدورت مصفی میکند وپیوسته در مقام خوف واحتیاط نگاه میدارد وچون قهر وجفا خرمن هستی عشاق را میسوزاند و از خود پرستی میرهاند از اینرو آن را به آتش وجان خودرا که بجفا خودارد بکوره تشبیه کرده است .

ص۱۹۲س۲۴ ـ برگ: ساز ولوازم هرچیز را گویند وبی برگی بمعنی درویشی وفقراست و فعل (شد) درمصراع اول گردیدن و صیرورت را میرساند و در مصراع دوم بمعنی از میان رفتن میباشد و مقصود اینست که چون بسرّ درویشی متحقق شوی وازهستی مجازی برهی آنگاه هستی جاویدان یابی و مرگ را برتودست نباشد چه بگفته خواجه حافظ .

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ص۱۹۲س۲۵ـ صوفیان چشم از اسباب دوخته ونظر بر مسبب الاسباب گماشته‌اند و عطیّت و بلیّت و امن و خوف و غم و شادی را از خدا و مقرون بمصلحت و مطابق حکمت میدانند و چون همه افعال را ازخدا می بینند ودر همه احوال چشم بروی دارند بدینجهت بغم همچنان سرخوشند که بشادمانی و دربلاچنان سرمستند که دیگران از عطاو این همه نتیجه حالت رضاست که از فرط معرفت و کمال بصیرت حاصل شود و مولوی در بیان این حالت میفرماید که وقتی همه افعال را از خدا بینی

غم ورنج ترا شادی وخرمی بخشد وبوستان وجود تو ازخار وسواس تهی وپاك گردد وهمه گل رضا بار آورد ودر نتیجه آنچه مایه خوف دیگرانست موجب امن و آسایش تو باشد وجهان همواره برمراد تو رود برای شرح این مطلب نیز رجوع کنید بمثنوی دفتر اول صفحه ۴۲ .

ص۱۹۳س۱ ـ مفاد مثل اینست که مرد صاحبنظر وصاحب‌تمکین در بلا شادمانست و این عجب نیست زیرا مرغابی از جنس مرغانست و هرگز غم طوفان ندارد و توانائی او از آب دریاست در صورتیکه مرغ خانگی در خشکی میزید و در آب نتواند زیست و در جای دیگر همین معنی و مثل را بدین صورت بیان میفرماید .

دعوی مرغابیی کرده است جان
کی ز طوفان بلا جوید امان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم
کشتیش بر آب بس باشد قدم

وحکیم سنائی گوید :

تو چو بط باش ودنیی آب روان
ایمن از قعر بحر بی پایان

و همین مثل بصورت حکایت در دفتر دوم مثنوی صفحه ۱۸۹ آمده واصل آن از مقالات شمس تبریزی است .

ص۱۹۳ س ۳ ـ درمثل است که اَلْجُنُونُ فُنُونٌ یعنی دیوانگی شکلهای گوناگون دارد ویکنوع نیست وظهیر فاریابی در بیان این معنی و تضمین مثل فوق گوید .

خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید
بصد بهانه بر آورد خویشتن بجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید
عقال عقل بیفکند کالجنون فنون